

موج مرده  
ابراهيم حاتمي كيا  
از فكر تا فيلم نامه  
به اهتمام سعيد عقيقي



# موج مرده حاتمی کیا

---

از فکر تا فیلمنامه

انتشارات فرهنگ کاوش

زمستان ۱۳۷۹

حاتمی کیا، ابراهیم، ۱۳۴۰ -

موج مرده حاتمی کیا: از فکر تا فیلمنامه / به اهتمام سعید عقیقی، - تهران: انتشارات فرهنگ  
کاوش، ۱۳۷۹.

۲۸۸ص: مصور (رنگی).

ISBN 964-6530-44-3

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. فیلمنامه‌ها. الف. عقیقی، سعید، ۱۳۳۹. ب. عنوان.

۷۹۱/۳۳۷۲م۸۳

PN۱۹۹۷/م۸۳

م۷۹-۲۱۹۷۴

کتابخانه ملی ایران



## موج مرده

حاتمی کیا

از فکر تا فیلمنامه

به اهتمام: سعید عقیقی

ناشر: انتشارات فرهنگ کاوش

عکس‌ها: حسن غفاری

نوبت چاپ اول: ۱۳۷۹

تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

حروفچینی: فرهنگ کاوش

لیتوگرافی: ندا

چاپ و صحافی: رسالت

شابک: ۳-۳۴-۹۶۴۶۵۳۰

ISBN: 964-6530-44-3

کلیه حقوق برای ناشر و مؤلف محفوظ است.

آدرس: تهران / صندوق پستی ۱۱۷۸-۱۵۷۴۵

حقوق باز نشر الکترونیکی این کتاب توسط پدیدآورنده آن  
به صورت اختصاصی در اختیار باشگاه ادبیات قرار داده شده است.

# باشگاه ادبیات

|     |                          |
|-----|--------------------------|
| ۷   | یادداشتها                |
| ۷۵  | فیلمنامه اول / مثلث      |
| ۱۲۳ | یادداشتها                |
| ۱۳۵ | فیلمنامه دوم / خوان هشتم |
| ۱۸۵ | یادداشتها                |
| ۱۹۹ | فیلمنامه سوم / موج مرده  |
| ۲۶۷ | یادداشتها                |
| ۲۷۱ | طرح فیلم کوتاه دن کیشوت  |
| ۲۷۵ | آلبوم تصاویر             |

## موج مرده

|                           |   |
|---------------------------|---|
| نویسنده فیلمنامه:         | ابراهیم حاتمی کیا   |
| با تشکر از:               | رضا کیانیان، آتیلا پسیانی، سعید عقیقی، مهدی سجاده چی  |
| کارگردان:                 | ابراهیم حاتمی کیا   |
| دستیار و انتخاب بازیگران: | بهرام عظیم پور  |
| دستیار دوم و منشی صحنه:   | سیامک موسوی   |
| مدیر فیلمبرداری:          | محمد رضا سکوت   |
| دستیار فیلمبردار:         | داوود امیری   |
| مدیر تولید:               | جواد نوروز بیگی   |
| تدوین:                    | هایده صفی یاری  |
| موسیقی:                   | محمد رضا علیقلی   |
| صدابرداری استریو:         | اصغر شاهوردی، محمد کتیرایی  |
| صدانگذاری و میکس استریو:  | کیوان جهانشاهی  |
| طرح صحنه و لباس:          | پرویز شیخ طادی  |
| مجری صحنه و دکور:         | حسین خلیلی  |
| طراح و اجرای گریم:        | مهرداد میرکیانی   |
| جلوه های ویژه:            | جواد شریفی راد  |
| جلوه های تصویری:          | سهراب خسروی   |
| عکس:                      | حسن غفاری   |
| مجری طرح:                 | سید ابراهیم اصغرزاده  |
| بازیگران:                 | پرویز پرستویی، آزیتا حاجیان، قاسم زارع، کامبیز کاشفی، پوپک گلدره، محمد ناظری، علیرضا هدایتی، فرشید نوابی، سیامک موسوی، محمد قطاران نژاد، غلام رنجبر، علی اصغر نجات، حسین افشار، مجتبی کاظمی، عطاء... مرادی، مسعود شعبانلو، آرین عابدی |

یادداشتها

### پیش درآمد: این خودش یک فیلمنامه است

... در واقع چیزی بیش از یک فیلمنامه برای سینماست. شبیه سریال‌های تلویزیونی پرماجرایی است که خوراک بچگی هامان بود؛ یک دنیا ماجرا و کشمکش در کمتر از یک ساعت و دست آخر، به هم آمدن سر و ته ماجرا توسط شخصیت اصلی سریال و انتظار برای هفته بعد و قسمت بعد. گرچه در این سریال‌ها هر کسی می‌داند که قهرمان اصلی در پایان از پس همه مشکلات برمی‌آید و سالم و سر‌حال به راه خود می‌رود، اما ظاهراً جذابیت موضوع در این است که همه می‌خواهند بدانند چطور این اتفاق می‌افتد.

چه ربطی به بحث ما دارد؟ حالا دیگر همه می‌دانند که ابراهیم حاتمی‌کیا یازدهمین فیلمش را با نام «موج مرده» بر اساس فیلمنامه‌ای از خودش ساخته است. معنای بلافاصله‌اش این است که می‌شود فیلمنامه این فیلم را - مثل بسیاری از فیلم‌های دیگرش و فیلم‌های دیگران - به چاپ سپرد تا مثلاً تفاوت فیلمنامه اصلی با نسخه نهایی فیلم مشخص شود و علاقه‌مندان سینما و فیلمنامه‌نویسی بتوانند این فیلم را با توجه به نقاط قوت و ضعف احتمالی‌اش، از نظر درام‌نویسی روی صفحه کاغذ دنبال کنند و دریابند که تصورشان از فیلمنامه نوشته‌شده تا چه حد با تصویری که در فیلم می‌بینند تناسب و تطابق دارد، اما واقعیت این است که داستان موج مرده کمی طولانی‌تر و پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. آن قدر طولانی که میان ایده و فیلمنامه موج مرده حدود یک سال فاصله افتاد - و فیلم روبان قرمز در همین فاصله ساخته شد - و آنقدر پیچیده که به نگارش چند فیلمنامه متفاوت بر اساس ایده‌ای واحد انجامید (و سه نسخه‌اش را در همین مجموعه خواهید خواند). این که از ایده اصلی فیلم در پایان چه قدر باقی مانده است، علت این تغییرات مداوم در خط و ربط داستانی آن چه بوده یا چه کسانی در میان راه پیدا شده‌اند و به فیلمنامه‌نویس اصلی فیلم یاری رسانده‌اند، تنها بخش کوچکی از مسیر پر پیچ و خم موج مرده را تشکیل می‌دهد. البته در این مجموعه، سعی شده است تا در حد امکان و توان، ویژگی‌های فیلمنامه در شکل‌های گوناگون بررسی شود. اما نکته مهم‌تری هم وجود دارد که هدف اصلی کتاب است؛ یعنی شریک ساختن خواننده کتاب در مراحل مختلف گسترش ایده و تغییر فیلمنامه. در حقیقت، تجربه تازه‌ای که این کتاب پیشنهاد می‌کند - و فیلم موج مرده امکان چنین تجربه‌ای را پیش آورده است -، نزدیک ساختن بیش از پیش خواننده در فرآیند شکل‌گیری فیلمنامه و دغدغه‌های مولف برای به ثمر رساندن ایده مورد نظرش است. هنگام مطالعه فیلمنامه به شیوه مرسوم، همه چیز به نظر قطعی و از پیش تعیین شده می‌رسد. یعنی خواننده بر این باور است که فیلمنامه‌نویس در شرایطی کاملاً آگاهانه و پذیرفته‌شده، فیلم را بر صفحه کاغذ طراحی کرده و او نیز با تکیه بر همین قطعیت و آسودگی به خواندن فیلمنامه می‌پردازد. در این کتاب، خواننده فیلمنامه گاه با جمله‌ها، اخبار، ایده‌ها، اسامی، گفت و گو و کلماتی آشنا می‌شود که شاید معنا و هویت مستقل و پیوسته‌ای نداشته باشند، اما هر یک حاوی موقعیت خاصی است که در یک لحظه به نویسنده متن هجوم آورده و گشایشی در کارش فراهم کرده یا سدی در برابرش ایجاد کرده است. در این مسیر پر ماجرا، پشت صحنه فیلمنامه‌نویسی به شیوه‌ای عیان و بدون تغییر دادن‌ها و منظم کردن‌های رایج به نمایش در می‌آید و در هر مرحله، احساس تحرک یا گندروی فیلمنامه‌نویس و موفقیت یا شکست او در هماهنگ ساختن اجزای نمایشی مورد نظرش به خواننده متن منتقل می‌شود. در

این صورت، شاید بتوان مسیر خوانندهٔ متن را از مؤلف جدا کرد و او را داشت که لزوماً به هر قطعیتی که در هر مرحله از گسترش ایده با آن مواجه می‌شود یا در هنگام مطالعهٔ هر نسخهٔ از فیلمنامه با آن خو می‌گیرد، چندان مطمئن نباشد و اعتماد نکند. به این ترتیب، شاید خواننده در این جست و جو به نکته‌هایی برسد که فیلمنامه‌نویس نسبت به آنها بی‌اعتناء بوده است و جزئیاتی را کشف کند که از طریق آن‌ها بتوان به درک تازه‌ای از فیلم و دل‌مشغولی‌های فیلمساز رسید.

در این کتاب، مراحل مختلفی وجود دارد که به ترتیب تاریخ منظم شده است: از دست‌نوشته‌ها و مدارک اولیه که به نگارش نخستین نسخهٔ فیلمنامه انجامیده است و مهم‌ترین ایده‌ها و طرح‌های نویسنده و همین‌طور یادداشت‌های کتبی و تصویری او را در بر می‌گیرد؛ تا تغییر طرح و نگارش نسخه‌های متفاوتی از فیلمنامهٔ پیشین که نویسنده - و فیلمنامه - را به مسیری تازه انداخته است. در هر مورد، حواشی خاصی به متن فیلمنامه افزوده شده است تا گستردگی متن از فکر تا فیلمنامه برای خواننده به شکلی محسوس و قابل تحلیل در آید. پیچیدگی و تناقضی در این مسیر هست که مهم‌ترین دلیل من برای پی‌گیری و به ثمر رساندن این ایده محسوب می‌شود. تعارضی که شاید در نهاد فیلمنامه‌نویس / فیلمساز باقی مانده باشد و ساختن فیلم را بتوان پاسخی به همین تعارض قلمداد کرد. گو این که به نظر من، تعارض اصلی همچنان با برجاست و پایان نیافته است. تعارضی که زمان و مکان را تغییر می‌دهد، جایگاه افراد را از ثبات فرضی خود خارج می‌سازد، دیدگاه متقابل فرد و اجتماع را دگرگون می‌کند و بالاخره هنرمند را به آثاری می‌رساند که پیش از تأثیر زمان، محیط و شرایط، تصویر متفاوتی از آن‌ها در ذهن داشته است.

شایسته است تا از آقای ابراهیم اصغرزاده برای کمک‌های بی‌دریغ‌شان تشکر کنم و امیدوار باشم که این تجربهٔ تازه در گردآوری جزئیات یک فرآیند سینمایی، خوانندهٔ نکته سنج و پی‌گیر متون سینمایی را تا حدی راضی کند.

سعید عقیقی

زمستان ۷۹

### دست نوشته‌ها و حواشی؛ پیش از سفر

ماجرای فیلمنامه موج مرده از اوایل اسفند ۱۳۷۶ آغاز می‌شود؛ یعنی درست پس از موفقیت همه‌جانبه آژانس شیشه‌ای در جشنواره فیلم فجر (بهمین ماه همان سال). حاتمی‌کیا به سادگی، می‌کوشد این داستان را از جایی که تمام شده بود، ادامه دهد. آژانس شیشه‌ای جایی به پایان می‌رسد که تلاش کاظم برای بازگرداندن عباس به زندگی بی‌نتیجه مانده و قرار است هواپیمای حامل کاظم، احمد کوهی و جنازه عباس تا از خاک ایران خارج نشده، محلی برای فرود بیابد. در حقیقت، حاتمی‌کیا سعی می‌کند داستان آژانس شیشه‌ای را بدون عباس دنبال کند. حال آن که فیلم قبلی قوت و انرژی و تحرک خود را آشکارا از شخصیت عباس می‌گرفت. بنابراین، عجیب نیست اگر عنوان نخستین دست نوشته حاتمی‌کیا درباره این فیلم، نام آژانس شیشه‌ای بر خود داشته باشد و در آن با نمونه‌ای دیگر از شخصیت عباس در شرایط، جایگاه و موقعیتی متفاوت با حضورش در فیلم قبلی مواجه شویم. ظاهراً ورود حاتمی‌کیا به این طرح با اضطراب و هیجان و تردید فراوان همراه بوده است و این نکته از نخستین نوشته‌اش کاملاً پیداست. هم از خودش می‌پرسد که چه باید بکند، هم به ایده‌اش نزدیک می‌شود و بخش‌هایی کوتاه از داستان‌اش را توضیح می‌دهد و هم به بازیگران مورد نظرش اشاره می‌کند و نام فیلم قبلی‌اش را می‌برد. کاملاً مشخص است که فیلمنامه‌نویس هنوز بر ماده خام اولیه فیلمنامه‌اش تسلط ندارد و چون کارگردان فیلم هم هست، حسی از تصاویر در حال فیلمبرداری را به دست نوشته‌اش منتقل می‌کند که در این مرحله، طبیعی به نظر می‌رسد.

## یا حق

### آژانس شیشه‌ای

آغازی دوباره. در سال جدید. آیا توان ادامه خواهم داشت؟

— دلم می‌خواهد شخصیتی مثل کاظم که حامل جنازه دوستش عباس است و به سمت اروپا می‌رود داشته باشم. کسی که اگر بخواهد برگردد از طرف نظام زندانی خواهد شد.

ولی احمد کوهی اجازه بازگشت را نمی دهد.

— او با کسی که سالهاست از او خبری ندارد روبه رو می شود. او کسی است با شباهت بسیار به عباس. با لبخندی بر لب، شاد. ولی بعداً می فهمیم که بسیار خطرناک است و از دست نظام فرار کرده است. پر از اطلاعات است.

— یادی از گذشته می کنند. با هم حرف ها می زنند و کم کم تحلیل او بیرون می زند. به شدت آناارشیست است و برای هیچ قانونی ارزش قائل نیست و چه تشویقی می کند این رفتار کاظم را.

— یک جا پلیس او را می گیرد، بدون حضور عباس. ظاهراً پلیس به دنبال اوست؛ ولی او فرار کرده است. راستی چه خواهد شد؟

— مبهم است. مبهم و تاریک. می دانم که باید فرو بروم. وسوسه هایی از جنس از کرخه تا راین در سرم است. آیا لحن را آن طور بگیرم بهتر است؟

— آیا لحظه دیدار کاظم با عباس در سردخانه فرانسوی بد است؛ در پاریس؛ او گیج از این ارتباط.

— دلم می خواهد هما روستا را به کار بگیرم. راستی سلحشور خواهد آمد؟ این دو نیروی پر قدرت در ارتباط با دیگران چه خواهند کرد؟

\* \* \*

این بار، نویسنده مصمم است که **آژانس ۲** را بنویسد. پس طرح خود را بر این اساس آماده می کند. هوایمای حامل کاظم، عباس و احمد کوهی که در فیلم قبلی به سمت لندن می رفت، به علت مرگ عباس، مسیر خود را تغییر می دهد و طبق این طرح، سر از فرودگاه پاریس در می آورد. در این طرح، قضیه مرگ عباس و مرگ او، تحت تأثیر ماجرای پلیسی/جاسوسی تازه ای که کاظم از طریق آشنایی با جوانی به نام حبیب وارد آن می شود، به مسیری متفاوت می افتد. مشکل اصلی این طرح، گستردگی بیش از حد و ناتمام ماندن آن است. به نظر می رسد که هنوز پیوند مشخصی میان انتهای فیلم قبلی و مدخل طرح فعلی وجود ندارد. ظاهراً مرگ عباس بهانه خوبی برای طرح داستان جدید است. اما با گسترش حوادث، در می یابیم که حضور عباس در قالبی متفاوت و شخصیتی جدید به نام حبیب، موقعیتی مبهم به وجود آورده است. به ویژه آن که ناتمام ماندن طرح، این ابهام را - در شکل فعلی اش - شدیدتر کرده است؛ ابهامی ناخواسته که به دلیل عدم وضوح کامل داستان برای نویسنده اش به وجود آمده است.

## یا حق

### آژانس ۲

هوایمای ایران ایر در فرودگاه پاریس بر زمین می‌نشیند. کاظم قصد پیاده شدن ندارد ولی احمد کوهی مصر است که باید کاظم پیاده شود، چرا که در صورت بازگشتن، احتمال دستگیری و عواقب آن می‌رود. بالاخره کاظم با این شرط می‌پذیرد که جنازه عباس نیز به همراه او پیاده شود و در بازگشت به ایران باید او همراه جنازه عباس باشد. احمد کوهی

می‌پذیرد. جنازه عباس به وسیله مامورین از کاظم جدا می‌شود. کاظم از هتل برای هواخوری خارج می‌شود. ناگهان با شخصی برخورد می‌کند. او حیب است، کمی شبیه عباس. همین موضوع کاظم را به تعجب می‌کشد. او خود را معرفی می‌کند و از عمل کاظم به عنوان یک کار قهرمانانه نام می‌برد. او به قدری غلو می‌کند که کاظم ساکت و کم‌حرف ناگهان معترض می‌شود. حیب او را به کافهٔ روبازی می‌کشاند و در حین خوردن چای، ناگهان پلیس کاظم را دستگیر می‌کند. کاظم هر چه به دنبال حیب می‌گردد، او را نمی‌یابد.

کاظم در مورد حیب بازجویی می‌شود، ولی او هیچ اطلاعاتی از حیب ندارد. پلیس دلیل نشستن او در مقابل خانه‌ای را می‌پرسد. پلیس وضعیت او را در تهران می‌داند و به کاظم اشاره می‌کند که باید هر چه زودتر خاک فرانسه را ترک کند.

کاظم به هتل برمی‌گردد ناگهان با سلحشور روبه‌رو می‌شود. سلحشور از مرگ عباس متأسف است و او را به باد انتقاد می‌گیرد. درگیری لفظی بین هر دو شدت می‌گیرد، ولی ناگهان کاظم سکوت می‌کند و تقاضا می‌کند که جنازهٔ عباس را ملاقات کند. سلحشور راضی می‌شود و هر دو به سردخانه می‌روند. سلحشور بر سر جنازه عباس از حیب می‌گوید. شخصی که از شاگردان او بوده است و همان رابطه‌ای را که کاظم با عباس داشته است، او با حیب داشته است. حال او تصمیم به فرار از ایران گرفته است و قصد دارد دست به عکس‌العمل‌های تندی بزند و شرایطی را پدید آورد که ایران در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار بگیرد. از طرفی سلحشور معتقد است که او را به دست پلیس بسپاریم، چرا که حاوی اطلاعاتی است که اصلاً به نفع نظام نمی‌باشد و از کاظم می‌خواهد که رل یک مشوق را برای او بازی کند تا او را سرزنشگاه بگیرند. کاظم مخالفت می‌کند. پیغامی از طرف حیب روی تلفن کاظم ضبط شده است که خواستار دیدن اوست. کاظم بی‌اطلاع سلحشور سر وعده حاضر می‌شود و صحبت‌هایی با حیب می‌کند و متوجه می‌شود که حرف‌های سلحشور درست بوده است. کاظم قصد آرام کردن حیب را دارد و سعی می‌کند او را قانع کند، ولی او مصمم است یکی از شاهزاده‌های سعودی را از بین ببرد و کار را به گردن نیروی نظام بیندازد....

\*\*\*

در مرحله بعد، حاتمی‌کیا با ارائه طرحی به مؤسسه روایت فتح، سعی می‌کند همین موضوع را به شکلی گسترده‌تر تعقیب کند. در این طرح چند صفحه‌ای، نویسنده بیش از آن که بکوشد تا شمایل دقیقی از فیلمنامه آتی‌اش ترسیم کند، سعی کرده تا سوءتفاهم‌های احتمالی ناشی از مطالعه این طرح را برطرف کند. به همین دلیل، از مسیر تعریف داستان و ماجرا خارج می‌شود و بیش‌تر به بیان احساس درونی و ذهنیت شخصی‌اش می‌پردازد. این همان دشواری قدیمی و غریبی ست که کار بسیاری از هنرمندان این دیار را مدام به مخاطره انداخته است؛ تقابل منطق و احساس. شاید این تصور که «هنرمند با احساس و عواطف‌اش کار می‌کند و نمی‌تواند قاعده و منطق را بپذیرد»، بزرگترین لطمه را به روند شکل‌گیری اثر هنری در ایران زده است. حقیقت این است که هنرمند با «منطق احساس» کار می‌کند و این تعارض لذت‌بخش، رمز ماندگاری هنر (در این جا، سینما) است. درک می‌کنم که حاتمی‌کیا نگران اشتباه گرفتن طرح‌اش با یک داستان پلیسی ساده بوده است و به همین دلیل، در همین نوشته هم ناچار از توضیح دادن تفکرش است. اما شاید با توضیح دقیق و عمیق داستان و تشریح فرم حاکم بر آن، راحت‌تر بتوان از ایجاد سوءتفاهم‌های گوناگون جلوگیری کرد. این بار، حاتمی‌کیا طرح دقیق‌تری ارائه می‌دهد و تأکید می‌کند که این فقط یک پیش‌فرض است. با این حال، نگرانی از سیاسی‌شدن، پلیسی‌شدن یا رفتن فیلمنامه‌ای به سمتی دیگر، خیلی بیش‌تر از داستانی که در این پیش‌فرض دنبال می‌شود، ذهن نویسنده را اشغال کرده است.

## یا حق

### آژانس دو

دوستان روایت فتح، قصد کرده‌ام یک بار قلم را روی کاغذ بچرخانم و هر آنچه در قدرت ذهن و قلم حقیر است به کاغذ منعکس گردد. قطعاً نقایص زیادی خواهد داشت. ولی به عنوان یک آغاز من به آن اعتقاد دارم. چه بهتر که آقا مرتضی را مخاطب قرار دهم، که ان شاء الله مورد عنایت او واقع شود.

آژانس دو قابل ادامه است. آژانس با موضوعش هنوز نیمی از صفحه است. می‌توان آن را تعقیب کرد. می‌توان حتی به آژانس سه اندیشید. نه از جهت بار دراماتیکی - سینمایی آن. بلکه به عنوان بحثی که هنوز دامنه دار است. تنها نکته‌ای که آزارم می‌دهد، بار سنگینی سیاسی آن است که می‌ترسم بر وجوه فرهنگی آن بچربد. امیدوارم چنین نشود و در حوزه سینما و فرهنگ تفسیر حدود و ثغور آن معنی داشته باشد.

به گمان بعضی آژانس یک، یعنی تفکر انصار حزب ا... یعنی تفکری آنارشیزت که تابعیت کوری از تعاریف دینی دارد و وقتی در حوزه فکر و اندیشه نیاتش به کرسی نشیند، دست به زور و فشار و اختناق می‌برد، و این متأسفانه در لحن و لهجه این دوستان جاهل به خوبی عیان است. حقیر به هیچ عنوان موافق این تفکر نیستم و حتی معتقدم کسانی همچون کاظم‌ها، حاضرند جان و آبرویشان را در مسیر نظام دینی فدا کنند، بی آنکه ذره‌ای توشه برای خود برداشته باشند. این همان حرکتی است که بعضی آرمانگرایان در مصاف با

جبهه کفر در خارج از کشور...

ظاهراً دارم خطابه می گویم. دلم نمی خواهد چنین شود، پس بهتر آن است که مُشک گوید نه حقیر عطار با خطابه.

عباس شهید می شود. کاظم اصراً دارد که هواپیما در ایران فرود آید، ولی احمد کوهی مخالف است و حتی این نکته را تذکر می دهد که این هواپیما مقصدش پاریس است و به لندن؛ چرا که آنجا خبرنگاران جمع هستند.

فرودگاه پاریس؛ هواپیمای ایران ایر می نشیند. به همراهی احمد پیاده می شوند. جنازه عباس را به وسیله مأمورین بهداشتی پاریس پایین می آورند. کاظم دلتنگ است و دلش می خواهد با همین هواپیما برگردند ولی احمد کوهی مصر است که باید وضعیت تهران را دقیق متوجه شود. احمد بیم دارد، که کاظم رادر فرودگاه دستگیر کنند.

احمد از کاظم جدا می شود و او را به دست کسی می سپارد که به هتلی برده شود، کاظم به سختی جدا می شود.

کاظم در هتلی است نزدیک ایفل. غم او را گرفته است. کسی زنگ می زند و قصد ملاقاتش را دارد. کاظم پایین می رود. او با جوانی شبیه عباس روبه رو می شود. جا می خورد. جوان خود را حبیب معرفی می کند. او ماجرای کاظم را می داند و از این عمل متهورانه او تعریف می کند. آنها قدم زنان تا رستورانی می روند و حبیب همچنان تعریف می کند و معتقد است. چاره ای جز این برخورد وجود نداشت. کاظم از تعریف های حبیب عصبی می شود. از شغل و کار حبیب می پرسد. او جواب واضحی نمی دهد. در یک لحظه که به مقصد دستشویی از کاظم جدا می شود، پلیس کاظم را می گیرد. با زبان بی زبانی قصد پیدا کردن حبیب را دارد که نمی یابد.

اداره پلیس؛ کاظم بازجویی می شود. سه سؤال اساسی: این جا چه می کند. با حبیب چه رابطه ای دارد و چرا در آن رستوران که مقابلش خانه یکی از شاهزادگان عرب است، نشسته بودند. کاظم در مورد هر سه گپیج است. کاظم به زندان موقت می افتد.

کاظم با قرار آزاد می شود. به محض رسیدن به هتل سلحشور را در اتاقش می یابد. یادی از گذشته. هر دو در سکوت و بالاخره سلحشور سکوت را می شکند و آخر تراژدی را می گوید که باعث کشته شدن عباس خود تو بودی و دوباره مشاجره. سلحشور از ملاقات

کاظم با کسی به نام حبیب آگاه شده است و معتقد است که شرایط پیش آمده را باید کاظم جبران کند. کاظم قصد دیدار از جنازه عباس را دارد، و اینکه دلش می خواهد هر چه زودتر به ایران برگردند.

توسط یک فرانسوی، کاظم به سردخانه می رود و عباس را منجمد شده ملاقات می کند. دلتنگی می کند و در همین اثناء حبیب سر می رسد. از آن اتفاق کنار رستوران عذر می خواهد، ولی کاظم او را به گوشه ای می کشد و اطلاعات بیشتری می خواهد. حبیب طفره می رود. هر دو از سردخانه خارج می شوند که با سلحشور روبه رو می شوند. سلحشور قصد یورش دارد که حبیب اسلحه اش را بیرون می کشد. بحثی بین آنها شکل می گیرد. کاظم بیشتر ناظر است. معلوم می شود که حبیب، همکار قدیمی سلحشور بوده است. او به شدت از سیستم دلخور و کینه مند است. او احساس واخورده ای را دارد که نمی تواند شرایط جدید ایران را درک کند و معتقد است که مسئولین به آرمانها خیانت می کنند و شرایط پیش آمده، عقب نشینی از آرمانها است و او تحمل این شرایط را ندارد. سلحشور قصد آرام کردن حبیب را دارد ولی او آنها را ترک می کند. کاظم بی آنکه صحبتی کند، به هتل می آید و اصرار دارد هر چه سریعتر بلیت بازگشت به تهران را بگیرد و برگردد ولی سلحشور مانع می شود. او از رابطه اش با حبیب می گوید که شاگرد او محسوب می شود؛ ولی حالا عاصی شده است. این که او حاوی اطلاعاتی است که به هیچ وجه دلمان نمی خواهد به دست پلیس فرانسه بیفتد. در عین حال او قصد عملیات دارد، و می خواهد خودسرانه دست به عملیاتی بزند که جای پای نظام در آن دیده خواهد شد و این یعنی تحت فشار قرارگرفتن ایران.

کاظم متوجه می شود که سلحشور قصد طعمه کردن او را دارد. کاظم مخالفت می کند و حاضر نیست وارد این بازی شود.

کاظم در پارکی قدم می زند که حبیب سراغش می آید. کاظم از او دوری می کند، ولی حبیب اصرار دارد و بالاخره او را راضی می کند و به خانه اش می آورد. ناگهان کاظم می بیند که او به همراه زن و فرزندش اینجاست. همه از آمدن کاظم خوشحال هستند. زن حبیب بی خبر از شرایط شوهرش، تصور می کند او به قصد مأموریتی اینجاست و آنها را نیز همراه آورده است. دختر کوچک حبیب شیرین زبانی می کند. کاظم در دو راهی احساس گرفتار

است. سعی می‌کند با حیب صحبت کند و او را از این کار منصرف کند، ولی حیب بسیار مصمم است و معتقد است این کار من شیهه کار توست و تعجب می‌کند که چرا او چنین تفسیری دارد. حیب اولین هدف را برای کاظم تشریح می‌کند که یک شاهزاده عرب است و اینجا زندگی پر از فسادی دارد.

کاظم به هتل باز می‌گردد. سلحشور سراغش می‌آید. کاظم از گیجی خود می‌گوید، از خانواده حیب، و بالاخره از هدفی که حیب در نظر دارد. سلحشور سه راه حل پیش پایش می‌گذارد: یا باید قانع شود که دست به چنین اقدامی نزنند. یا باید به پلیس فرانسه اطلاع دهد تا دستگیرش کنند و یا خودش او را بگیرد.

عزیزان روایت فتح! حقیر نه علاقه‌ای به کار پلیسی دارم و نه این کار را پلیسی خواهم کرد. این فقط شرایطی به دستمان خواهد داد که بحثهایی اساسی شکل بگیرد و کاظم در موقعیتی قرار گرفته تا با همکاری سلحشور، حیب را به داخل کشور بیاورند.

این نوشته یک پیش‌فرض اولیه است. پیش‌فرضی که در طول کار چه بسا به وضعیتی دیگر دچار شود. مهم آن است که کاظم و سلحشور در وضعیتی جدید، تعریف جدیدی داشته باشند. شاید این سؤال مطرح شود که چرا آژانس ۲ باید خارج از مرزها ادامه یابد. آیا نمی‌توان این بحث‌ها را در داخل ایران ایجاد کرد؟ واقعیت این است که مدت‌ها روی این موضوع فکر کردیم، و تصور اینکه بتوان این بحث را در داخل سیستم ادامه داد به نظرمان بعید و خارج از حوزه واقعیت آمد. البته با زبان الکن حقیر این بحث طولانی‌تر از آن است که در این چند سطر بگنجد. ولی خوشبختانه بحث دیپلماسی، نگاه جهانی و وضعیت کنونی ایران، همه و همه بحث داغی است که خارج از کشور جای طرح دارد و می‌توان صریح‌تر و واضح‌تر مطرح کرد. در خاتمه دوباره تصریح می‌کنم این نوشته یک پیش‌فرض است، چه بسا به جای یک شاهزاده عرب، یک مسئول ایرانی به قصد سخنرانی و یا حضور در اروپا می‌تواند عامل این تنش درونی شود.

با هزار گفته و ناگفته

به امید حق

حاتمی‌کیا

فروردین ۷۷

در طرح بعدی، موضوع به شکلی محسوس تغییر کرده است. بار سیاسی سنگینی که نویسنده در طرحش برای روایت فتح از آن سخن به میان آورده بود، این جا به وضوح بر طرح سایه انداخته و مسیر آن را به کلی عوض کرده است؛ حالا پای فرمانده عراقی به طرح باز شده است و بحث‌هایی مثل مبادله اطلاعات، درگیری با یک گروه ناشناس و حمله مسلحانه مطرح می‌شود و ناگهان، جوانی به نام مسعود پیدا می‌شود، و کاظم ماجراهای فیلم را به سمت دیگری می‌برد. طرحی کوتاه که پر از جمله‌ها و حوادث مبهم است. اتهام کاظم فراموش می‌شود و او بی آن که نگران پیشینه خود باشد، به مسعود و دختر همراهش کمک می‌کند. تا این مرحله، با ضعیف‌ترین طرح حاتمی‌کیا مواجه هستیم؛ طرحی که نه شخصیتها در آن معرفی شده‌اند و نه حوادث با پیوندی در پی هم آمده‌اند. چیزی که بیش از پیش طرح را ناهنجار و آزاردهنده نشان می‌دهد، نامنظم بودن و تعریف سردستی وقایع است و از این طرح یک صفحه‌ای چنین بر می‌آید که نویسنده از ایده‌های پیشین به شدت ناراضی بوده که حاضر شده است تا طرحی تازه، اما ناپرونده‌تر از پیش، ارائه کند.

## یا حق

کاظم به پاریس می‌رود. او فرار است با یک فرمانده نظامی عراق که از کشورش فرار کرده است، ملاقاتی داشته باشد و دربارهٔ یک مکان توضیح بدهد. یعنی جایی که محل درگیری سختی بین دو واحد جنگی ایرانی و عراقی بوده است. فرماندهان این دو گروه، کاظم و همین افسر عالی‌رتبه عراقی بوده‌اند. این افسر عراقی، قرار است در ازای گرفتن مبلغی، از نیروهای مفقود شدهٔ کاظم، اطلاعات دقیقی ارائه کند.

این ملاقات در پیچیده‌ترین شکل به انجام می‌رسد و دیالوگ‌هایی بین طرفین با یک مترجم شکل می‌گیرد. چند جا کاظم از دست عراقی عصبانی می‌شود که این مردانه جنگیدن نوده و عراقی خود را یک مأمور معذور می‌داند. در اوج صحبتها، ناگهان چند مرد مسلح وارد شده و به سوی آنها تیراندازی می‌کنند. عراقی در دم کشته می‌شود. کاظم زخمی می‌شود و مترجم نیز کشته می‌شود. کاظم از معرکه می‌گریزد.

شواهد چنین است که این قتل به نام کاظم تمام شده است. کاظم قصد خروج از فرانسه را دارد، ولی امکان اجرای این عمل از مبادی قانونی امکان‌پذیر نیست. او در گوشه‌ای پنهان است. جوانی به نام مسعود سراغش می‌آید و خود را معرفی می‌کند که فرار است او را از پاریس تا ترکیه ببرد و بابت این کار مبلغ زیادی گرفته است.

از این نقطه به بعد رابطه کاظم و مسعود با یک دختر اروپایی شکل می‌گیرد. رابطه‌ای که در همان ابتدا به تخصص ختم می‌شود ولی کم‌کم احتیاج به یکدیگر پیدا می‌کنند و تاجایی که کاظم از آمال و آرزوهای مسعود باخبر می‌شود و در یکی از شرایط خطرناک به کمک مسعود آمده و باعث نجات آنها می‌شود. و مسعود در نزدیکی ترکیه احساس می‌کند که باید سری به ایران بزند و با پدر و مادرش دیداری داشته باشد و همسر آینده خود را به آنها معرفی کند.

## یا حق

طی صحبت حضوری با جناب آقای سیف‌الله داد، معاونت محترم سینمایی وزارت ارشاد و جناب آقای پزشک مدیرعامل بنیاد سینمایی فارابی، جهت تکمیل طرح تحقیقاتی فیلمنامه‌ای به نام موقت «وقت سوم» موافقت این عزیزان جلب شد، تا تحقیقات آغاز شود.

موضوع کلی این طرح: تحلیل و تبیین بین دو نسل فعال و ورزنده در جامعه می‌باشد که هر کدام در بستر و شرایط خاصی رشد کرده‌اند و شاید در تاریخ کم‌تر این چنین موقعیتی پدید آید که دو نسل پی‌درپی، با فاصله زمانی نه چندان زیاد، چنین نقاط اختلاف اشتراک و افتراق داشته باشند.

نسل اول، خود را بانی انقلاب و جنگ می‌داند و معتقد به حفظ آن می‌باشد و نسل دوم چنین احساسی را برای انقلاب و جنگ ندارد، چرا که در شکل‌گیری و حفظ آن سهم نبوده است.

این دو نسل، پدر و فرزند، هر کدام به مقتضای زمانی‌شان یکی بر منطق «اشدء علی‌الکفار» و دومی «رحماء بینهم» عمل می‌کنند. و اکنون وقت آن است که نوع سومی هم شکل بگیرد.

با تشکر

حاتمی‌کیا

اردیبهشت/۷۷

## آغاز سفر

اواخر اردیبهشت ۱۳۷۷، ابراهیم حاتمی‌کیا باتفاق همکارش ابراهیم اصغرزاده، تصمیم می‌گیرد برای تحقیق بیش‌تر دربارهٔ موقعیت ایرانیان خارج از کشور که ظاهراً بخشی از مضمون اصلی طرح‌اش را تشکیل می‌دهد، به فرانسه سفر کند. در فاصلهٔ پیشین تا سفر، چند دست نوشتهٔ چند سطری وجود دارد که تنها روشن‌کنندهٔ این چند نکته است:

(الف) نام این فیلمنامه به وقت سوم تغییر یافته است.

(ب) مایهٔ اختلاف بین نسل‌ها به طرح اضافه شده است.

(ج) بر حضور جوانی که نقش مترجم را - بین کاظم و فرمانده عراقی - بازی می‌کند، تأکید شده است. مهم‌ترین نکته‌ای که در نوشته‌های پیش از سفر به چشم می‌خورد، تردید و سرگردانی در رسیدن به یک طرح دقیق و مشخص و مطمئن برای پی‌گیری‌ست. بنابراین، او با استفاده از موقعیت خاص‌اش و همچنین برای گسترش طرح در جهت رسیدن به یک فیلمنامهٔ قابل اتکاء، راهی سفر می‌شود. این سفر، به شکل یادداشت‌هایی تصویری ثبت شده است و مادهٔ اصلی فیلم ویدیویی وقایع‌نگاری یک فیلمنامهٔ ناتمام ساختهٔ ابراهیم اصغرزاده را تشکیل می‌دهد. حاتمی‌کیا به دنبال کسانی می‌رود که درست نمی‌شناسد. ایرانی‌های مهاجری که بیش‌ترشان دو زبانه‌اند و زبان دوم‌شان ایرانی‌ست. یکی از ایده‌های مرکزی فیلمنامه، تقابل انسان‌هایی هم‌وطن و هم‌ریشه است که از درک متقابل یکدیگر عاجزند. شاید اگر این تصور وجود نداشت که فضای غیر ایرانی برای نمایش چنین موقعیتی لازم و ضروری‌ست، شکاف میان دو نسلی که تجربهٔ زندگی در کنار یکدیگر را در همین دیار داشته‌اند، بیش‌تر به چشم می‌آمد. این سفر، تجربه‌ای در خور توجه برای فیلمنامه‌نویس است که نشانه‌هایش را می‌توان از طریق فیلم به جا مانده از آن، پی‌گیری کرد و به حقایق تازه‌ای رسید.

### دفترچه یادداشت فیلمنامه نویس

تا این جا - یعنی بهار ۱۳۷۷ - ابراهیم حاتمی کیا با طرحی دشوار، مبهم و ناتمام از شکاف میان دو نسل، با فرض شناخت تقریباً کامل و دقیق یک روی سکه - نسل بنیادگرا و آرمان خواه پیشین - و برای شناخت بیشتر و عمیق تر روی دیگر سکه - نسل منطقی تر کنونی - راهی سفر شده است. شاید در همین مقطع، تردیدهایی ذهن فیلمساز - و خواننده کتاب - را به خود مشغول کرده باشد: آیا نسل پیشین را می توان صرفاً به عنوان نماینده آرمان و شعار و تابع احساسات معرفی کرد؟ آیا تحولات برخاسته از تفکر این نسل را نمی توان ناشی از منطقی دانست که ریشه در تاریخ گذشته دارد؟ آیا نسل کنونی فاقد احساسات گرایی، شعار و آرمان است؟ به جای هر گونه پاسخ، به دفترچه ای رجوع می کنیم که حاتمی کیا هنگام تحقیق برای نگارش فیلمنامه با خود داشته است. این دفترچه به چهار قسمت تقسیم شده است: **طرح سؤالات**، **منابع تحقیق و افراد**، **فرانسه (یادداشت های سفر)** و **اجمال نظرات**. پیش از وارد شدن به مراحل گوناگون سفر، اشاره به نکته ای خاص، ضروری به نظر می رسد: سفر احمد رضایی به خارج از کشور و پناهندگی اش به آمریکا از طریق دبی، تا

حدی بر روحیه و نگاه فیلمنامه‌نویس تأثیر گذاشته و پیداست که مایه شکاف بین دو نسل از این مقطع به بعد، گسترش بیشتری یافته است. بریده‌گفت‌وگوی احمد رضایی با روزنامه‌توس در میان یادداشتهای حاتمی‌کیا، نشان می‌دهد که جلوه‌نمادین این خبر برای او بیش از خودِ خبر ارزش داشته است: چه چیزی باعث می‌شود تا واکنش نسل امروز نسبت به نسل پیشین از خود تا این اندازه دفاعی و انفجاری به نظر برسد؟ ظاهراً فیلمنامه‌نویس هم به جست و جوی پاسخ به همین پرسش، راهی سفر شده و کوشیده است تا شناخت دقیقی از عوالم، خاستگاه‌ها و نیازهای نسل دوم به دست آورد. با این‌خبر، ایده‌مرکزی فیلمنامه تا حدی دقیق‌تر و منسجم‌تر جلوه می‌کند و پیرنگ‌های ناهماهنگ پیشین به تمامی از مسیر ذهن فیلمنامه‌نویس خارج می‌شود تا با تحقیق بیشتر، بتوان شاخ و برگ بیشتری به طرح اولیه افزود و شخصیت‌ها را به نمونه‌های واقعی و نمایشی‌شان - یعنی آن چه باید باشند) نزدیک‌تر کرد.

در دفترچه یادداشت فیلمنامه‌نویس، فیلمنامه با نام موقت **وقت سوم** معرفی شده است و در نخستین صفحه آن، به چند نکته و پرسش برخورد می‌کنیم که مهم‌ترین‌شان را می‌توان به این شرح، خلاصه کرد:

۱. نقاط افتراق نظری/عملی بین نسل‌ها چه می‌تواند باشد؟

۲. نقاط اشتراک نظری/عملی بین نسل‌ها چه می‌تواند باشد؟

۳. نقاط اختلاف نظری/عملی بین نسل‌ها چه می‌تواند باشد؟

۴. تعریف جوان

۵. تعریف نسل انقلابی

۶. آینده نسل جوان به موازات آینده نسل انقلابی

۷. گذشته از نگاه دو نسل

۸. مفهوم نسل برای نمایش انسان‌های وابسته به یک موقعیت خاص، تا چه حد کاربرد دارد؟

۹. نسل جنگ شامل چه کسانی است؟ این آدم‌ها چه می‌گویند؟ به چه رسیده‌اند؟

۱۰. آرمان نسل جوان چه می‌تواند باشد؟

... به اضافه پرسش‌های دیگر که از درون فیلمساز و تناقض‌هایش خبر می‌دهد. این ویژگی یعنی متناقض بودن، در جای جای مطالب دفترچه - خود را نشان می‌دهد و بیش از آن، ضرورت تحقیق برای شناخت بیشتر مضمون فیلمنامه را یاد آوری می‌کند.

در بخش تحقیق، گفت‌وگو با چند شخصیت در دستور کار نویسنده قرار گرفته است: سید محمد بهشتی،

محسن رضایی، عبدالکریم سروش، عطاءالله مهاجرانی، حاج پروازی، فریدزاده، ماشاءالله شمس الواعظین، فریدون وردی‌نژاد، عباس عبدی، مسعود بهنود، مسئول کمیته انضباطی وزارت علوم، سردبیر روزنامه کاروکارگر، رئیس دانشگاه شاهد و معاونت دانشجویی این دانشکده، الهی قمشه‌ای و... همین‌طور جمعی از فرماندهان سپاه، به اضافه فیلمی از روایت فتح درباره جوانان، بخشی از مراجع تحقیق نویسنده را تشکیل می‌دهند. در این مرحله، قرار است ارتباط دقیقی بین دیدگاه فیلم و ایده‌ای که در حال گسترش است، ایجاد شود و نویسنده حس کرده است که از طریق ملاقات با افراد صاحب‌نظر و شنیدن نظرهای متفاوت و گاه ضد و نقیض آن‌ها، می‌تواند به جمع‌بندی واحدی برسد و تعادلی میان دو شخصیت اصلی فیلمش به مثابه نمایندگان دو نسل ایجاد کند. با نگاهی به نام‌ها و مسیری که نویسنده برای تحقیق پیموده است، این تصور پیش می‌آید که او از طریق گردآوری عقاید کسانی که به رغم تفاوت‌های فکری‌شان متعلق به نسل گذشته‌اند، پازل مورد نظرش را می‌چیند و ارتباط با جوان‌های نسل فعلی را دست کم در این مرحله از تحقیق خود چندان جدی نگرفته است. در حالی که در فرانسه، وضع تقریباً برعکس است و مخاطب تحقیق و پرسش او، جوان ایرانی یا ایرانی‌الاصل مقیم فرانسه است. شاید در این مرحله از تحقیق، مطالعه موردی، جدی و عمیق در مورد نسل جوان فعال کنونی ساکن ایران در سطحی گسترده، می‌توانست طرح را به سمت دیگری ببرد یا حتی بحث سفر را منتفی کند. جای خالی حضور این طیف وسیع و کارآمد برای پیش‌برد ایده اصلی فیلمنامه، در یادداشتهای دفترچه کوچک نویسنده احساس می‌شود.\*

در بخش بعدی یعنی اجمال نظرات، ابتدا با تأکید دوباره فیلمنامه‌نویس در جهت تبیین مضمون فیلمنامه و سمت‌گیری دو نسل مواجه هستیم. او با استفاده از یک آیه قرآن، نسل گذشته را نمایانگر منطق «اشداء علی‌الکفار» و نسل کنونی را صاحب منطق «رحماء بینهم» می‌داند. بر مبنای سازمان یافتگی نسل جنگ، هیچ کس دوست محسوب نمی‌شود و براساس منطق نسل کنونی، چیزی به نام دشمن وجود ندارد. نتیجه‌گیری جالب فیلمنامه‌نویس از تقابل این دو منطق، ما را به نتیجه‌گیری کلی فیلمنامه‌ای که هنوز در مرحله ایده قرار دارد، می‌رساند: این دو مدل تفکر هر دو حق‌اند ولی باید هم آهنگ شوند. در این بخش، فیلمنامه‌نویس به نام دو کتاب اشاره کرده و ظاهراً مطالعه آن‌ها را برای پیشرفت ایده‌اش بر خود فرض دانسته است: **پدران و پسران** اثر مشهور ایوان تورگینف و **کیمیاگر** اثر پائولو کوئیلو. همچنین او کوشیده است تا نسل قبلی را با کلمه

\* در بخش مربوط به فرانسه، یادداشت چندان وجود ندارد و گفت‌وگو با ایرانیان مقیم فرانسه بیش‌تر در بخش اجمال نظرات آمده است. علاوه بر آن، بحث اصلی درباره تحقیق فیلمنامه‌نویس در فرانسه، با استفاده از فیلم وقایع نگاری یک فیلمنامه ناتمام در قسمت بعدی ارائه خواهد شد.

«انقلابی» و نسل جوان امروز را با کلمه «اصلاحی» توضیح دهد و با این کلمات، ویژگی‌های متمایز کننده‌ای برای دو شخصیت اصلی فیلم‌اش بسازد.

در این قسمت دو جمله دیگر جلب نظر می‌کند که اولی نقل قولی از حسین الله‌کرم در سمینار حزب‌الله و جریان روشن‌فکری است و ظاهراً حاوی بخشی از دیدگاه نسل پیشین: «آرپی جی باید در دو دقیقه جواب بدهد نه بیست سال بعد!» این جمله به طور کامل بیان‌کننده فضا و موقعیتی است که این نسل تجربه کرده‌اند و عمل‌گرایی - حتی پیش از تفکر و در کوتاه‌ترین زمان ممکن - از ویژگی‌های آن است. جمله دوم را خود حاتمی‌کیا نوشته است که ظاهراً زبان حال نسل فعلی است: «جست‌جوی جوان برای خودش چیزی جز هویت دینی، ملی و حقیقی خودش نیست.» با این وصف، موقعیتی متناقض پیش روی فیلمنامه‌نویس است. او به طور مداوم بر مضمون و شناخت شخصیت جدا از وقایع نمایشی اثر اصرار می‌ورزد. بنابراین، ایده در این مرحله از تحقیق حجم زیادی را اشغال می‌کند، اما به شکلی گسترش یافته، با فضای درام هماهنگ نمی‌شود. به بیان ساده‌تر، بر اساس تحقیقی که پیش روی ماست، حجم قابل توجهی از ماده خام وجود دارد، اما درام (و طبعاً فیلمنامه) هنوز پیش نمی‌رود. مشکل کجاست؟ نگرانی فیلمنامه‌نویس از این که شخصیت‌ها چه فکر می‌کنند، تا چه حد از الگوهای واقعی پیروی می‌کند و تقابل‌شان تا چه اندازه جنبه مضمونی دارد و در واقع نمایندگی دیدگاه‌ها از جانب دو شخصیت اصلی، دست و پای او را بسته است. او در «مسیر» ایده‌اش قرار دارد، اما بدون «سیر» نمایش و صرفاً با تکیه بر مضمون و تفکر شخصیت‌ها (که قاعدتاً بیش‌تر به حجم تحقیق اضافه می‌کند تا مسیر آن) سعی در شناخت عناصر فیلمنامه دارد. به همین دلیل، نوعی آشفتگی در تحقیق فیلمنامه‌نویس به چشم می‌خورد که به نظر می‌رسد ناشی از عدم اطمینان نویسنده به مضمون فیلم و شخصیت‌های اصلی طرح‌اش باشد. گفت‌وگوهای متعدد با جوانان ایرانی ساکن فرانسه در این دفترچه و همین‌طور چند تن از نمایندگان نسل پیشین، عملاً جایی برای تشریح و توضیح باقی نمی‌گذارد و به یک معنا، جنبه خبری این یادداشتها بیش از درون‌مایه کاربردی‌شان برای ساختن مجموعه‌ای منظم و نمایشی اهمیت دارد. شاید یادداشت‌های تصویری ابراهیم اصغرزاده از سفر به فرانسه، بیش از نوشته‌های خود حاتمی‌کیا در این دفترچه بتواند به درک این مرحله از تحقیق، یاری رساند، هر چه باشد، فیلمنامه‌نویس دارد ایده‌ای را گسترش می‌دهد تا از پرتو آن بتواند نوشته‌ای بسازد که به کار مصور کردن بیاید و تصویر برای نشان دادن این مسیر، وسیله‌ای به مراتب گویاتر و پویاتر است. آن زبانزد مشهور و زیبای چینی را از یاد نبریم که بی‌گمان به برتری تصویر بر گفتار گواهی می‌دهد: «یک تصویر به هزار کلمه می‌ارزد».

## یک دفتر یادداشت بزرگتر!

فکر می‌کردم یادداشتهای پاریس تمام شده است، اما در آخرین مراحل حروفچینی کتاب، ابراهیم اصغرزاده با دفتری بزرگتر از دفترچه کوچک قبلی وارد شد که شانزده صفحه‌اش با یادداشتهای ریز و درهم حاتمی‌کیا پر شده بود. در میان یادداشت‌ها، نامه ابراهیم حاتمی‌کیا به دوست، و هم سفرش یعنی ابراهیم اصغرزاده و جواب او به این نوشته هم وجود دارد که خودش حکایتی عجیب دارد. آن دو با هم، در پاریس در یک اتاق بوده‌اند و به جای صحبت کردن، برای هم نوشته‌اند! البته ثبت این ماجرا به خودی خود جالب است، اما اصل بحرانی که سبب چنین مکالمه‌ای شده و نوشتن فیلمنامه و ساختن فیلم را دست کم یک سال معلق نگه داشته، موضوع جذاب‌تری است. به گمانم کلمه «بحران» دقیق‌ترین واژه‌ای است که در مورد موقعیت حاتمی‌کیا در جست و جوی نومیدانه‌اش برای نگارش فیلمنامه می‌توان به کار برد. این چند یادداشت را به ترتیب تاریخ دنبال می‌کنیم تا مراحل روزانه بحران را در فرانسه پشت سر بگذاریم.

## یا حق

آغاز همیشه سخت است و به نوعی گمراه کننده. از آن جهت که مشخص نیست چگونه ادامه خواهیم داد. آیا توشه این سفر کامل است و یا اینکه داریم در تاریکی حرکت می‌کنیم؟

این یک بهانه است که بگویم اولین باری است که در چنین ورطه‌ای گرفتار آمده‌ام و چاره خروج از آن را نمی‌دانم. چرا که در واقع چنین نیست. پس بهتر آن که بروم سر آغازیدنهای دوباره.

با خود گفته بودم که هر بار خلوتی پیدا کردم، شروع خواهم کرد به نوشتن و به نوعی تخلیه شدن (داشتم آماده می‌شد که سید وارد اتاق شد و مخ یک جوان ایرانی را که از هشت سالگی اینجا بوده است و اکنون بیست سالش است، کار گرفت) من اکنون داخل کنسولگری ایران در پاریس هستم. من از جهت فیلمنامه در چه موقعیتی هستم؟

می‌توان کاظم را وارد پاریس کرد و با داوود روبه‌رویش کرد که یکی از اقوام مثلاً پسر برادرش است و یا پسر خواهرش. حال آنها می‌خواهند بروند دنبال افسر بعثی و چون ماجرای حمله به افسر بعثی در اتاقش پیش می‌آید، بشدت وحشت زده محیط را ترک می‌کنند. این مسئله فرار باید منجر به خارج شدن از خاک فرانسه شود و کم کم این مسیر باعث آشنایی بیشتر این دو نفر شود. حال این چه وضعیتی است که داوود می‌پذیرد همراه او تا مرز ایران - ترکیه بیاید؟ اصلاً این جوانان خارج از کشور در چه شرایطی باید قرار بگیرند که تحمل همدیگر را داشته باشند؟

تمرکز ندارم. احساس خستگی می‌کنم. چرا؟ نمی‌دانم.

پاریس ۱/۳/۷۷

## یا حق

نمی‌دانم نوشتن چگونه شکل مطلوب می‌یابد؛ ولی یک چیز [را] می‌فهمم. باید نوشت و نوشت تا یافت. با پشتوانه باید نوشت ولی به هر حال نوشتن مهمترین مطلب است. دیشب پدرام را یافتیم. جوان سختی کشیده، نگاهی نافذ، با صداقت، رک و واجد مشخصاتی که می‌تواند قصه ما را شکل دهد.

آیا پدرام می‌تواند برادرزاده کاظم باشد؟ آیا می‌تواند حتی به همین قیمت، آشنایی آنها شکل بگیرد؟ آیا می‌تواند این موضوع را در همین سفر تحقیقاتی خودش متوجه شود که برادرزاده کاظم است؟ نمی‌دانم نام فامیلی‌اش چه خواهد شد. شاید هر دو مدت‌ها از هم پنهان کنند. بار عاطفی چنین شرایطی خیلی مهم است. نمی‌دانم تبدیل این رابطه عادی به رابطه‌ای عاطفی و خانوادگی مثبت خواهد بود یا خیر.

به هر حال پدرام با چنین شرایطی که اکنون در آن به سر می‌برد، یعنی یک فیلمساز آماتور که بدش نمی‌آید از لحظه لحظه این شرایط تصویر بگیرد و در خیال خود از آن شکلی جدید بیافریند و یک فیلم آماتوری قوی شکل بدهد، خوب است یا بد؟ این کرم فیلمسازی و فیلمساز بودن و این قاب در قاب قرار گرفتن همیشه دغدغه هر فیلمسازی بوده است. پدرام مشخصات همین‌گونه‌اش خوب است.

باید یک بار خاطره‌نویسی از خود این آدم بکنم. خودش را کاملاً بیرون بکشم. با جزئیات زندگیش آشنا تر شوم. با خودش شوم. این بهترین شاخص می‌تواند باشد. امیدوارم با حالتی که خودش نیز مایل و راضی است این قصه کامل تر شود. چهره پدرام به مخالف خوانی هم راه می‌دهد. یعنی او یک شورشی می‌تواند باشد که چندان هم از شرایط فرانسه راضی نیست.

اگر پدرام حاضر نباشد بیشتر در زندگیش فرو بروم چه باید بکنم. آیا شخصی مثل او را می‌توانم در جای دیگر بیابم؟ پدرام حرفهای مغزدار و حکیمانه نیز می‌زند. او به زبان فارسی تا حدی مسلط است، و البته چندان به این کارش نمی‌بالد.

من باید از پدرام بیشتر بدانم. از خود خودش. از روابطش با دوستانش. به خانه‌اش بروم. باید با او باشم. خدایا این انتخاب خویست؟

پاریس ۷۷/۳/۲

## یا حق

دلم گرفته است. نمی‌دانم از هوای ابری - خاکستری اینجاست و یا من حال خسته و دل‌تنگی دارم. یک لحظه به خودم می‌آیم و می‌گویم: من اینجا چه می‌کنم؟ ابراهیم تو را به این جا چه کار؟ دارم وارد عرصه‌ای می‌شوم که نمی‌دانم توان درک آن را دارم یا نه. آیا جرأت دارم صادقانه بگویم، که موقعیت پدرام که اینجاست و موقعیت من، فرقی با هم ندارد؟ شاید اگر من نیز با این مشخصاتی که پدرام دارد، اینجا بودم، همین بودم که او هست، و اگر پدرام ایران بود و در مشخصات من قرار می‌گرفت او می‌شد ابراهیم. این یکی از آن بحث‌هاست که بسیار با اهمیت است. یعنی کاظم قصه و داوود قصه، هر دو شرایطی دارند که اگر در وضعیت مشابه قرار می‌گرفتند... این می‌تواند دیالوگ هر دو باشد. موقعیت بسیار تعیین‌کننده است.

ارزشی که آن بسیجی را تا اینجا وارد می‌کند با وضعیت... خوابم می‌آید. خمار هستم. دلم می‌خواست امکان خواب برایم بود، و راحت دراز می‌کشیدم. چشمانم سنگینی هیکلم را دارند. آیا می‌شود خوابید؟ دلم می‌خواست از زری می‌گفتم.

پاریس ۷۷/۳/۳

## یا حق

یک گروه‌ای در فیلمنامه است. باید این گروه را یافت. خیلی راحت می‌گویم، کاظم فرمانده جنگ آمده است تا مذاکراتی با یک فرمانده عراقی داشته باشد. او سر خود و تنها آمده است. برای صحبت و راهنمایی کسی به او توصیه شده است که در فرودگاه او را می‌بیند. نامش داوود است. کمی خشک و جدی. اول او را جایی ساکن می‌کند. چند چشمه از عدم آشنایی اش به فرهنگ پاریس را بروز می‌دهد تا اینکه خانه‌ای یا هتلی ساکن می‌شود. اولین وعده گذاشته می‌شود. عراقی قدرت فرانسه حرف زدن ندارد، انگلیسی نیز همین طور. پس دختری الجزایری وارد عمل می‌شود. او نامزد داوود است. پول مشخصی تعیین می‌شود به عنوان دستمزد و او نیز به گروه می‌پیوندد. تماس با عراقی شکل می‌گیرد. هر دو مبهم و گیج صحبت می‌کنند، و بخصوص عراقی که گمان دیگری از این جلسه داشته است که شکل آماتوری و رفتار الجزایری و داوود، او را به تعجب می‌اندازد. کاظم توضیح می‌دهد که مقصودش چیست و به عنوان نفر اول آمده است. عراقی نمی‌پذیرد و جلسه به بعد موکول می‌شود. داوود در راه به کاظم توضیح می‌دهد که این کار خطر دارد و او مبلغی برای این ریسک باید پرداخت کند. اختلافی شکل می‌گیرد و بالاخره کاظم می‌پذیرد که چهار برابر پول بپردازد.

جلسه دوم شکل می‌گیرد. عراقی پذیرفته است که به عنوان تست اطلاعاتی را به کاظم بدهد. او شروع می‌کند به توضیح دادن. الجزایری، یادداشت می‌کند. در ذهن می‌سپارد. او می‌خواهد یکسره حرف بزند، و او باید کاملاً در ذهن بسپارد. و ناگهان حمله‌ای مسلحانه و ناغافل. کاظم دفاع می‌کند. جان دختر الجزایری را نجات می‌دهد. مهاجمین فرار

می‌کنند. عراقی کشته شده است. همه از معرکه می‌گریزند.

کاظم در هتل منتظر است. تلفن زنگ می‌زند. شب تلویزیون قتل یک عراقی را نشان می‌دهد ولی کاظم به طور دقیق نمی‌فهمد.

کاظم بیرون می‌زند. با یک نفر از ایرانی‌ها که آشنایی قبلی دارند، روبه‌رو می‌شود. کاظم صریح جواب نمی‌دهد. فردا چند نفر به سراغ او می‌آیند. کاظم مآووقع را می‌گوید. آنها نمی‌پذیرند. و او را متهم می‌کنند که در این کار دستی دارد. کاظم تنها می‌شود. بالاخره داوود را می‌یابد. داوود نیز از وضع پیش‌آمده عصبی است و او را بانی این کار می‌داند. کاظم کمک می‌خواهد. داوود به شرطی کمک می‌کند که مبلغ زیادی به او داده شود.

داوود او را می‌یابد. با او صحبت می‌کند. او از وضع پیش‌آمده خیلی ناراضی نیست. او اطلاعاتی که کاظم می‌خواهد را دارد و حاضر است همراه همسرش آنها را بفروشد. قیمت گرانی پیشنهاد می‌دهد، کاظم نمی‌پذیرد و داوود به  $\frac{1}{2}$  قیمت راضی می‌شود ولی کاظم این پول را در مرز ایران می‌تواند مهیا کند. داوود نیز اطلاعات را همان جا خواهد داد...

خسته شدم از خانه بیرون زدم و اکنون مقابل بنای یادبود سرباز گمنام، میدان شارل دوگل هستم. آیا می‌شود یک بار دیگر فیلم را از زاویه دیگر نگاه کرد؟ چرا هر وقت به قصد شکل دادن به فیلمنامه حرکت می‌کنم، ناگهان در میانه راه باز می‌مانم و امکان حرکت را از خودم سلب می‌بینم؟ آیا به خاطر ساختمان پلیسی کار است که فضای حرکت را می‌گیرد؟

آیا به دلیل عدم آگاهی به جزئیات چنین سفری است که چون اشراف ندارم، از حرکت بریده می‌شوم؟ آیا ذات حرکت و مسیر درست است و بیشتر نیازمند پخته شدن است که چنین مرا وامی‌گذارد؟ آیا پدram‌ها برای من قابل درک هستند؟ چرا برای فیلمی از لبنان چنان صراحتی داشتم که دلم نمی‌خواست وارد آن بشوم، ولی درباره این سوژه چنین وضعی را ندارم؟ این فیلمنامه یک گیر اساسی دارد که هنوز نیافته‌ام، چرا در چنگم جای نمی‌گیرد؟

بیائیم یک بار دیگر از زاویه‌ای آسانتر به موضوع نگاه کنیم، شاید همه این اجزاء درون آن جای گیرد. چگونه؟

## یا حق

دوباره می‌خواهم نوع دیگری به فیلمنامه نگاه کنم. نگاهی سوای نگاه قبلی، البته ساختمان همان قبلی را دارد، ولی با شرایط جدید. مثلاً کاظم آمده است به سراغ برادر؛ یعنی برادر را بردارد و ایران بیاید. نه!

خواهر تقاضا کرده است که سری به او بزند؛ باز هم نه.

کاظم آمده است که همان کارش را انجام دهد و آن ماجرا برایش پیش می‌آید، حال باید فرار کند و به تلفن پناه ببرد. راستی او آدرس دارد، تا نزدیک خانه خواهر می‌رود، ولی فقط از دور او را می‌بیند. به او نزدیک نمی‌شود. در دل شب او را می‌بیند، ولی نمی‌تواند نزدیک شود. آنها پر از سوء تفاهم هستند. پر از قهر هستند. او نزدیک نمی‌شود. اصلاً خود را غنی می‌داند و نیاز به وی ندارد. ولی وقتی آن شرایط برایش پدید آمد، دیگر تلفن می‌زند. این بار او برادر بزرگتر است. آیا این قصه شبیه قبلی نیست؛ یعنی شبیه از کرخه تا راین. به جهتی بله و به جهت‌هایی خیر. او این بار محتاج فرار است که باید خواهرزاده کمک کند.

این قالب این بار دقیق‌تر باید شکافته شود. من مطمئن نیستم بهترین راه حل باشد، ولی می‌تواند این مشکل ما را حل کند. ما شکل تحلیلی و انگیزشی برای این ارتباط داریم. گمان می‌کنم این شیوه جوابگو باشد.

آیا می‌توانیم یک بار دیگر آژانس ۲ را بخاطر آوریم؟ نه! من کاظمی که سراغ جنازه‌ها آمده است را دوست دارم. نمی‌خواهم از دستش بدهم. پس من سراغ آژانس نخواهم رفت. این فیلمنامه مستقلی است که کلید ارتباط با جوان در آن گم است. آیا کاظم می‌تواند پنهان کند که دنبال او می‌گردند؟ آیا از این اضطراب که داوود خبری از آن ندارد همه حرفها را خواهد زد؟ چگونه این بحث را بسط بدهیم؟

خدایا کمکم کن. قرار نیست این تقاضاهای درونی روی کاغذ بنشیند، ولی تو را به کلمات جاری قسم می‌دهم که سیر من را مشخص کنی. من دلم دارد می‌گیرد. دارم گیج می‌زنم.

پاریس ۷/۳/۷۷

## یا حق

دیشب با دختری آشنا شدم که فکر می‌کنم باید از او کمی بنویسم .  
۲۴ ساله؛ که حدود دوازده سال است که آمده پاریس . به همراه پدر و مادر و خواهر سه سال کوچکترش . سال ۶۵ اینجا آمدند؛ یعنی در اوج جنگ شهرها، موشکباران . تا دوم راهنمایی خوانده بود . محیط مدرسه او را به نماز معتقد کرده بود . به صواب می‌اندیشید به آجرهایی که با هر کار نیکی، در بهشت خانه او را کامل می‌کند . و از عقوبت گناهی که خدایی خشمگین با او روبه‌رو می‌شد و این در حالی بود که شاهد بود پدر و مادرش اهلیتی با نماز و مذهب ندارند . اگر چه مادرش از یک خانواده کاملاً مذهبی و بسته بوده است . از شهید شدن پسر خاله‌اش (شاید؟) تا آمدن به مدرسه و دیدن جای خالی دو همکلاسی که با گل پوشانده بودند و نشان کشته شدن زیر آوار بمباران را می‌داد . خانه‌شان نزدیکی چهارراه منوچهری - سعدی بوده است .

روزی که پاریس آمدند، اقوام پدری اینجا بودند . آنها در خانه‌ای در حومه پاریس ساکن شدند که تا به حال آنجا زندگی می‌کنند . یادش نمی‌رود که نمی‌دانستند اول هر ماه صدای آژیر قرمز به صدا در می‌آید و آنها ناگهان وحشت زده به همراه مادر و خواهرش از خانه بیرون زده‌اند و توضیح همسایه آنها را متوجه این اشتباه کرده بود، چرا که در فرانسه اول هر ماه یک بار آژیر قرمز از بلندگوهای مخصوص به صدا در می‌آید و برای او که با این صدا آشنایی وحشتناکی داشته است، تداعی آن شرایط را کرده است . او از قرار، زیرزمین خانه‌شان در تهران به یاد دارد . از پنبه در گوش فرو کردن برای نشیندن صدای انفجارها . روی زمین دراز کشیدن .

از درس خیاطی که باید می‌آموختند، ولی مدرسه آن را به آموزش کمک‌های اولیه تغییر داد و برای همین به چند بیمارستان برده شدند تا از نزدیک چگونگی پانسمان کردن و دیگر مسائل پرستاری را یاد بگیرند .

از روحیه غیر عادی که اکنون که به گذشته نگاه می‌کند، آن را غیر طبیعی می‌داند، از دوست نگرفتن، اذیت و آزار دادن، کرشمه‌ها و سخت جوشی خودش . که دخترهای مدرسه را از او بیزار کرده بود . و این دیگر آزاری مدتها در او بوده است .

از مدرسه‌ای که همگی پولدار بودند و باراننده و ماشین می‌آمدند و احساس بی‌دردی و از همه جا بی‌خبری آنها او را عصبانی می‌کرد و با رفتار غیرعادی‌اش تلافی می‌کرد . از خاطرات

خود و شرایط جنگی تهران که برای دوستانش می‌گفت و آنها تحمل این نگاه سخت و خشن را نداشتند ولی پسرها به او به عنوان یک آدم شجاع و ترس نگاه می‌کردند که سختی‌هایی را پشت سر گذاشته است.

و کم کم به سن شانزده سالگی رسیدن و موانعی که پدر و مادر برای دوست‌یابی او و یا شب بیرون ماندن ایجاد می‌کردند و این باعث گوشه‌گیری او و خواهرش از جامعه شده بود. آنها این سخت‌گیری را درک نمی‌کردند و بالاخره اعتراض به پدر و مادر که آنها چرا اینجا آمده‌اند، یا بهتر نبود ایران می‌ماندند. و ما با شرایط خاص آن جامعه بزرگ می‌شدیم. ولی حالا احساس زندانی بودن، عقب ماندگی و دیگر احساسها را نداشتیم و بالاخره آنها را راضی کردند (و شاید مجبور کردند) که بپذیرند شب با دوستانشان باشند. در محافل غیرایرانی هم شرکت کنند. و مجبور به دروغ نشوند که با دوستان ایرانی هستند، در حالی که با دوست پسر بیرون بودند.

او احساس مادرش را درک می‌کند. او تا به حال به فکر ترک خانه افتاده است ولی با مادر مهربانی که دارد، این شرایط هیچ وقت پیش نیامده است که مادر اجازه بدهد. پدر و مادری که مجبور بودند برای امرار معاش هر دو کار کنند و تا دیروقت بیرون باشند و این دو تا سن شانزده سالگی در خانه حبس بوده‌اند.

از دوستان مختلفی که اختیار کرده است و اینکه اوایل با همه کسی بحث می‌کرد و ایرانی بودن و تاریخی بودن را مطرح می‌کرد، ولی کم کم به این احساس رسیده است که نباید با هر کسی در بحث گلاویز شود. هیچ مقاومتی مقابل بحثهایی که علیه ایرانی بودن می‌زنند، نشان نمی‌دهد، حتی اگر به او عرب بگویند، چندان ناراحت نمی‌شود و این پختگی را در طی تجربه به دست آورده است.

### ملیت

او خود را نه ایرانی می‌داند و نه فرانسوی؛ یعنی به نوعی آویزان است و البته از این حس چندان راضی نیست. وقتی با ایرانی‌ها قرار می‌گیرد، خود را از آنها جدا می‌بیند، ولی با فرانسوی‌ها نیز احساس کاملاً تنگاتنگی ندارد. در دانشگاه یکی از دروسش یادگیری تاریخ تمدنها بوده است و او ناگهان با ایرانی آشنا می‌شود که هیچ وقت به آن فکر نکرده است؛ ایرانی با مشخصات غیراسلامی. ایرانی که در ایران این گونه به او معرفی نکرده بودند؛ تاریخی با کهن‌ترین ریشه فرهنگی. او به قدری در این زمینه عمیق می‌شود که به عنوان

یک تشنگی مستقل از درس آن را دنبال می‌کند. و البته معتقد است منابع فرانسوی در مورد ایران به نسبت دیگر تمدنها خیلی نیست.

و چه تاسفی می‌خورد، وقتی ایران آمده بود و موزه ایران باستان را دیده بود که اشیایی بشدت گرانبها به بهترین شکلی نگهداری می‌شود و او دلش می‌سوخت؟! ولی با تمام اینها این یک رفیع تشنگی است و او چندان در پی هویت خود نیست.

### اولین بازگشت به وطن

در سن ۲۱ سالگی رخ می‌دهد، و به تهران می‌آید و بشدت توی ذوقش می‌خورد؛ از همه چیز و همه کس از فامیل، از مردم، از سیستم از همه چیز. چشم و هم چشمی دوستان که خود را بسیار بالاتر از دختری می‌دیدند، که از فرانسه آمده است. در شب پارتی که منزل کسی بوده متوجه شده که آنها برهنه‌تر، بی‌پروا تر از دخترهای ایرانی در اروپا رفتار می‌کنند. او با یک لباس ساده رفته بوده، ولی لباسهای عجیب و غریبی در تن آنها دیده و به نظرش آمده که قصد آنها فخرفروشی بوده است.

آنها نزد ایرانیها به عنوان ترسوهایی که وطنشان را رها کرده و فرار کرده بودند، معرفی می‌شدند و این به شدت آزارشان می‌داد. کافی بود در مجلسی یا محفلی حضور داشته باشید. هر رفتار و حرکت شما زیر نگاه است و حال آدم بد می‌شود.

از دخترهایی که به جای یک دوست پسر، بیست دوست پسر داشتند و آن هم با شکل عجیب و غریب که در حد تلفن رد و بدل کردن بود و یا دیدارهای پرمخاطره در خیابان که می‌ترسیدند آنها را بگیرد. و یا پسرهایی که به همین اندازه دوست دختر داشتند. از یکی از اقوامش که در حال دوران نامزدی بود، ولی هنوز رابطه‌اش را با دوست پسرها قطع نکرده بود و حتی یک روز در خیابان وقتی ماشینی جلوی پایشان ترمز کرد، دو نفری سوارش شده بودند و فهمیده بود که فامیل‌شان هم نامزد دارد و هم با پسرهایی دیگر در ارتباط است. اینها را نشانه بی‌تعادلی می‌دید که در جامعه ایران پدید آمده است. اینکه آدمها ماسکهای مختلفی برچهره می‌زنند. اینکه این موانع پدید آمده از طرف سیستم باعث عدم تعادل شده است. اینکه اینجا در فرانسه، یک دختر در آن واحد با چند پسر رابطه دوست پسری ندارد، بلکه اگر با کسی بود تا وقتی با هم هستند با کس دیگری ارتباط نزدیک ندارد و وقتی این رابطه بهم خورد، می‌تواند سراغ نفر بعدی برود.

ازدواج

اینکه خودش انواع پسرهای مختلف با ملیت‌های مختلف را تجربه کرده است و به قولی اینترناسیونال شده است، ولی با معیار خودش و اگر قرار باشد ازدواج کند، قطعاً حالا چنین تصمیمی نخواهد گرفت و خوب آگاه است که اگر ایران بود شاید الان بچه‌ای نیز در آغوش داشت. ولی او هنوز به قطعیت نرسیده است و البته خوشحال است که در فرانسه است و آزاد است که هر طور دلش می‌خواهد تصمیم بگیرد. او امکان ندارد با یک مرد ایرانی که در ایران زندگی می‌کند، ازدواج کند، و چقدر خواستگار در همین روزهایی که تهران آمده بود، دیده است. ولی اکنون با دوست پسری آشناست که ایرانی است، با مشخصاتی مثل خودش. اگر لکنتی در زبان فارسی دارد، او نیز همین طور است و همدیگر را خوب درک می‌کنند.

### جامعه ایرانی

اینکه در جایی زندگی می‌کند که ایرانی بسیار است و همه فضول. پس در همان اوایل که دوست پسری گرفته از اطراف می‌ترسیده که خبر را به گوش پدر و مادرش برسانند. در جامعه ایرانی آدم‌ها همدیگر را درک نمی‌کنند. یعنی به حریم همدیگر دست درازی می‌کنند.

### کابوس جنگ

هنوز هم که هنوز است کابوسی از جنگ دارد که در خواب می‌بیند که از دست عراقی‌ها که تهران را گرفته‌اند فرار می‌کند و زیر یک ماشین پنهان می‌شود ولی یک گربه سیاه با چشمهایش چنان زل می‌زند که جایش لو می‌رود و عراقی‌ها متوجه او می‌شوند. اینکه دیسکو را در ابتدا سخت می‌پذیرفته است. از فضای بسته با موسیقی تند که چنان کوبشی داشته که برایش مثل میدان جنگ بوده است و یادآور آن شرایط بمباران.

### خوشبختی

خوشبختی از نگاه او، یعنی پیدا کردن پایگاهی در این جامعه. اگر این اتفاق بیفتد، سرآغاز خوشبختی است.

### گناه

چیزی به نام گناه را نمی‌فهمد. چرا در کودکی می‌ترسیده و در مدرسه این احساس را ایجاد کرده بودند، ولی در این سالها، هیچ احساسی نسبت به واژه گناه ندارد.

## یا حق

### سید عزیز

حالم خوب نیست. صبح در یادداشت روزانه‌ام نوشتم: اگر سید نبود من چه می‌کردم. یکی از کارهایی که می‌کردم، بازگشت به تهران بود. بله؛ راست می‌گویی. همین الساعه کمی جابجا خواهی شد، بدن‌بال راه حلی برای صحبت خواهی گشت تا مراقب کنی که از این فکرها نکم.

سید حالم خوب نیست، چراکه سوژه، سنگ چندان کوچکی نیست. حالم خوب نیست، چراکه بعد از ده روز صحبت و آشنایی با عده‌ای از جوانان، اعتماد به نفسم را ضعیف می‌بینم. چراکه دلم نمی‌خواهد با کس دیگری صحبت کنم. چراکه حوصله دیدن پدرام را هم ندارم. چراکه دلم هوای بچه‌ها را کرده است. چراکه فیلمنامه‌دم بخت دارم. چراکه حس می‌کنم این فیلم به این زودبها ساخته نخواهد شد. چراکه چندان به آینده خوشبین نیستم. چراکه حوصله رفتن به ایتالیا و دوباره آغاز کردن را ندارم. چراکه گمان می‌کردم، از دریای موج و خطرناک دور شده‌ام و در حال رسیدن به ساحل هستم، ولی می‌بینم این

ساحل و دور و دورتر شده است.

سید حالم خوب نیست. چرا که حوصله تلاطم ندارم. جان سر نخ یافتن ندارم. جان آغازیدن ندارم. جان دیدار با صادقی محبوب را ندارم. جان چرخاندن قلم را ندارم. جان بشاش بودن را ندارم.

سید نمی‌شود که هنوز پول زیادی خرج نشده، عزم بازگشت کنیم. سید می‌داند که بچگی می‌کنم، ولی از بچگی در نزد تو برایم باکی نیست. تو مرا می‌شناسی و می‌دانی که کجا مرد میدانم. کجا مرد صداقتم و کجا از حوصله خارج می‌شوم.

سید من از دیدن پاریس ناراحت نیستم. از این تجربه‌های جدید غمگین نیستم. اتفاقاً خوشحالم که خود را در چنین شرایطی قرار می‌دهم و اجباری ایجاد می‌کنم که تحمل درونی و روحی‌ام را بالا می‌برم؛ ولی سید! بگذار از یک اعتراف سخت سخن بگویم؛ از وحشتی که حتی از جرأت بازگویی‌اش با قلم طفره می‌روم.

سید، من از پدرام بدم آمده است. من از این نسل بدم آمده است. من از این میزانسن که معامله‌گری باید بکنم، کم‌کم بیزار شده‌ام. من از صحبت با جوانانی که با هزار ایما و اشاره قصد داریم به آنها بفهمانیم از یک بسیجی چه می‌داند و آیا تحمل او را دارد و آیا می‌تواند او را بپذیرد، بیزار شده‌ام. حسی از یک فشار نامعقول در پس این میزانسن وجود دارد که گمان نمی‌کنم قصه‌ای برآمده از دل را قادر به بیان باشد.

سید عزیز، با من مجادله نکن. البته حق داری به بحث بنشینم، ولی مجادله نکن. اگر به احساس من نزدیک شده‌ای با سکوت همراهی‌ام کن، ولی اگر گمان می‌کنی هنوز زود است و هنوز دیدارها باید انجام داد، پس بگو. سید! وجود تو در این سفر بهترین فرصتی بود که برایم پدید آمد و تو به صراحت بدان؛ در صورت نبودن امکان نداشت من با این چند نفر هم قدرت صحبت داشته باشم.

سید عزیز، احساس کسی را دارم که قصد فتح کوهی را دارد، ولی اکنون در دامنه آن دچار غلظت اکسیژنی شده است که توان حرکتش را گرفته است. پاریس کمی میان راه بود، ولی ظاهراً ما من مقصودوار ما شده است، و این نه اینکه اتهامی نسبت به تو باشد؛ مقدار زیادش از من و تقدیر شکل گرفته است.

پاریس ۷۷/۳/۹

### ابراهیم عزیز

تو از من خواستی جواب نوشته‌ات را بنویسم و من قبل از خواندن آن می‌خواهم از احساسم برایت بگویم. من تا به حال با تو به این صراحت حرف نزده بودم. چندی است از یک سفر مهم ما می‌گذرد و ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم. سفری که باید تحقیقات آن درباره‌ی نسل جدید ایرانیان باشد. فکر می‌کنم از ابتدا تکلیف خودمان هنوز مشخص نیست. همیشه می‌خواهیم قضاوت یکطرفه داشته باشیم و شخصیت پنهان اینان را از قبل تعریف کنیم؛ نمی‌دانم چرا؟

شاید این مربوط به شیوه‌ی تبلیغاتی است که هر ساله با آن روبه‌رو هستیم. ولی این را می‌فهمم، تو به دلیل احساس مسئولیت، خود را در این ورطه گرفتار کرده‌ای. این از رفتارت پیداست. امروز متوجه شدم قاطی کردی. علتش روشن است تو دنیایی را تجربه کرده‌ای که دوست نداری لحظه‌ای از آن جدا شوی. پس نتیجه‌ی آن می‌شود، سختی تجربه‌ی دنیای جدید. خوب معلوم است تحملش را نداری من به دنبال پدرام آن شب تا صبح در میهمانی بودم و از او فیلم گرفتم ولی تو طاقت نیاوردی و برگشتی؛ با اینکه می‌دانستی آن شب خیلی از روابط بچه‌های ایرانی را خود می‌فهمید و این اصل ماجرا بود. و همین مسائل است که تو را آزار می‌دهد. می‌رنجاند و خوب، شاید طبیعی هم باشد. پدرام از سر یک جور میهمان‌نوازی مشروب آورد و تو خیلی اذیت شدی. این برای تحقیقات ما خوب است یا بد، نمی‌دانم؛ فقط می‌دانم قبل از شناخت اینان باید از خودمان شروع کنیم. من موافق بازگشت نیستم.

اتاق کوچک میلان و یکتور هوگو

سید/ابراهیم

### ابراهیم عزیز

من تا به حال تو را بدین صراحت خطاب نکرده بودم ولی هفته‌ای از یک سفر می‌گذرد که مجبور شده‌ایم مخاطبین مختلفی را از نسل جدید لمس کنیم. دلخور شویم و گذشته خود را با حال اینها در هم بیامیزیم. فکر می‌کنم از ابتدا بحرانی را با این نسل جدید طی نکرده‌ام ولی می‌توانم بگویم لحظه‌ای هم لذت نبردیم. نمی‌دانم چرا؛ ولی این را می‌فهمم به دلیل مسئولیتی که احساس کرده‌ای خود را در این ورطه گرفتار کرده‌ای. حال با این مقدمه می‌خواستم ذهنیت خود را برایت بنویسم قبل از اینکه نوشته‌ی ماقبل این صفحه را بخوانم و از آن باخبر شوم.

### ابراهیم عزیز

تو در دنیایی زندگی کرده‌ای که دوست نداری از آن لحظه‌ای جدا شوی. بارها خودت را دور کردی ولی هرگز نخواستی آن را فراموش کنی چون برعکس دوستان نسل جدید فیلمسازت به آن باور داشتی، پس نزدیک شدن به آدم‌هایی از جنس دیگر تو را آزار می‌دهد، می‌رنجاند و این برای تو خیلی طبیعی است. من فکر می‌کنم تو از این آدم‌ها بدت می‌آید، از آنها متنفر هستی، دوست نداری لحظه‌ای با اینان، حتی با سید هم صحبت شوی. این خوب است یا بد، نمی‌دانم. فقط باید جوابش را در گذشت زمان جست‌وجو کرد.

[ ابراهیم اصغرزاده ]

## یا حق

باید برگردم. سید می ماند تا فیلم مستندش را تکمیل کند مدتی است که چیزی نوشته ام. یعنی حال نوشتن نبود. شاید این آخرین نوشته این سفر باشد. نمی دانم چرا احساس می کنم احتمالاً سراغ سوژه باز خواهم گشت. سراغ پدرام باز خواهم گشت. مواردی که جمع شده است، خبر از عدم توفیق این سفر می دهد، ولی من چنین احساسی را ندارم. شاید به خاطر آمادگی هست که برای نوشتن چیزهای دیگر دارم. شاید فشار منفی بر خود احساس می کردم. نمی دانم، ولی به هر حال الان در وضعیتی هستم که قصد نوشتن این فیلمنامه را نخواهم داشت.

فرانسه بد نبود. دوستان خوبی یافتیم. برخلاف احساس قلبی، حس خونگرمی و در دسترس بودن فرانسه را داشتم. همین احساس، وضعیتی را ساخته است که گمان می کنم دوباره به پاریس باز خواهم گشت.

الان در سه هزار پای زمین هستیم و انشاءالله دقایقی دیگر در فرودگاه مهرآباد خواهیم نشست. قدرت نوشتن دارم، ولی فکری در ذهنم نیست که پیاده کنم. باید نوشته ای برای دوستان [بنیاد] فارابی آماده کنم.

صبح زود جمعه ۷۷/۳/۱۵

هوایمایی آلیتالیا / آلمان ایران

### وقایع نگاری یک فیلمنامه ناتمام

فیلم ابراهیم اصغرزاده درباره سفر تحقیقی حاتمی‌کیا برای تکمیل ایده‌اش، با پشت صحنه فصل پایانی آژانس شیشه‌ای و مرگ عباس آغاز می‌شود. سپس به فرودگاه پاریس می‌رویم تا حرف‌های فیلمنامه‌نویس را

در لحظه ورودش بشنویم. او در پاریس به دنبال دلایل گریز نسل جوان از گذشته و آرمان‌ها و عقایدش می‌گردد. تا پیش از یافتن پدرام، همه چیز آشفته و بی کاربرد به نظر می‌آید: چهره‌ها، گفت‌وگوها و محیط، چیزی عمیق و قابل پی‌گیری را نشان نمی‌دهد، فیلمنامه‌نویس به دنبال شخصیت می‌گردد و به گفته خودش، هنوز آن ماجرابی را که در پی‌اش است، نیافته است. سازنده فیلم با شناخت از زمینه ذهنی حاتمی‌کیا، او را در مقاطع مهم حضورش در این تحقیق به نظاره می‌نشیند و می‌کوشد تا حال و هوای او را نسبت به محیطی که در آن قرار دارد، نشان بدهد. با ورود پدرام، فیلمنامه‌نویس به این باور نزدیک می‌شود که سوژه مورد نظرش را یافته است و بنابراین، سعی می‌کند او را دقیق‌تر بشناسد. اما برای این شناخت، چاره‌ای جز پذیرفتن قواعد زندگی او نیست. به تعبیری، سردرگمی فیلمنامه‌نویس در این مرحله - که فیلم هم به نحوی سردرگم، می‌کوشد این سردرگمی را بنمایاند -، هنگام برخورد با این عالم جدی، جدید و متفاوت شکل می‌گیرد. عالمی که دیگر نمی‌توان آن را چشم‌پسته نفی کرد و بی‌شناخت و باور، یک سر به تخطئه آن پرداخت و حواس‌مان باشد که نویسنده به جست‌وجوی سوژه برآمده و این شخصیت را یافته است، نه خود سوژه. به همین دلیل، بحث مراعات در عین حفظ موضع، باید از جانب محقق صورت گیرد، نه موضوع مورد تحقیق! حاتمی‌کیا دست کم در مسیری که فیلم به ما نشان می‌دهد، دارد با واقعیت‌های تازه‌ای مواجه می‌شود و می‌کوشد به این واقعیت‌ها بیندیشد و با آن‌ها برخورد کند و این کوشش در پاک نکردن صورت مساله - کاری که معمولاً غالب ایدئولوژی‌زدگان انجام می‌دهند - باعث می‌شود تا او با صداقت و دقت بیش‌تری سوژه مقابل‌اش را بکاود. به همین دلیل، او همان‌طور که به حرف‌های پدرام گوش می‌دهد، اجازه می‌خواهد که در وقت مناسب، حرف خود را هم بزند و عقیده خود را هم ابراز کند. اما حس تردید، درست یا غلط، در حاتمی‌کیا بیش‌تر است تا در پدرام. طبیعی هم هست، چون فیلمنامه‌نویس است که خود را به محک محیط پیرامون‌اش گذاشته و سعی می‌کند جذب سوژه شود. وگرنه، عناصر این دنیای جدید، خوب یا بد، در جای خود نشسته و از جنسی نزدیک به محیط، سرگرم کار خویش هستند. فیلمساز در چند صحنه، موفق می‌شود لحظه‌هایی از جنس حال و هوای فیلمنامه‌نویس شکار کند و او را در این موقعیت قرار بدهد. به عنوان نمونه، مراسم ادای احترام به قهرمانان جنگ، یکی از آن جاهایی است که حاتمی‌کیا در موقعیتی نمایشی، وجوه مشترکی ظریف و دقیق با محیط اطراف خود پیدا می‌کند؛ در حالی که حضور او در مسجد پاریس به رغم آن که قرار است زمینه‌ای اعتقادی برای دیدگاه‌های فیلم‌ساز بیابد، در عمل به خلق موقعیتی تحمیلی و غیرنمایشی منجر شده است.

بخش جذاب دیگر فیلم، جایی است که فیلمنامه‌نویس، خود را بی‌واسطه در کنار شخصیت‌اش می‌بیند و با

فرض تغییر موقعیت و جایگاه‌ها، به داوری دربارهٔ خودش و پدرام می‌نشیند. تقابل لباس تیرهٔ یک دست پدرام و لباس سفید حاتمی‌کیا و به ویژه نظر پدرام دربارهٔ او، سبب می‌شود تا محقق را لزوماً در جایگاهی دست‌نیافتنی و ثابت تصور نکنیم و شخصیت روبه‌روی او را نیز در حد یک «موجود مورد مطالعه» نبینیم. پدرام در نگاهی کلی و گذرا، حاتمی‌کیا را یک فیلمساز تبلیغاتی می‌داند، اما به نکته‌ای اشاره می‌کند که نشان از دقت‌اش دارد. از چشم‌های حاتمی‌کیا می‌گوید که در بعضی موارد موقع صحبت، ناگهان از عصبیتی هول‌آور خبر می‌دهند؛ حسی که همیشگی نیست و باید تیزبین بود تا شکارش کرد. دست کم برای من، این نگاه خاص که هر از چند گاه در او ظاهر می‌شود، نشانه‌ای از حضور و رشد در موقعیتی ناهنجار است. این موقعیت جز جنگ چه می‌تواند باشد؟

حرف دیگر پدرام دربارهٔ حاتمی‌کیا، تأکید بر این نکته است که او «دوربین به دست» بوده است، نه «تفنگ به دست»، اما از سوی دیگر، اشاره می‌کند که هیچ بعید نبود که اگر او در شرایطی خاص قرار می‌گرفت، دست به اسلحه می‌برد. حس تناقصی که او به شکلی طبیعی و بی‌واهمه در آن قرار می‌گیرد، البته با فیلمنامه‌نویس ما متفاوت است. او وابسته به سوژه است و برای یافتن آن آزار می‌بیند و دست و پا می‌زند و گاه واکنش‌هایی خاص از خود بروز می‌دهد (مثل گریزش از مشروب فروشی). اما در نقطه مقابل، سوژه او کاملاً آزاد و در محیط دلخواهش مشغول گردش است. شاید اگر با یادداشت‌های تصویری دقیق‌تر و سینمایی‌تری مواجه بودیم و تنوع بیش‌تری در سوژه‌ها و زمینهٔ برخورد با آن‌ها وجود داشت، امکان قضاوت بهتری دربارهٔ این تحقیق فراهم می‌شد. اما در همین حد، تصاویر به ما می‌گویند که نویسنده درگیر و دار برخورد با دنیای تازه و یافتن ماجرای تازه در این فضا، دچار بحران می‌شود، تحقیق و ایده و فیلمنامه را رها می‌کند و باز می‌گردد. نمای گویای فیلم در این زمینه، جایی است که پدرام پس از گردش و تک‌گویی‌اش، از پله‌ها پائین می‌آید و حاتمی‌کیا را می‌یابد که گوشه‌ای نشسته و خسته و ناخشنود و مأیوس به مقابل‌اش چشم دوخته است و با دیدن پدرام به تلخی لبخند می‌زند. حس غریبی که در این نما وجود دارد، بیان‌کنندهٔ موقعیت نویسنده در برابر «ماجرای» است که شاید بتوان گفت بینندهٔ علاقه‌مند را از تک‌گویی پایانی حاتمی‌کیا مبنی بر ناموفق بودن سفرش و فصل تماس تلفنی با تهران بی‌نیاز می‌کند.

به هر حال، فصل پایانی وقایع نگاری یک فیلمنامهٔ ناتمام، نقطه پایان نخستین مرحله از تلاش حاتمی‌کیا برای نگارش فیلمنامه‌ای بر اساس این ایده است. او بلافاصله پس از بازگشت به ایران، مقدمات ساخت فیلم روبان قرمز را فراهم می‌کند و ایدهٔ پیشین، به طور موقت بایگانی می‌شود.

## مرحله دوم

بلافاصله پس از پایان جشنواره فجر در بهمن ماه سال ۱۳۷۷ و حضور کم و بیش موفق فیلم‌رویان قرمز در بخش بین‌المللی این جشنواره، حاتمی‌کیا به سوی طرح ناتمام پیشین‌اش باز می‌گردد و می‌کوشد تا آن را به عنوان یازدهمین فیلم‌اش به مرحله ساخت برساند. همان‌طور که پیش‌تر دیدیم، دغدغه حاتمی‌کیا بیش‌تر روحی‌ست تا آن‌که به انگیزه‌های ساخت فیلم مربوط باشد. یادداشت او که درست پس از پایان جشنواره فجر - یعنی بیست و سوم بهمن ۷۷ - نوشته است، نشان می‌دهد که این سردرگمی در نهاد ایده وجود دارد. او دارد از پدر و پسری حرف می‌زند که براساس تفاوت هاشان ناچار به مقابله با یکدیگرند و الگوی خوبی مثل شاهنامه فردوسی پیش رو دارد. درست است که در یادداشتهای اولیه‌اش به این موضوع اشاره نکرده بود، اما یادم هست که درست پس از پایان فیلم *آژانس شیشه‌ای* در یک مکالمه کوتاه زمزمه کرد که: «یک رستم و سهرابی بسازم...!». اما در این عمل، او از تقابل این دو که ایده مرکزی و نهادینه فیلم‌اش هم هست، هراس دارد و همین هراس بحران‌ساز، کار نگارش فیلمنامه را سخت می‌کند. فیلمنامه‌نویس به طور منطقی معتقد است که در این تقابل، هر دو شخصیت بر حق هستند، اما درام چیز دیگری می‌گوید. به نظر می‌رسد که تراژدی به این ماجرا پیوسته است و گریز از آن، فیلم را کم‌اثر خواهد کرد. همان‌طور که انتظار نداریم رستم وسط درگیری با سهراب بگوید: «خب؛ ما هر دو حق داریم، پس بیا فراموش کنیم». این مواجهه را بدون مقابله نمی‌توان پذیرفت. چنان‌که خواهیم دید، فیلمنامه‌نویس ابتدا با هیجان طرح‌اش را آغاز می‌کند و به محض رودرویی با پسر... بهتر است با مطالعه چند نمونه از طرح‌های این مقطع، مرحله جدید تبدیل ایده به طرح و سپس فیلمنامه اولیه را آغاز کنیم و ببینیم چه طور این بحران از دو سو - درون ایده / درون نویسنده - فیلمنامه را در منگنه قرار داده است.

## یا حق

دوباره آغاز می‌کنیم با نام و یاد تو.

خدایا توانی در من ایجاد کن که قلمی روان، سینه‌ای پرسوز و قلبی مطمئن در سیر کارم ایجاد شود که اگر غیر از این باشد من باختم‌ام. حال که یازدهمین فیلم را قصد نوشتن دارم، باید احساس جدیدتر و بالغ‌تر و پخته‌تر در من ساخته شده باشد. آیا چنین خواهد شد؟  
«رب اشرح لی صدری و یسر لی امری وحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی»

## وقت شیشه‌ای

نام قشنگی نیست. ولی باید نامی باشد تا آغاز کنم. کمی از دغدغه‌هایم بگویم، از گرفتاری

این فیلم که اگر بخش اعظم آن در غربت می‌گذرد، پس باید به شیوه‌ای اندیشید تا این کار عملی شود. تا این کار به منصفه ظهور برسد. وقتی با آتیلا پسبانی حرف می‌زدیم و نظراتم را درباره این فیلم توضیح می‌دادم، احساس کردم کم آورده‌ام.

نکند مردم آزاری می‌کنم و آن‌ها [را] از خودم می‌رنجانم. چرا به دنبال شیوه‌هایی هستم که آن‌ها جا بخورند؟ این چه حسی است که وادارم می‌کند فیلمی چون *روبان قرمز* بسازم؟ قرار است چه کنم که چنین به فکر خودم هستم؟ از چه می‌ترسم؟ این همه شور و عشق را به دنبال دارم. چرا از آن‌ها طلب عشق نمی‌کنم؟ راضی کمی از دل شکستگی مردم می‌ترسم. آیا مغرور شده‌ام؟ من که تمامی اسباب غرور را تا حد توانم از خودم حذف کرده‌ام، پس چه احساسی است که پس از ساخته شدن این فیلم با خود دارم؟ این چموشی طبیعی است. باید چنین بود. من که تمامی زحماتم را کشیدم. به بهترین نحوی کار را پیاده کرده‌ام. پس چه شده است؟ چرا راحت نیستم؟ چرا بغض دارم که در ته ته روحم نهفته است که زری آن را می‌فهمد ولی نمی‌تواند به من ثابت کند؟ من چه چیزی در این وادی کم گذاشته‌ام؟ گمانم فقط یک چیز، به چشمان مخاطبینم خیره نشدم. تاب دیدن روشاں را نداشتم. آیا این همان حسی است که در فیلم *آژانس هم داشتم*؟ آیا این نوع مردم گریزیست؟ حال مردم به جای خود؛ نکند کبر و نخوتی در من هست که در صدد التیام سرکشی آن برآمده‌ام. *روبان* بهترین است از جهت ساخت. با فیلم‌هایی که من دیدم این بهترین است، ولی یک چیز از حاتم‌کیا کم دارد. و آن فرقی است که با فیلم‌های قبلی‌ام دارد. نه آن که از فیلم‌های گذشته‌ام بریده باشد، ولی به هر حال ساختمانی خاص دارد. خوب؛ به اندازه کافی از خودم گفتم. البته از آن جهت گفتم که حسابم با این فیلم جدیدم روشن باشد. ما به قصد گفتن آمدیم و به دلیل وضعیت اقتصادی پیش آمده به ساختمانی از فیلمنامه می‌رسیم که باید با حداقل نیرو رفت و فیلم موردنظر را ساخت. پس بگردیم آن را بیابیم که با چه شیوه و سبکی باید کار را به انجام برسانیم.

ولی یک اصل نباید فراموش شود و آن مردم است و آن مخاطب است. این تیغ دودمی که حرف‌ها با او دارم و باید صادقانه و بی‌هیچ شیله و پیله‌ای بیان کنم. پس به نام خدا و به نام مردم خوب و پی‌گیر آغاز می‌کنم.

### نقشه

کاظم طرح حمله به ناوگان آمریکا را ریخته است. همه چیز به خوبی پیش می‌رود، ولی ناگهان خبر می‌رسد که پسرش به پاریس رفته و تقاضای پناهندگی به آمریکا را در مصاحبه‌های متعدد رادیویی اعلام کرده است. به هم می‌ریزد، می‌پوكد. زیر فشار قرار می‌گیرد. او نیز مصاحبه می‌کند و خبر از کشته شدن و مانع بودن او را می‌دهد که اگر جنازه پسر را تحویل دهند مزدگانی دریافت خواهند کرد.

فاطمه برای اولین بار می‌شورد. او را به مامورین آگاه می‌کند که حال باید در پی‌اش باشد. او پسرشان «روح الله» را از او می‌خواهد؛ سالم.

کاظم با قایقی به سمت دویی حرکت می‌کند. آمریکایی‌ها او را با هلی‌کوپتر به رگبار می‌بندند و قایق و خودش مفقود می‌شود. ولی کاظم سالم به دویی می‌رسد و از آن جا با پاسپورت جعلی به پاریس می‌رود. او سراغ پسرش را می‌گیرد. قصد دارد و فشار در اطراف پسر زیاد است. دوستی از قدیمی‌ها به فریادش می‌رسد و هر دو به دنبال پسر می‌گردند. و در شرایطی بالاخره او به همراه پسر و دوستش فرار می‌کنند؛ مسیری خطرناک! حال او با این پسر چه باید بکند؟ شرایط کم‌کم او را وادار می‌کند تا با پسر حرف بزند و از خواسته‌هایش بگوید. از این که درکش نمی‌کنند، او را نمی‌فهمند. پدر او را تحقیر کرده است و...

## یا حق

با افخمی و اربابی در مورد فیلمنامه صحبت کردم و هر دو نپسندیدند. جالب است. گمان می‌کردم فیلمنامه‌ای خوبی پیدا کرده‌ام که خیلی‌ها آن را می‌پسندند. خیر است. کمی ناامید شده‌ام. البته از این حد ناامیدی ناراحت نیستم. ترمز مناسبی است که بی‌گدار به آب نزنم. محاسبه داشته باشم. دقت شود.

راستش همیشه به دنبال انگیزه‌ای هستم که به من قدرت بدهد تا بتوانم فیلمنامه را به پایان برسانم. دلم می‌خواهد مخاطبم را این دو نفر در نظر بگیرم و شروع به نوشتن کنم. من به آن‌ها حق می‌دهم که خیلی راضی نشوند. بد تعریف کردم. شکل ناقصی گفتم که به مذاق این دو خوش نیامد. راستی چه قدر سخت است که دیگر انگیزه‌های قوی برای یک آغاز ندارم. مرا چه راضی می‌کند؟ جشنواره! سینمای خاص! نه نیاز به یک استراتژی قوی دارم، انرژی پر قدرتی که به من توان حرکت در این وادی را بدهد. گاهی وقت‌ها غم غربت در چنین وضعیتی سراغ آدم می‌آید. بعضی وقت‌ها نوشتن برای عزیزانی که بسیار دوست داریم، گاهی وقت‌ها انگیزه‌های قوی اجتماعی، و بعضی وقت‌ها فشارهای اقتصادی، و گاهی وقت‌ها دل شکستگی است که انرژی می‌دهد.

در این لحظه من چیزی که انگیزه‌ای قوی برایم شود، ندارم و چه بد! دل‌تنگی ندارم. دل شکستگی ندارم. محبوب و معشوق ندارم. کینه ندارم. خشم ندارم. حسرت ندارم و وقتی چنین هستم، آیا بهتر نیست خاموش باشم؟ آیا این حرمت را حفظ نکنم؟

ابراهیم عزیز! توجه داشته باش هنر از درون چنین شرایطی بیرون می‌زند و تو اگر از مجرای چنین حالاتی خارج نشوی، چیزی از تو بروز نخواهد کرد. پس خاموش!

۲۵/ بهمن/ ۷۷

حاتمی کیا

در فاصلهٔ اسفند ۷۷ تا اردیبهشت ۷۸، نویسنده می‌کوشد تا نظر چند تهیه‌کننده را نسبت به طرحش جلب کند و همزمان، فیلمنامه‌اش را هم پیش ببرد. نکتهٔ جالبی که در نامهٔ حاتمی‌کیا برای مهدی کریمی (شرکت و راهنر) و منوچهر محمدی (سینا فیلم) وجود دارد، این است که او سعی نمی‌کند دغدغه و تشویش خود را نسبت به طرح و فیلمنامه‌اش پنهان کند. حتی قضیه تا حدی برعکس هم هست، یعنی فیلمنامه‌نویس آن‌قدر از «نمی‌دانم»ها، «نمی‌توانم»ها و مبهمات طرحش سخن به میان آورده است که می‌توان این استدلال را نوعی «ضد تبلیغ» برای فیلمنامه دانست که ظاهراً بر روحیهٔ نویسنده‌اش تأثیر منفی بسیاری گذاشته است.

در نوشتهٔ حاتمی‌کیا برای منوچهر محمدی، روشن است که نویسنده - خودش- تحت تأثیر حوادثِ طرحی که در حال نوشتن آن است قرار گرفته و مدام احساساتی می‌شود، مسیر قصه را گم می‌کند، جمله‌ها معنای دقیق‌شان را از دست می‌دهند و در عمل، شکل‌گیری فیلمنامه به تعویق می‌افتد. این تعویق و تعلیق، از شکی ناشی می‌شود که نویسنده به استخوان‌پندی اصلی فیلمنامه و شخصیت‌های خود دارد. بنابراین، ترس از مقابلهٔ آنها، سبب می‌شود که در همین طرح کوتاه و مختصر هم نتوانیم بفهمیم که مضمون فیلمنامه چیست و چگونه پیش می‌رود. در نتیجه، هم شخصیت‌ها سرگردان مانده‌اند و هم نویسنده در تقابل آنها و پیشبرد قصه‌اش.

## یا حق

همیشه سخت بوده است. آغاز، همیشه با درد بوده است. همیشه با بحران بوده است، ولی به هر حال باید آغازید.

## آقای کریمی

قصه‌ای دارم درباره‌ی مردی که می‌خواست تنها باشد. نمی‌دانم او اراده کرده بود تنها باشد، یا جبر زمانه او را به این سمت می‌کشید. مردی که می‌خواست تنها باشد، قصه‌ی طراح عملیات رزمی دریایی است که قصد حمله به ناوگان آمریکایی را در سر می‌پروراند. او برای این کار زحمت‌ها متحمل شده بود، دردها و مرارت‌ها کشیده بود، زخم زبان‌ها شنیده بود، نیش‌ها چشیده بود و بالاخره به طور آزمایشی این کار را عمل کرده بود. مردی که می‌خواست تنها باشد، خورده بود به این دوران گفت‌وگوها. او می‌دید و می‌شنید که باید دیالوگ برقرار کرد، فقط نمی‌دانست آیا او باید شنونده باشد یا نه. او نیز به دنبال دیالوگ بود. می‌گفت می‌خواهم در داخل آب‌های خلیج فارس با یک آمریکایی

دیالوگ داشته باشم. اگر چه معتقد نیستم این امکان برای من ایجاد شود. مردی که می‌خواست تنها باشد، فیلسوف نبود. آینده‌نگر نبود. مردِ حال بود. البته خودش ادعا می‌کرد که مردِ حال است، ولی به او می‌گفتند بوی گذشته می‌دهد، بوی نا می‌دهد. ولی خودش انکار می‌کرد.

همه می‌گفتند تنهاییِ مردی که می‌خواهد تنها باشد، نشان از ذات غیر جمعی او دارد. نشان از روحیهٔ انزواطلبی او دارد، نشان از بیش کور او دارد. ولی او خود به این معتقد نبود. مردی که می‌خواست تنها باشد، تنها یک فرزند داشت؛ یک پسر ارشد و جوان. او پسر را بسیار دوست داشت. بسیار به او مباحثات می‌کرد، ولی یک چیزی بود که او نداشت: «وقت» مباحثات و عشق ورزیدن، وقت صحبت و شیرین دیدن، بود. و این پسر را رنج می‌داد. او نیز معتقد بود که پدر می‌خواهد تنها باشد. اصلاً می‌دانید چه شده است؟ این مردی که می‌خواست تنها باشد، آموختهٔ راهی شده بود که جز این چاره‌ای نبود. او هر چه فکر می‌کرد که دلیل این تنهایی‌اش را بیابد، نمی‌یافت تا روزی که قصه‌ای بر او مقدر شد. طرح عملیاتی این مرد دیگر کامل شد. او پیشنهاد راه‌هایی را کرده بود که چگونه می‌توان به این ناوگان معظم آمریکایی حمله کرد. او پیشنهاد کرده بود که گروه‌هایی بسیار ریز توان مختل کردن این ناوگان پُر قدرت و با جلال و جبروت را دارند. و فردا تمامی کالک‌ها و پوشه‌ها و اسلایدها روی میز اتاق شورای امنیت ملی پهن خواهد شد. برای این مرد، روز شیرینی بود؛ روزی که چندین سال وقتش را به پایش گذاشته بود. و برای همین به محض پیشنهاد همسرش که به پیشواز فرزندشان که سفری تفریحی به دوبی کرده بود و باید در فرودگاه بوشهر برمی‌گشت، او نیز پذیرفت. دلش می‌خواست پسر را نیز شاهد این کار خود بداند.

در فرودگاه...

### آقای کریمی

موجی از افکار بر سرم می‌ریزد و چنان محاصره‌ام می‌کند که توان نوشتن لحظاتی را که موقعیتش آشکار شده است دیگر ندارم.

۷۷/۱۲/۱۱

## یا حق

«رب اشرح لی صدری و یسرلی امری وحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی»

برادر م محمدی

کمی از فیلمنامه جدیدم با تو صحبت می‌کنم. امیدوارم نیاز نباشد تا تصمیمی در این مرحله بگیرم و به عبارتی، هر آن‌چه تراوید، بی‌کم و کاست بر طبق اخلاص خودم برای همچون تو عزیزی مطرح کرده باشم. حیفم می‌آید این جمله را نگویم که قلمی - خودنویس - در دست گرفته‌ام که همچون اسب تیزپا قصد جهیدن و پرواز دارد، ولی ذهن خام و ورزش‌نکرده‌ام توان همگامی با او ندارد و این کاملاً در این نوشته دیده خواهد شد. امیدوارم در طی مسیر این همراهی شکل بگیرد. به امید حق.

جنگی سخت میان چند قایق تندرو با چند هلی‌کوپتر آمریکایی؛ جنگی نابرابر. در دوردست چند ناو دیده می‌شوند که گویی نظاره‌گر این صحنه می‌باشند. هلی‌کوپتری سقوط می‌کند. قایق‌ها جان دوباره می‌گیرند. یکی به سرعت به سمت ناو در حرکت است. هواپیمایی همچون باد می‌گذرد و بمب‌های خوشه‌ای در وسعتی باز منفجر می‌شوند. برای لحظه‌ای قایق ناپدید می‌شود. با فروکش کردن آب‌ها، یکی از نفرات زخمی دیده می‌شود و دیگری، کاظم، مستقیم‌تر به سمت ناو حرکت می‌کند. بقیه قایق‌های درگیر با هلی‌کوپترها گوشه چشمی به قایق کاظم دارند. انفجاری در آسمان رخ می‌دهد. نگاه‌ها به سمت انفجار. کاظم نیز لحظه‌ای برمی‌گردد. هواپیمای ۷۴۷ مسافربری در حال سقوط به سمت آب‌هاست؛ لحظه‌ای کش‌دار! همه سست می‌شوند. کاظم هم از شدت حرکت قایق می‌کاهد. هواپیمای مسافربری همچنان نرم به سمت آب‌ها. کاظم دیگر قایق را نگاه می‌دارد.

تیتراژ فیلم روی اسباب و اثاثیه‌ای مانده بر آب، و حرکت چند قایق که کاظم نیز میانشان است. همه محزون، خیره به آب و اثاثیه و گاهی اجساد مسافران. در یک سکوت وهم‌انگیز که دود نرمی از اشیاء برمی‌خیزد، ناگهان صدای گریه نوزادی به گوش می‌رسد. کاظم می‌شنود. به شتاب حرکت می‌کند. صدا گم می‌شود. دوباره موتور را خاموش می‌کند؛ صدای گریه از گوشه‌ای! این بار کاظم به آب شیرجه می‌زند. نرم شنا می‌کند. صدا همچنان به گوش می‌رسد. تا این که به جعبه‌ای می‌رسد، جعبه‌ای شبیه گهواره. کاظم

نگاهی به داخلش. چیزی نیست جز عروسکی که صدای کودک از آن پخش می‌شود.  
(پایان تیتراژ)

محمدی عزیز شاید روده‌درازی کرده باشم؛ نمی‌دانم. ولی عجیب است که هر بار به فکر آغاز این فیلمنامه می‌افتم، این لحظات از ذهنم کنار نمی‌رود. پس آنها را آزاد آوردم. بدون هیچ تفسیر واضحی؛ و حال قصه:

کاظم خسته از دریا باز می‌گردد. قایقی تندرو در اختیارش است. او تنهاست. تاریخ روی تصویر حک می‌شود: یکم شهریور ۱۳۸۹. کاظم با کلی پوشه و کالک عملیاتی می‌آید؛ کاظم پیرتر از قبل.

جلسه‌ای تشکیل شده است. مهمانان معرفی می‌شوند: نماینده وزارت دفاع و وزارت خارجه و نماینده ریاست جمهوری که در لحظه معرفی می‌خندد و کاظم نیز. کاظم نقشه‌ها را آماده کرده است. او شروع به تشریح موقعیت ناوها می‌کند و سپس تصاویر ضبط‌شده ویدیویی را نشان می‌دهد و در آخر طرح حمله به ناوگان را مطرح می‌کند، که این عملیات با موفقیت خواهد بود.

نماینده ریاست جمهوری (سلحشور) به سخن می‌آید که کاظم کی توان عملیات دارد؟ کاظم جا می‌خورد، ولی مصرانه می‌پرسد که از این لحظه تا چه روزی آمادگی حمله را پیدا خواهند کرد. و بالاخره کاظم دو روز دیگر را تعیین می‌کند.

آقای محمدی از تشریح جزئیات خسته می‌شوم. احساس می‌کنم بیراهه می‌روم و از خط‌کلی کار باز می‌مانم. پس بسیار خلاصه می‌گویم:

کاظم، فرمانده یا طراح عملیات دریایی، طرحی برای حمله به ناوگان آمریکا در خلیج ارائه می‌دهد. او در جلسه هیئت دولت این طرح کاملاً سری را مطرح می‌کند و نماینده دولت، سلحشور، که از طرفی برادر همسر کاظم می‌باشد، با او مخالفت می‌کند. او طرح را غیر عملی می‌داند. قرار بر این می‌شود که روزی سلحشور نیز همراه کاظم به دریا بیاید تا از نزدیک با طرح کاظم آشنا شود.

روز موعود سر می‌رسد و این روز مصادف با خبری است که به کاظم از طریق سلحشور

می‌رسد: سعید، پسر ارشد کاظم، به پاریس رفته و از سفارت آمریکا تقاضای پناهندگی کرده است. گروه به منطقه عملیاتی مورد نظر کاظم می‌رود و کاظم توان توضیح عملیات را ندارد و کار نیمه کاره تعطیل می‌شود، و باز می‌گردند.

جدلی میان کاظم و سلحشور؛ کاظم هنوز از شوک خبر خارج نشده است و سلحشور به عنوان فردی از خانواده او، تا خانه او را همراهی می‌کند.

سعید تلفنی از پاریس تماس می‌گیرد. با مادر صحبت می‌کند. مادر قصد آرامش دادن به سعید را دارد که رفتاری منطقی داشته باشد و سعید قاطعانه از عمل خود دفاع می‌کند. جوی از یأس و ناامیدی بر این خانواده مستولی می‌شود. تلفن‌های متعدد که بی‌جواب، حرف‌هایی را مطرح می‌کنند. رادیوهای بیگانه مصاحبه سعید را پخش می‌کنند. او خبر از افکار پوسیده و کهنه شده پدر می‌دهد. سلحشور خبر می‌آورد که از طریق منابع دیپلماتیک امکان بازگرداندن سعید می‌باشد ولی فاطمه همسر کاظم مخالفت می‌کند. سعید باید قانع شود و با پای خود به مملکت باز گردد.

مصاحبه‌ای از طرف کاظم صورت می‌گیرد و او قویاً بر آرمان‌های خود پافشاری می‌کند و معتقد است که هیچ مانعی نمی‌تواند او را از آرمان‌هایش جدا کند، حتی اگر به مرگ بهترین و عزیزترین افراد خانواده‌اش نیز منجر شود.

مشاجره‌ای نرم میان فاطمه و کاظم شکل می‌گیرد و فاطمه برای اولین بار مقابل همسرش می‌ایستد که او حق بذل و بخشش در مورد چیزهایی که چندان در شکل‌گیری‌شان سهمی نداشته است، ندارد. سعید فرزند اوست، ولی فاطمه زل پدر و مادر را برایش بازی کرده است و برای اولین بار در طول زندگی‌شان او می‌خواهد کاظم مأموریتی به خاطر فاطمه انجام دهد و آن نگهداری از تنها فرزند پسرشان می‌باشد که صحیح و سلامت به آغوش مادر باز گردد.

کاظم در فشاری بسیار سخت قرار گرفته است. او به دریا پناه می‌برد و متوجه می‌شود دیگر تنها نیست، و دو مأمور از طرف سلحشور او را تحت نظر دارند. او به سلحشور می‌شورد و در جواب، سلحشور موقعیت کاظم را خطرناک می‌داند که ممکن است دست به کاری بزند که خلاف امنیت ملی باشد. او اجازه فرمانده ارشد کاظم را گرفته است و این دو مأمور باید مواظب او باشند. و از این به بعد او حق ورود به دریا را ندارد.

ناگهان شبی کاظم مخفیانه از دست مأمورین می‌گریزد و با قایق تندرو [ ی ] خود به آب می‌زند. مأمورین او را تعقیب می‌کنند، ولی کاظم در دل شب در دریای موج و طوفانی ناپدید می‌شود.

سلحشور در کنار خواهرش می‌ماند. خبری روی تلکس می‌رود. هلی‌کوپترهای آمریکایی قایقی را که قصد حمله به ناوگان داشته، مورد هدف قرار داده و آن را منهدم کرده‌اند. خبر همچون پتکی سلحشور را از پا می‌اندازد. او سراغ نقشه‌ها و کالک‌های عملیاتی کاظم می‌رود. سلحشور به این عملیات ایمانی نداشته و ندارد، ولی فاطمه معتقد است که او با تمام وجود خود را وقف این طرح کرده بوده و داغ این ننگ، او را به چنین انتحاری واداشته است. فاطمه سعید را از برادرش می‌خواهد و سلحشور می‌پذیرد که حتماً به دنبال سعید خواهد رفت.

فاطمه تنه‌است. تلفن زنگ می‌زند. فاطمه - بی‌حوصله - آن را برمی‌دارد. سعید از موضوع پدر باخبر شده و به شدت شوکه شده است. او احساس می‌کند به مادر احتیاج دارد و از طرفی فاطمه به او عتاب می‌کند که صدام در این جنگ خونین توانست پدر را از پای اندازد ولی تو برنده شدی و تلفن را قطع می‌کند.

تلفن دوباره به صدا در می‌آید. فاطمه - عصبانی - تلفن را برمی‌دارد و با عصبانیت قصد گفتن چیزی را دارد که تنها یک صدا را می‌شنود: صدای گریه نوزاد. فاطمه هر چه اصرار می‌کند تا صدای کسی را بشنود، جز صدای نوزاد چیزی نمی‌شنود. فاطمه تلفن را قطع می‌کند. ناگهان چیزی به خاطرش خطور می‌کند: اتاق کاظم. اتاقی پر از اشیاء و عکس‌های قدیمی با شهدا. همه اتاق را به هم می‌زند و عروسک را می‌یابد. عروسک را بلند می‌کند. عروسک به گریه می‌افتد. فاطمه می‌خندد. صدای گریه عروسک همچنان شنیده می‌شود و فاطمه عروسک را به آغوش می‌کشد.

محمدی عزیز، خودم اشکم گرفته است. امیدوارم قدرت داشته باشم بقیه را ادامه بدهم. بقیه راه سخت است ولی به امید حق ادامه می‌دهیم.

کاظم با سروشکلی جدید در فرودگاه پاریس منتظر کسی است. جوانی پیدایش می‌شود. او کاظم را نمی‌شناسد ولی کاظم او را شناخته و آشنایی می‌دهد؛ دو دوست که سال‌ها از هم

جدا شده‌اند و خاطرات تلخی از این جدایی دارند. او رزمنده‌ای است که زمانی با کاظم بوده است و اکنون بریده در گوشه‌ای از فرانسه به زندگی‌اش ادامه می‌دهد. کاظم از شرایط خود می‌گوید. از نام مستعارش و این که با پاسپورت جعلی به اینجا آمده است. او به دنبال سعید است که هنوز در پاریس است و جوان - نوذر - او را همراهی خواهد کرد، ولی به یک شرط: او سعید را برای چه چیزی می‌خواهد ملاقات کند؟ کاظم جوابی ندارد. نوذر اعلام انصراف می‌کند، چون سعید را به نوعی مثل خود می‌پندارد و کاظم را برای شام به خانه خود دعوت می‌کند.

سلحشور به همراه فاطمه سوار بر هواپیما می‌شوند. مقصد پاریس است. سلحشور از مخالفت فاطمه می‌گوید که از برگزاری مراسم ختم برای کاظم سرباز زده است و او را دچار هیجان زدگی می‌داند، چون که معتقد است کاظم زنده است. فاطمه سعید را بهانه می‌کند که او، به عنوان فرزند ارشد، باید در این مراسم حضور داشته باشد.

آقای محمدی کم آورده‌ام. البته می‌دانم چه می‌خواهم، ولی کم آورده‌ام.

به هر حال سلحشور و فاطمه و کاظم و نوذر به دنبال سعید می‌گردند، ولی نشانی او را نمی‌یابند. آن‌ها بیش‌تر زمان را مقابل سفارت آمریکا در پاریس می‌گذرانند. و در یکی از لحظات ناگهان سلحشور کاظم را می‌بیند. ابتدا مشکوک است ولی برایش قطعی می‌شود که او کاظم است. سلحشور فاطمه را تحت فشار می‌گذارد که حقیقت را بگوید و فاطمه جز شنیدن صدای گریه یک کودک از طریق تلفن چیزی دیگر نمی‌داند.

سعید با مادر در هتل تماس می‌گیرد. او اصرار دارد که مادر هر چه زودتر پاریس را ترک کند. فاطمه اصرار دارد که دیدار او از سعید فقط یک دیدار عادی است و او قصد باز گرداندن سعید را ندارد. او در نبود کاظم قصد دارد در کنار سعید باشد. حال او در هر جا که می‌خواهد باشد، ولی سعید از دادن آدرس خود امتناع می‌کند.

آقای محمدی؛ احساس می‌کنم فیلم شکل پلیسی به خود گرفته است و این شکل مطلوبی نیست. کاش می‌شد به شرایطی می‌رسیدیم که مطلوب من باشد. می‌دانید! من دلم می‌خواهد این موقعیت‌ها، شرایطی را ایجاد کند که بتوان حرف‌هایی از ایران زد و از آرمان‌ها گفت، و این در دل کشوری دیگر بهترین موقعیت است.

من نمی‌دانم در لحظه‌ای که کاظم با سعید روبه‌رو می‌شود، چه اتفاقی خواهد افتاد. دلم می‌خواست نامزدی را که مطلوب سعید بود ولی با مخالفت فاطمه و کاظم روبه‌رو شده، اکنون فاطمه به خانه‌اش برود و به اتفاق سلحشور، او

را راضی کنند تا در این سفر همراهشان باشد و این دختر جوان شیک پوش ابتدا مقاومت می کند ولی بالاخره می پذیرد تا با آنها همراهی کند. او ناظر بر خوردهای سلحشور و فاطمه و بعداً با کاظم و نوذر خواهد بود. نمی دانم شاید در مرحله دوم بعد از آمدن سلحشور به پاریس برای صحبت با سعید، صحبت از دختری را مطرح کند که فاطمه و کاظم از او خبر داشته اند. فاطمه دختر را راضی می کند تا با او همراه این سفر باشد. حال چندین نفر به دنبال سعید هستند و هر کدام از زاویه خود به موضوع می نگرند.

قصه پیچیده ای می شود و چه زیباست مراسم عقد این دختر و سعید که کاظم و فاطمه و سلحشور شاهد باشند که آنها موقعیت جدید خود را بسازند. و شاید در آخر... نمی دانم.

بیاید یک بار یک ترسیم خطی انجام دهیم:

۱. تیتراژ و عملیات ناو آمریکایی و سقوط هواپیمای مسافربری.
۲. کاظم طرح حمله به ناوگان آمریکایی را مطرح می کند.
۳. خبر پناهندگی سعید و ناکامی سفر به آن سوی آبها.
۴. بحث و درگیری کاظم و سلحشور و مداخله فاطمه.
۵. کاظم به آب می زند و فرار می کند.
۶. خبر کشته شدن کاظم می پیچد. فاطمه مخالف مراسم ختم است.
۷. سلحشور به اصرار فاطمه به پاریس می رود تا با سعید صحبت کند.
۸. سعید دیداری با سلحشور دارد و از آینده و شکست هایش می گوید.
۹. به پیشنهاد سلحشور فاطمه سراغ دختر می رود.

چه قصه طولانی ای خواهد بود. به نظرم باید به شکلی از اجرا بیندیشم که عملی باشد. البته آقای محمدی من

این شکل را دوست دارم:

پدر آرمان خواه - کاظم

مادر دلسوز - فاطمه

فرزند طاغی - سعید

مرد تکنوکرات - سلحشور

بسیجی بریده - نوذر

دختر امروزی - نازگل

## یا حق

با سردار فدوی، فرمانده نیروی دریایی سپاه، وعده‌ای داشتم. ایده‌هایی به ذهنم رسید که تذکراً می‌نویسم.

۱. بد نیست این قهرمان، اهل سوارکاری باشد - شباهتی به دُن‌کیشوت زمانه، شاید در حد یک عکس.

۲. فیلم می‌تواند در لحظه درگیری بچه‌های سپاه دریایی با ناو آمریکایی باشد و شهادت چند نفر از بچه‌ها و بمب‌های خوشه‌ای و رگبار هلی‌کوپتر و جنگ مغلوبه، و ناگهان شلیک ناو به هواپیمای مسافربری ایران در واقعه همان روزها و تیراژ روی همین جنازه‌ها.

۳. بدم نمی‌آید وقتی این قهرمان با پوشه و کالک، عکس و فیلم ویدیویی از دریا برمی‌گردد و در اتاق امنیت طرح عملیات علیه ناوها مستند فیلمبرداری شده‌ای را ارائه می‌دهد، با او به مخالفت برخیزند. و وقتی ماجرای پسرش پیش می‌آید، به طور احتیاطی کسی را همراه او قرار می‌دهند تا امکان حمله به ناو را به طور انفرادی نداشته باشد و این افراد اطراف او هستند، که البته از سپاه نیستند.

۴. تصاویری مستند از ناوهای آمریکایی در خلیج فارس مهمترین تصاویر ما خواهند بود.

۵. تجرید، تجرید، تجرید؛ نباید گرفتار وضع موجود شد. باید به شکل آبستره و چکیده موقعیت کنونی در آن طرح باشد و از حواشی صرف نظر نمود.

۶. یادمان نرود [ که ] این قهرمان [ طی ] لحظه‌ای درگیری با ناو آمریکایی و حمله هلی‌کوپتر و بمب خوشه‌ای که منجر به شهادت چند تن از بچه‌ها می‌شود، خودش نیز تارهای صوتی‌اش را از دست می‌دهد. پس در طی فیلم همچون افراد لال است که باید با دستگاهی حرف بزنند و همین کار را همیشه انجام نمی‌دهد؛ شاید جایی که به نظرش مهم باشد از دستگاه استفاده کند.

چند یادداشت به تاریخ هفتم، نهم، شانزدهم و هفدهم اردیبهشت ۱۳۷۸ وجود دارد که اوج بلاتکلیفی نویسنده را در نظم دادن به ایده‌هایش نشان می‌دهد. او با شخصیت‌هایش، با خدا و با هر چه دستش برسد و مخاطبش قرار بگیرد گفت‌وگو می‌کند و نوشته‌هایش به شکل «پرش افکار» و «جریان سیال ذهن» به تکه‌هایی نامنظم و ناپیوسته از یک موضوع بدل می‌شوند. به عنوان نمونه:

۱. همیشه کاظم؟ همیشه خودت رو واضح تر نشون بدی؟ همیشه خودت بیایی؟ تمرکز نیست. تمرکز نیست...

۲. نوشتن کمی سخت شده است. می‌پرسی چرا؟ نمی‌دانم. یعنی می‌دانم ولی همیشه در این مرحله، جهل وجودم را می‌گیرد. به همه مشکوک شده‌ام... دوباره نامت را فراموش

کرده‌ام. مجبورم کاظم صدایت کنم...

۳. کاظم در حال دیده‌بانی است، و یا از دریا برمی‌گردد. (او شاد از نقشهٔ حمله به...)

باید با کسی حرف بزنم. باید قفل زبانه گشوده شود. باید شورش کنم...

این مقطع زمانی - یعنی اردیبهشت ۷۸ - پر است از نوشته‌های نیمه‌کارهٔ نویسنده. تقریباً هیچ روزی نیست که یادداشتی دربارهٔ فیلم وجود نداشته باشد و نویسنده طرحی کوتاه و ناتمام از فیلم ارائه نکرده باشد. مشکل اصلی تمام این طرح‌ها، «ساختمان» است. در اغلب موارد، طرح با شرح نسبتاً دقیق یکی دو فصل فیلم شروع می‌شود و به محض ورود آدم‌ها و تقابل‌شان، ناتمام می‌ماند. هنوز نظمی در ذهن نویسنده وجود ندارد تا بتواند از این مرحلهٔ دشوار به سلامت عبور کند.

در چند نوشتهٔ بعدی به تاریخ بیستم، بیست و یکم، بیست و ششم و بیست و هفتم اردیبهشت، وضع کمی بهتر شده است. طرح جان تازه‌ای گرفته و شاخ و برگ بیش‌تری یافته است. نویسنده می‌کوشد فیلم را از جای دیگری آغاز کند. به پاریس برمی‌گردیم و فیلم را از نمایش فیلم پسر در جشنوارهٔ فیلم‌های کوتاه تجربی آغاز می‌کنیم. پسر به همراه پدرش در این جشنواره شرکت کرده است و فیلم تصاویری از مانور قایق‌های تندرو در ساحل جنوب را نشان می‌دهد که پدر هم به عنوان فرماندهٔ عملیات در میان کماندوهاست. نام فیلم «دن‌کیشوت» است و به نظر می‌رسد که فیلم حاوی قضاوت پسر دربارهٔ شخصیت پدر و اهداف و آرمان‌های او نیز هست. پدر از موقعیت پیش‌آمده خشمگین و عصبی است و تصمیم دارد واکنشی تند نسبت به پسر نشان دهد، اما دستگیر می‌شود...

مشکل همچنان پابرجاست. حاتمی‌کیا نمی‌تواند به شخصیت پسر نزدیک شود و بنابراین، سعی می‌کند همهٔ موقعیت‌ها را از دید پدر ببیند. از سوی دیگر، این یک‌سونگری تعادل فیلمنامه را به هم می‌زند و سبب می‌شود که بدون شناخت دقیق شخصیت‌های دیگر، کفهٔ ترازو به سود شخصیت پدر سنگینی کند و این حمایت غیرمنطقی، مانع گسترش عناصر فیلمنامه است. نویسنده خود متوجه این نقطه ضعف بزرگ هست و به همین علت، از پیشرفت کار راضی نیست و مدام در نوشته‌اش از این نارضایتی حرف می‌زند.

اوایل خرداد ۷۸، حاتمی‌کیا از آتیلا پسیانی برای مشورت دربارهٔ نگارش فیلمنامهٔ اولیه کمک می‌گیرد و سرانجام طرح اولیهٔ فیلمنامه در یازدهم خرداد نوشته می‌شود. این همان طرحی است که مبنایی برای نخستین فیلمنامهٔ فیلم به وجود می‌آورد و دست‌کم این خاصیت را دارد که مسیر معینی برای پیشبرد حوادث فیلم پیشنهاد کند. ابتدا طرح را با هم می‌خوانیم و سپس به قضاوت درباره‌اش می‌نشینیم.

## نوشته‌های آتیلا پسیانی

بر اساس صحبت‌های حضوری که به عنوان آغازی جدید چند روز فرصت خواستند یعنی ۳/۸ و روز ۷۸/۳/۱۲ در جلسه مطرح شد و به فکرهای جدیدتر رسیدیم.

حاجی پسری دارد به نام حبیب که کمی ریز است و نارس. حبیب در زمان به دنیا آمدنش مشکل آفرین بود و پدر و مادر خود را از داشتن فرزند بعدی محروم کرد. حبیب با مشکل بزرگ شد؛ نه ورزشکار بود و نه خوب درس می‌خواند. اولین باری که با بیچارگی معدلش خوب شد، یک دوربین عکاسی جایزه گرفت. حاجی برای اولین بار می‌دید که پسر نوجوانش به چیزی علاقه نشان می‌دهد. مادرش بعد از چندی به حاجی گفت که مسجد نمایشگاهی از عکس‌های حبیب ترتیب داده. حاجی آن قدر دست دست کرد تا نمایشگاه موعدهش تمام شد.

خلاصه سر حاجی در مسائل خودش، و حبیب هم گرم کار خودش بود. وقتی حاجی در خانه می‌گوید که نیروی دریایی سپاه نیاز به یک تصویربردار دارد، زنش می‌گوید چرا از حبیب استفاده نمی‌کند؟ حاجی متعجب می‌شود و با ناباوری حبیب را وارد واحد سمعی و بصری می‌کند. حبیب به خوبی از عهده کارها برمی‌آید و جا می‌افتد و کاملاً مورد اعتماد قرار می‌گیرد. اما قضا یا همیشه خوب پیش نمی‌رود. حبیب با بخشی از فیلم‌ها ناپدید می‌شود. حاجی که از ماجرا شوکه شده، پی می‌برد که حبیب به پاریس رفته و می‌خواهد فیلمش را در جشنواره کوچکی به نمایش بگذارد. حاجی خورده شده سوار قایق می‌شود. روز بعد خبر شهادت حاجی اعلام می‌شود که قایقش منفجر و غرق شده است.

روز اول «جشنواره فیلم‌های تجربی» در پاریس؛ دانشجویان و خبرنگاران در رفت و آمد، و پوسترها و بروشورها چسبانده می‌شود و در دست‌ها قرار می‌گیرد. حبیب در گوشه‌ای نشسته است و خبرنگاری با او مصاحبه می‌کند. حبیب در میان صحبت‌هایش که به وسیله مترجمی ترجمه می‌شود، ناگهان می‌ماند. شخصی به حبیب حمله می‌کند و او را زیر ضربات مشت و لگد می‌گیرد. او حاجی است. پلیس دستگیرش می‌کند و او را به

بازداشتگاه می‌برند. حاجی سکوت می‌کند. یک ایرانی به عنوان مترجم به بازداشتگاه می‌آید و سعی می‌کند که بین حاجی و پلیس ارتباط برقرار کند. اما حاجی لب باز نمی‌کند. بعد از یک روز، حبیب به دیدن حاجی می‌آید. حبیب که آثار ضرب و شتم روز قبل در او دیده می‌شود، با خود دوربین ویدیویی آورده است. حبیب به سرعت تصاویری از حاجی ضبط می‌کند. حاجی کلافه است و عصبی. از حبیب می‌خواهد که هرچه زودتر فیلمش را از دفتر جشنواره پس بگیرد. حبیب به او می‌گوید که سه روز دیگر فیلمش به نمایش در می‌آید و او نمی‌خواهد این کار را بکند. او به حاجی می‌گوید که قبل از هر چیز باید از بازداشت بیرون بیاید و اشاره به مرد مترجمی که همراه اوست می‌کند و عنوان می‌کند که او ترتیب کارها را خواهد داد. حاجی می‌گوید حاضر نیست قبل از این که حبیب انصراف بدهد اقدامی کند. بالاخره مترجم میانجی می‌شود و از حاجی می‌خواهد که موافقت کند و در بیرون از بازداشتگاه، در کافه‌ای مذاکره نمایند. بالاخره حاجی می‌پذیرد. پلیس حاجی را آزاد می‌کند. در کافه پدر و پسر شروع به صحبت می‌کنند. حاجی می‌فهمد که چه قدر با هم غریبه‌اند. مترجم گاهی دخالت می‌کند. حاجی او را از سر میز می‌رانند و می‌گوید این مسئله بین پدر و پسر است. اما حبیب نظر دیگری دارد؛ او معتقد است پدر و پسر که همیشه با واسطه با هم برخورد کرده‌اند، اکنون نمی‌توانند بی‌واسطه با هم گفت‌وگو کنند. مذاکره متوقف می‌شود. حبیب و مترجم می‌روند. حاجی که جایی را ندارد برود، تمام شب را در پاریس پرسه می‌زند. غریبه است و از رنگ اطراف خود نیست. دلش می‌گیرد. غر می‌زند و شکوه دارد. حاجی به تهران تلفن می‌کند و زنش مطلع می‌شود که او زنده است. حاجی می‌خواهد که همسرش به پاریس بیاید و بین او و حبیب مترجم شود. شب را حاجی زیر پل سر می‌کند. ولگرد مستی هم روبه‌روی اوست. حاجی با آب رود سن وضو می‌گیرد و راز و نیاز را با گریه به پایان می‌برد. حبیب در سینمای برگزارکننده جشنواره آشکارا عصبی است و حرکات طبیعی ندارد. حضور حاجی، حبیب را به هم ریخته. برگزارکنندگان و شرکت‌کنندگان هم کم و بیش متوجه رفتارهای فیلمساز جوان ایرانی و حاجی هستند. حبیب طاقت نمی‌آورد؛ به سراغ حاجی می‌رود و می‌پرسد که از او چه می‌خواهد؟ حاجی از او می‌خواهد که فیلمش را از جشنواره پس بگیرد و به ایران برگردد. حبیب حاجی را متوجه می‌کند که دیگر نمی‌تواند

به ایران برگردد، چون پس فردا نمایش فیلم دارد و بعد از آن با همین فیلم به جشنواره‌ای در آمریکا خواهد رفت. حاجی می‌خواهد حبیب را قانع کند. مترجم هم باز وارد بحث می‌شود و سعی می‌کند که حاجی را ترغیب به آرامش کند. حاجی با مترجم درگیر می‌شود. حبیب پدر را به بیرون می‌کشد. هر دو بی‌پناهند و درمانده. هر دو آرزو می‌کردند که در این موقعیت نبودند. حاجی نرمش به خرج می‌دهد و به حبیب التماس می‌کند. حبیب از او می‌خواهد که مادر را هم از ایران خارج کند و در گوشه‌ای از دنیا در آرامش زندگی کنند. حاجی کشیده‌ای به گوش حبیب می‌زند و از او دور می‌شود. حاجی در هتل ارزان قیمتی بیتوته می‌کند. از هتل بیرون می‌آید و چیزهایی از مغازه‌ها می‌خرد: حوله، طناب و...

روز بعد حاجی با لبخند و صورتی آرام به سراغ حبیب می‌رود. با هم در سالن سینما فیلم تماشا می‌کنند. حبیب متعجب است. حاجی می‌گوید می‌خواهد سعی کند که او را بفهمد و ضمناً می‌گوید که مادر هم با پرواز فردا به پاریس می‌رسد. حاجی از حبیب می‌خواهد که شب را در هتل او بگذرانند که با هم حرف بزنند. حبیب قبول می‌کند و پدر و پسر با هم کمی در شهر پرسه می‌زنند و ساندویچی می‌خورند و به هتل می‌روند. به محض رسیدن به هتل، حبیب می‌فهمد که حاجی هنوز هم فکر قبل را دارد. حاجی باز هم از او می‌خواهد که فردا جلوی نمایش فیلمش را بگیرد. اما حبیب با حاجی برخورد تندی می‌کند. حاجی حبیب را می‌زند و با طناب او را و دهانش را هم با حوله می‌بندد. پدر و پسر در سکوت در چشم‌های هم می‌نگرند. روز بعد مادر وارد می‌شود. حاجی ماجرا را برای او شرح می‌دهد. مادر برخلاف انتظارش حق را به حاجی می‌دهد و از حبیب می‌خواهد که با آنها به تهران برگردد. حبیب ظاهراً می‌پذیرد. حاجی دست و پای او را باز می‌کند و به سرعت آماده می‌شوند که به طرف سینمای جشنواره و سپس به فرودگاه بروند. حبیب که با خود کلنجار می‌رود، در ایستگاه مترو ناگهان از دست حاجی فرار می‌کند. قطار در حال ورود به ایستگاه است که حاجی به حبیب می‌رسد و او را بغل می‌کند. قطار وارد ایستگاه می‌شود و حاجی چشمانش را می‌بندد و در حالی که حبیب را در آغوش دارد خود را جلوی قطار می‌اندازد. چهرهٔ بهت‌زدهٔ مادر که حتی اشک هم نمی‌ریزد. دهان مادر به فریادی بی‌صدا باز می‌شود.

چند ویژگی در این طرح وجود دارد که قابل یادآوری است:

۱. طرح بر خلاف نوشته‌های پیشین، آغاز و فرجام مشخصی دارد.
۲. محدودیت شخصیت‌ها در طرح، رعایت شده است.
۳. نگاه متعادلی نسبت به شخصیت‌ها وجود دارد.
۴. کلیات طرح به شکلی واضح بیان شده و بخشی از جزئیات ضروری نیز در نوشته به چشم می‌خورد.
۵. فرجام فیلمنامه متناسب با انگیزه و عمل شخصیت‌هاست.

هر چند، توضیحاتی نیز در طرح وجود دارد که شاید ناکارآمد و غیر ضروری به نظر برسد - مثل گذشته حبیب - اما به هر حال، ماده اولیه پیدایش یک فیلمنامه در این طرح وجود دارد و همین نکته، آن را از نوشته‌های ناتمام پیشین متمایز می‌کند. بر همین اساس، حرکت به سوی نگارش فیلمنامه اولیه، از این مقطع به بعد شتاب بیش‌تری می‌گیرد و به رغم تلاش‌های اندک حاتمی‌کیا در تکرار تجربه‌های قبلی - مثل چند یادداشتی که تاریخ پانزدهم و نوزدهم خرداد را دارند و نشان می‌دهند که حاتمی‌کیا هنوز امیدش را به ایده‌های گذشته از دست نداده است - امکان بیش‌تری برای نگارش کامل فیلمنامه به وجود می‌آید، که یکی از آنها را به عنوان نمونه با هم می‌خوانیم. نویسنده می‌کوشد از نظرگاه پدر تا حدی فاصله بگیرد و انگار با درک یکی از مشکلات اصلی فیلمنامه، سعی می‌کند به دیدگاه مادر که نامش را فاطمه گذاشته است، نزدیک‌تر می‌شود. آشکار است که این فکر تازه، انرژی جدیدی به فیلمنامه وارد کرده است و حاتمی‌کیا با دریافتن این مطلب، طرح تازه‌اش را با تأکید بر همین نکته به پایان می‌برد.

## یا حق

چه بنویسم؟ فقط می‌دانیم که باید محور جدیدی در فیلمنامه ایجاد کنیم. باید از زاویه شخص جدیدی فیلمنامه را آغاز کنیم. گمان می‌بریم که این محور بهترین خواهد بود: از نگاه فاطمه.

فاطمه همسر احمد، یار غار همیشگی او. عهد بسته ازلی احمد، سنگر پُر قدرت احمد، پشتوانه همیشگی احمد، همسری که در همه دوران پشت احمد ایستاده است و احمد همیشه به او مثل «بود و نبود» می‌اندیشیده، اصلاً فاطمه را نمی‌دیده، و این همراهی مطلق شاید دردی بود برای فاطمه که هیچ وقت بر زبان نیاورده است.

فاطمه دردی پنهان دارد که از همه پنهان کرده است، دردی که حتی احمد از آن بی‌خبر بود. فاطمه هیچ‌وقت فرصتی نیافت و یا آن که خود نخواست چیزی به احمد بگوید.

فاطمه بعد از تولد حبیب متوجه شده بود که شیمیایی شده است. باورش نمی شد. او که در جنگ نبوده است، پس چرا شیمیایی؟ این احمد بود که بارها شیمیایی شده بود ولی برطرف شده بود ولی این واقعیت بود، فاطمه شیمیایی شده بود. فاطمه بعد از حبیب نباید بچه دار می شد. احتمال آن که ناقص الخلقه باشد، او را مجبور کرده بود که جلوگیری سختی کند و بابت این موضوع با احمد چیزی در میان نگذاشته بود.

فاطمه چرا این درد را پنهان می کرد؟ چرا احمد نباید از درد او با خبر می شد؟ آیا نوعی تهدیب و تزکیه نفس او را وادار کرده بود که همچون مسلولان پنهان زندگی را به سر برد؟ اصلاً این فاطمه حاضر نبود هیچ کس، جز دکتر مربوطه اش، خبر از درد او داشته باشد. فاطمه ناقل بیماری شیمیایی احمد بوده است، ولی چرا ما به سراغش رفتیم و فهمیدیم چنین دردی در وجود فاطمه است؟ فاطمه که به این زندگی خو کرده بود. ولی ماجرای بس غم انگیز او را وادار به سخن کرد.

فاطمه «حبیب»ی دارد، جوان و خوش آب و رنگ که سنی حدود هیجده دارد و تمامی عشقش سینما و فیلمبرداری است. فاطمه او را با چنگ و دندان بزرگ کرده است و در غیاب احمد همیشه در جنگ و جهاد، او وظیفه اش را به درستی انجام داده است. تا این که کم کم متوجه خلیقات حبیب شده است که به شدت به او وابسته است. از احمد می خواهد که او را کمی با خود همراه کند. و این رابطه، سهل به نظر نمی رسد، که علاقه حبیب به فیلم برداری چاره کار می شود. احمد نیاز به فیلمبرداری مطمئن دارد تا مراحل طرح و عملیات بسیار سری او را فیلمبرداری کند، و آن ماوریت پیچیده ترین نوع آن است.

دوست ندارم از اینها بگویم. باید از فاطمه حرف بزنیم. آیا واقعاً شیمیایی شدن فاطمه غلو نیست؟ زیاده گویی نیست؟ آیا فاطمه واقعاً چنین شخصیت پیچیده ای دارد؟ نمی دانم. فقط می دانم که در جایی از قصه ما فاطمه ناگهان مقابل احمد برای اولین بار می ایستد و به احمد اجازه نمی دهد دست به هر کاری بزند؛ آن هم به خاطر فرزندش حبیب.

آیا فاطمه تا مرز طلاق از احمد پیش می رود؟ گمان نمی کنم. اصلاً ورود به این

بحث، خیلی سخت و پیچیده خواهد شد و من چنین قصدی ندارم.  
 پس فاطمه چگونه باید مطرح شود؟ می‌توان گفت: «فاطمه همسر احمد، فرمانده  
 طراح عملیات آبی به دلیل لو رفتن و در خطر افتادن طرح جنگی‌اش توسط  
 حبیب، تنها فرزندش، مجبور به انتخاب راهی سخت و دشوار است. او مقابل  
 احمد می‌ایستد و از فرزندش دفاع می‌کند. ولی با نظرات فرزند نیز نسبت به احمد  
 موافق نیست.» باید بیشتر گفت. فاطمه هیچ‌وقت مقابل احمد - شوهرش - قرار  
 نمی‌گرفته و همیشه پشتیبان او بوده است، ولی مجبور می‌شود به خاطر فرزندش -  
 حبیب - مقابل احمد بایستد. احمد مصرا نه قصد از میان برداشتن حبیب را دارد  
 که معتقد است، او به کشور و آرمان‌هایش خیانت کرده است و حبیب به شدت  
 مخالف اوست و معتقد است، پدر نقش دُن‌کیشوت را در دورهٔ کنونی دارد. در  
 اوج این جنگ دوطرفه، فاطمه ناگهان به بستر می‌افتد و پدر و پسر در کنار هم در  
 بالای بالین فاطمه - مادر - می‌ایستند. حال این چه مادری است؟ چگونه مقابل

احمد و حبیب به دنبال زدن پلی است که هر دو را به خدمت بگیرد؟  
 فاطمه! بیش‌تر رخ بنما تا تو را بهتر بینم. می‌دانم که این قاعده کلیشه است که مادر  
 میان دو قدرت مخالف می‌ایستد، و هر دو را قبول دارد، ولی هر کدام در  
 جایگاهی. آیا فاطمه انسانی معقول است؟ آیا او عقلانی به این مسئله می‌پردازد و  
 یا هر دو را دوست دارد و به همین نسبت به هر دو اعتنا دارد؟ ولی پدر چندان با  
 حبیب نبوده است و حبیب نیز بالعکس. و در نتیجه، از تخریب همدیگر چندان  
 ناخشنود نیستند.

بختک یا سرنوشت، طرح قبلی دربارهٔ احمد و حبیب را در تار و پود، تنیده است  
 و این اشکال کمی نیست. ما باید فقط ره توشه‌ای برداریم و خود را به سرنوشت  
 جدیدی بسپاریم که با اسباب علت و معلولی جدیدش به ما مسیر را نشان خواهد  
 داد.

ورود این عاطفهٔ غنی؛ این معدن محبت، این عشق ازلی، به تار و پود فیلمنامه  
 مبارک باد.

### نخستین فیلمنامه

اواخر خرداد ۷۸؛ سرانجام نخستین نسخه فیلمنامه کامل فیلم، نوشته می شود که با طرح آتیلا پسیانی - که با هم خواندیم - تفاوت های زیادی دارد. به نظر می رسد که ابراهیم حاتمی کیا در مقام نویسنده فیلمنامه، خود را مقید کرده است تا به رغم بسیاری از موانع نمایشی و دردهای گوناگون در زمینه شخصیت پردازی، قصه را بر مبنای نوعی مسالمت در ارتباط میان شخصیت ها پیش ببرد، در حالی که نوعی تعارض بنیادین میان پدر و پسر وجود دارد که مبنای اصلی فیلمنامه را تشکیل می دهد و چندان مسالمت پذیر نمی نماید. پس به قیمت از دست رفتن بسیاری از عناصر نمایشی و وارد آمدن لطمه های اساسی به پیکر درام، فیلمنامه با نوعی پایان خوش مسالمت جویانه و سازش کارانه دست و پنجه نرم می کند که از جنس داستانش نیست.

قطعاً فیلمنامه نویس با درک این نکته، قرار گذاشته که بهتر است ابتدا به فیلمنامه ای کامل - گیرم نه چندان دقیق و منسجم - دست پیدا کند و سپس از طریق بازنویسی های مجدد، نقص ها را برطرف کند و به نتیجه مطلوب برسد. فیلمنامه در این مقطع، هنوز نامی ندارد و همین نکته، با توجه به اسامی متعددی چون «آژانس دو»، «وقت شیشه ای»، «وقت سوم»، «وضعیت ممکن»، «سهراب»، «گزارش به فاطمه»، «مثلث» و... که پیش از این برای فیلمنامه انتخاب شده بود و همچنین نام های متغیر پدر و پسر در طرح های مختلف، نشان می دهد که تصویری قطعی و مشخص از فیلم برای نویسنده فیلمنامه وجود ندارد و تردیدها هنوز پایان نیافته است. برای مشخص شدن این فیلمنامه نام مثلث برایش انتخاب شد تا تمایز واضحی بین این متن و فیلمنامه های بعدی بوجود آید.

فیلمنامه اوّل

مثلث

## ۱. خلیج فارس - روز

[تیتراژ] جنگ سخت چند قایق تندروی مسلح با چند هلی‌کوپتر جنگی آمریکایی؛ جنگی نابرابر. در دور دست چند ناو نظاره‌گر این صحنه هستند. کسی از سرنشینان قایق به سختی صحنه را فیلمبرداری می‌کند. هلی‌کوپتری آسیب می‌بیند و به سختی از معرکه دور می‌شود. قایق‌سواران جسورتر شده‌اند و یکی از میان آنها به سمت ناو حرکت می‌کند و از دایره محاصره شده خارج می‌شود. جنگنده‌ای آمریکایی همچون باد از بالای سرش می‌گذرد و همزمان بمب‌های خوشه‌ای در میدان وسیعی منفجر می‌شود. برای لحظه‌ای قایق ناپدید می‌شود. نگرانی در چهره دیگر قایق‌سواران در محاصره. غبار و دود می‌خوابد. قایقی دیده می‌شود که در حال دود کردن است؛ آثار چند ترکش به قایق. یکی، زخمی بر کف قایق، از نفس افتاده است. دیگری هنوز سرپاست. او احمد است؛ جوانی تقریباً سی‌ساله. زخمی آشکار و عمیق بر گلویش. مصمم قایق را به سمت ناو هدایت می‌کند و هر لحظه قدرت موتورش را بالاتر می‌برد؛ نعره موتورها لحظه به لحظه به ناو نزدیک‌تر می‌شود. خشنودی در چهره سرنشینان دیگر قایق‌ها که با نیروی بیشتری با هلی‌کوپتر درگیر می‌شوند، دیده می‌شود، ناگهان انفجاری در آسمان.

نگاه‌ها به سمت انفجار. احمد نیز در حین رفتن به سمت ناو، نگاهش برمی‌گردد. هواپیمای مسافربری در حال سقوط به سمت آب‌هاست. فیلمبردار ضبط می‌کند؛ لحظه‌ای کشدار. همه سست و کنجکاو. احمد از سرعت قایق می‌کاهد. هواپیمای مسافربری همچنان نرم به سمت آب‌هاست. کم‌کم قایق احمد از رفتن می‌ایستد.

## ۲. خلیج فارس - روز - ادامه

[تیتراژ آغازین] دریا آرام است و پُر از غبار. در حرکتی بطنی و نرم، بر روی اسباب و اثاثیه‌های مانده بر آب. حرکت چند قایق که احمد - گلو زخمی - نیز میانشان است. همه محزون و بیخ زده خیره به آب و اثاثیه و گاهی اجساد مسافران. در یک سکوت وهم آمیز که دود نرمی از اشیاء برمی خیزد، ناگهان صدای گریه نوزادی. احمد می شنود. شتابی بر قایق. صدا گم می شود. احمد موتورها را خاموش می کند؛ صدای گریه از گوشه‌ای. این بار احمد به آب شیرجه می زند. نرم شنا می کند. صدا همچنان به گوش می رسد تا اینکه به جعبه‌ای می رسد؛ جعبه‌ای شبیه گهواره. کاظم نگاهی به داخل آن می اندازد؛ چیزی نیست جز عروسکی که صدای گریه کودک از آن پخش می شود. [تیتراژ پایانی]

## ۳. فرودگاه بوشهر - دستشویی - روز

[عنوان]: ده سال بعد. فاطمه، محجبه، ۳۸ ساله، با صورت خیس رو به آینه تمام قد دستشویی، نگاه به شکم حامله خود دارد.

فاطمه باز چه خیرته؟! دلت نمی خواد داداشت بره سفر؟ یه کم آروم باش. تو هم میری. تو هم یه روز ترکم می کنی، هنوز وقتش نرسیده. وقتش که شد خبرت می کنم.

## ۴. فرودگاه بوشهر - سالن - روز (ادامه)

فاطمه به جمع احمد - اکنون سنی جا افتاده دارد - و حبیب - پسر تازه جوان - می پیوندد. فاطمه در پوشش چادر اصلاً حامله به چشم نمی آید.

حبیب گریه کردی مامان؟

فاطمه نه!

حبیب چشمت چیز دیگه ای می گه.

احمد دستگاهی را به گلوش می چسباند و با صدای الکترونیکی می گوید: حالت بهتر شد؟ فاطمه در حین سرتکان دادن:

فاطمه خب؛ پدر و پسر حرفاشونو زدن؟

احمد برای منت هایی که به خاطر پاسپورت حبیب آقا زیر بارش رفتیم،

باید ببینیم با چی جبراناش می کنه؟

فاطمه سیمرغ پاریس. انشاءالله! من که دلم...

ناگهان دردی در چهره فاطمه می‌دود و جمله‌اش نیمه‌تمام رها می‌شود. لحظه‌ای سکوت. حبیب و احمد - نگران - فاطمه را نگاه می‌کنند. بلندگوی اطلاعات، مسافران را برای سوار شدن خبر می‌کند. موبایل احمد به صدا در می‌آید. او از جمع فاصله می‌گیرد.

حبیب می‌بینی چه منتهی برای ریش گرو گذاشتن یه پاسپورت می‌گذاره؟  
فاطمه کم کاری نبود. تو هنوز سربازی نرفتی. از بابا همچین کاری یعنی خیلی کار. تا حالا دیدی برای کسی پارتی بازی کنه؟  
حبیب دلم نمی‌خواد زیر منتش...

فاطمه ... بس کن پسر. من عمداً تنها تون گذاشتم که یه کم با هم حرف بزنید.

حبیب حرفی نمونده. هر چی بوده بابا زده. منم یه جفت گوش دارم که خوب می‌شنوه. همین!

فاطمه کی بر می‌گردی؟  
حبیب من؟! خب بر می‌گردم. پاریس رفتن یه فرصته. دلم می‌خواد

همه جاشو ببینم. تو که دلت برای من تنگ نمیشه. (اشاره به شکم فاطمه) با این نورسیده تو هم سرت شلوغ میشه و با تو هم دیگه حرف نمیشه زد. پس بهتره تمرین تنهایی رو بکنم.  
فاطمه من رو کمکت حساب می‌کنم.

حبیب پس بابا چی میشه؟ آهان! اون باید تو دریا باشه، مثل همیشه. باشه؛ من بغلش می‌کنم، جاشو عوض می‌کنم، با خودم می‌برمش پارک؛ ولی اگه کسی فکر کرد بچه من، چی بهش بگم؟ همیشه گفت که ما مانم بعد بیست سال این کوچولو را دنیا آورده...

احمد به جمع ملحق می‌شود. کمی عجله در رفتارش است.

احمد من باید زودتر برگردم.

فاطمه پس با من مطب نمیای؟!

احمد مطب! (احمد جا می‌خورد. حبیب خیره به اوست) من؟ چرا میام. (رو

به حبیب ( خب دیگه، مسافرها رفتن. تو هم بجنب!  
حبیب آماده رفتن می‌شود، ولی ناگهان دوربین فیلمبرداری را از کیفش بیرون می‌کشد؛ فاطمه خیره به رفتار او.  
احمد باز که دست به دوربین شدی؟  
حبیب می‌خوام این لحظه وداع رو خوب ضبط کنم. اشکالی داره؟  
از دریچه دوربین فاطمه جلوتر می‌آید تا فیلمبردار را ببوسد. نظم قاب به هم می‌خورد.  
فاطمه دایی الان تهران منتظرته تا بدرقه‌ات کنه. ما هم منتظریم.  
انشاءالله جایزه رو ببری.

حبیب (از قاب دوربین) به سمت احمد می‌چرخد.  
حبیب بابا سفارشی، چیزی به من نداری؟  
احمد، حبیب را در آغوش می‌کشد و در حین جدا شدن:  
احمد یادت باشه تو از خلیج فارس میری پاریس. ناوگان‌های آمریکایی  
مهمون ما هستند. مهمون اجباری.  
حبیب مثل پاریس دوران جنگ دوم.  
احمد خیر! هشت سال زخم تو بدن ماست، اون‌ها رو تو خونه هامون  
راه ندادیم.  
حبیب به هر حال نتیجه هر دوشون مشترکه بابا.  
احمد برو دیگه؛ روده‌درازی بسه.

حبیب در حین دور شدن ادامه می‌دهد:  
حبیب مثل کات! هیچ وقت بحث دو دقیقه‌ای نداشتیم.  
کم‌کم از دریچه دوربین از فاطمه و احمد فاصله می‌گیرد تا اینکه مأموری مقابلش قرار می‌گیرد.  
مأمور چی کار می‌کنی. این جا فیلمبرداری ممنوعه؛ بده به من.  
به سمت درووبین مشتش را باز می‌کند و لحظه‌ای تصویر تاریک می‌شود. صدای برخواستن هواپیما بر تصاویر به  
هم ریخته؛ تکاپوی حبیب برای ندادن دوربین.

## ۵. مطب زنان - روز

خانم دکتر در حال معاینه فاطمه است. احمد ساکت ولی مضطرب نشسته است.

دکتر منو ببخش فاطمی؛ فرصت نکردم بدرقه حبیب بیام.  
فاطمه توقع هم نداشتم.

خانم دکتر از معاینه دست می‌کشد. رو به احمد:

دکتر خودم دلم می‌خواست بیام. حبیب فکرهای گنده‌ای تو کله‌اش داره.  
اسم فیلمش چی بود؟ دن کیشوت! درست گفتیم؟  
فاطمه نمی‌دونم.

دکتر شوخی می‌کنی، شما چی احمد آقا؟  
احمد دن کیشوت؟!

دکتر شما هم ندیدین؟

احمد نه؛ یادم نمیاد احمد پیشنهاد دیدن فیلمشو کرده باشه.

دکتر واقعاً دست خوش داره. پسر تون فیلمش تو یه جشنواره فرنگی قبول شده، شما حتی اسم فیلمشو نمی‌دونین؟

فاطمه احمد گرفتاره. شغلش این فرصت رو نمیده.

دکتر به هر حال شاید اون مسئله حیاتی نباشه، ولی با وضعیت فاطمی شاید مجبور بشید یه کم خونه نشینی کنید.

احمد خونه نشینی؟

دکتر بله؛ موقعیت فاطمی با مادرهایی که شکم دومشون هست کلی فرق داره.

موبایل احمد زنگ می‌زند. احمد بی‌اعتناء خیره به دکتر است. دکتر منتظر جواب دادن احمد به موبایل است ولی او خیره به دکتر است.

احمد گوشم با شماست.

دکتر شما به تلفنتون جواب بدین.

احمد ناچار با موبایل به گوشه‌ای می‌رود. فاطمه روبه‌روی دکتر می‌نشیند.

فاطمه نسیم! چیزی هست که باید بدونم؟

دکتر همه چیز روبه‌راهه.

فاطمه روراست باش! نکنه اینم مثل اون دوتا...

دکتر ... بستگی به تو و شوهرت داره.  
فاطمه اونو چی کارش داری؟  
دکتر خیلی مهمه. از لحاظ روانی باید بالای سرت باشه. باید مرخصی بگیره. با اخلاقی که تو داری، اگه چهارمیخت هم بکنن، باز پا میشی یه کارهایی می کنی. من دقیق نمی دونم شغل شوهرت چیه، ولی هرچی هست یه ارتباطی با این وضعیت تو پیدا می کنه.

احمد سراسیمه جلوتر می آید.

احمد ببخشید (رو به فاطمه) من باید برم. دیگه خیلی دیر کردم.  
فاطمه من که گفتم برو.  
احمد نمی رفتم. ولی امروز یه روز دیگه است. دعا کن درست پیش بره.  
فاطمه برو به سلامت!

احمد رو به دکتر می کند.

دکتر (کمی جدی) من اصرار داشتم شما حتماً اینجا بیایید تا باها تون حرف بزنم. فاطی بهتون نگفت؟

احمد نگاهی به فاطمه. او کمی دلخور به دکتر نگاه می کند.

احمد نه؛ ولی الان باید برم؛ ببخشید.

احمد اتاق را ترک می کند. دکتر عصبی رو به فاطمه:

دکتر تو دیگه شور شو درآوردی. گریه ملوس!  
فاطمه من نمی تونم اصرار کنم.  
دکتر خیلی بی رحمیه؛ هر دو تا تون. این نوزاد هفت ماهشه، مثل شرایط دو بار قبلی. اگه بهش نرسی دوباره تالاپ!  
فاطمه نه دیگه نسیم؛ من خسته شده ام.  
دکتر واقعیت؛ اگه به حرفام گوش ندین همینه.  
فاطمه نسیم، من نمی تونم بهش اصرار کنم. اون کارهای مهمی داره.  
دکتر کارهای مهم؟ پس چرا زن گرفت؟  
فاطمه جوابش رو می دونی.

**دکتر** آره آره؛ منم شاهد بودم. آخه دلم از همین می سوزه. می دونی به شوهرم چی می گفتم، عین شیرین و فرهاد. می گفتم این نوع ازدواج افلاطونیه، ولی نتیجه اش. تو یادت رفته از خونوادهات چطوری طرد شدی؟

**فاطمه** ناشکر نیستیم؛ همونه، مثل همون احمد، تو همون دانشگاه. من می فهممش؛ اون شوهر خوبیه.

**دکتر** بابا چی؟ بابای خوبی هم هست؟ (فاطمه بی حوصله برمی خیزد، و دکتر به دنبالش) نظر حبیب هم مثل توئه. (فاطمه خیره به دکتر) می دونی کاش فیلمشو دیده بودی. دون کیشوت. زمانشو که خوندی؟

فاطمه - نگران - سر تکان می دهد.

### ۶. خلیج فارس - پایگاه دریایی - روز

احمد سوار بر قایق تندرو. تنها می راند. چند هلی کوپتر، در سطح پرواز پایین، از بالای سرش می گذرند و به سمت پایگاهی در جزیره می روند. نگاه احمد به هلی کوپتر؛ پُر از سرنشین های شخصی پوش. احمد بر سرعت قایق می افزاید. قایق کم کم به پایگاه دریایی نزدیک می شود.

### ۷. شهر ساحلی - پاساژ البسه نوزادان - روز

فاطمه در پاساژی پرسه می زند. گه گاه مقابل ویتترین های پوشاک کودکان می ایستد. فاطمه لباس ها را ورنده می کند، اسباب بازی ها را به کار می اندازد و دست روی عروسکی می گذارد که به محض بلند کردنش گریه می کند؛ گریه ای شبیه عروسک رها در سطح دریا.

**فروشنده زن** برای نوه تون چیز جالبیه. بچه ها خیلی دوست دارن.

فاطمه عروسک را می خواباند.

**فاطمه** یکیشو خودم دارم.

**فروشنده** اینا جدیدن. مال شما حرف هم میزنه؟

**فاطمه** نه؛ فقط گریه می کنه.

### ۸. پایگاه دریایی - سالن کنفرانس - روز

جمعی از مردان نظامی که میان شان شخصی پوش هم دیده می شود. احمد در مرکز میز کنار تخته وایت برد ایستاده است، و تلویزیون بزرگی در کنارش. همه به گوش هستند. تصاویری از ناوگان آمریکا که در فاصله ای دیده می شود. دوربین همراه غواصان به ناوگان نزدیک تر می شوند. احمد در حال توضیح است.

**احمد** می بینید که میشه بهش نزدیک شد، میشه لمسش کرد.

احمد دست به صفحه تلویزیون می کشد. تصویر هنوز در نزدیکی ناوگان است. احمد گویی آن را لمس می کند.

**احمد** کار ساده ای نبود. دو سال رو این طرح کار کردیم. چند نفر شهید دادیم، ولی حالا می تونیم مدعی باشیم که از پشش بر می آییم. این غول آهنی ضربه پذیره.

**شخصی پوش (۱)** چند بار امتحان کردین؟

**احمد** خیلی؛ شب، روز، مه سنگین، هوای صاف. ما مدعی نیستیم که می تونیم همه شونو غرق کنیم، ولی سازمان کاملاً متفاوت ما با اونا، این شانس رو به ما می ده که با کمترین ضربه پذیری، زخمهای جدی به این غول بزنینم. آمریکایی ها از خودشون یه تصویری ساختن که اگه فقط یه خراش هم نشونشون بدیم، اونا و هم می ریزن. ناو استارک که یادتونه؟

**شخصی پوش (۲)** یه کم احساساتی حرف می زنین.

**احمد** بله! متوجه نشدم.

**شخصی پوش (۲)** گفتم احساساتی حرف می زنین! سعی نکنید ما رو مرعوب کنید. فنی و تحلیلی صحبت کنید.

**احمد** ما تو این چند سال تونستیم گول هیکل تبلیغاتی این غول رو نخوریم و زور بزنینم، تا بفهمیم چقدرش واقعیه. شما هم سعی کنید احساسات بنده رو از حرفهای منطقی ام جدا کنید.

**شخصی پوش (۳)** آقای عزیز! بهتره به حرفهای این سردار دقت کنید. بحث باشه برای بعد. ادامه بدید آقا.

**احمد** من همه زندگیمو پای این کار گذاشتم. (تصویر، ناو را با دستگاه

کنترل فیکس می‌کند) این غول تو آب‌های ماست. خلیج فارس! راست راست برای خودش گردش می‌کنه، کشتی هامونو نگه می‌داره، ماهی گیرامونو دستگیر می‌کنه، تو مکالمات بی سیمی، اینجا رو خلیج می‌گه. درسته؛ من احساساتی حرف می‌زنم. این جلسه اگه فقط یه جمله را روشن کنه، برای ما کافیه. ما پشتیبان شما هستیم یا شما پشتیبان ما؟! (سکوتی می‌افتد) این غول ضربه پذیر رو ظرف بیست و چهار ساعت می‌تونیم از کار بندازیمش. دوستان نظامی دقت کنن اونا بهتر حرفهامو می‌فهمن.

و شروع به ترسیم گرافیک‌هایی روی وایت‌برد می‌کند.

### ۹. خانه احمد - روز

فاطمه - خسته - به خانه می‌رسد. به اتاقی می‌رود؛ اتاق پُر از وسایل سیسمونی بچه است. خرید جدیدش را در کنار بقیه با دقت و نظم می‌چیند. با لذت به آنها خیره است. چیزی از ذهنش می‌گذرد. برخاسته و به اتاق دیگری می‌رود. ظواهر اتاق، علایق سینمایی صاحب اتاق را نشان می‌دهد؛ نگاهی کاوشگرانه به اتاق. چشمش به زمان دن کیشوت می‌افتد. تورقی کلی می‌کند. قفسه‌ای پُر از نوارهای ویدیویی؛ فاطمه نوارها را جابجا می‌کند. کنجکاو یکی از آنها را برداشته و داخل دستگاه ویدیو قرار می‌دهد.

### ۱۰. سالن کنفرانس - روز - ادامه

جلسه هنوز ادامه دارد، ولی به تشنج کشیده است. احمد ناامید نشسته است.

شخصی پوش (۲) شما تو هپروت زندگی می‌کنید.

معاون احمد - میثم - دخالت می‌کند.

میثم مرکزنشینی زیادی خام‌تون کرده، یه کم آفتاب مرز نشین‌ها سرتون

بخوره شاید بیدار بشید.

شخصی پوش (۲) شما نمی‌خواد درس سیاست به ما یاد بدین. بهتره سرتون تو لاک

خودتون باشه.

میثم ما که داریم کارمون رو می‌کنیم، شما تحمل نظر ما رو هم ندارین.

شخصی پوش (۴) این فکر نیست. انگولک کردن آمریکایی‌ها بحث امنیت ملی داره.

حتی در همین حدی هم که عمل کردین، باید ما رو تو جریان...

میثم ... که بیشتر از این سرتون زیر برف باشه؟ این طوری بهتره، نه؟

همه‌هه بالا گرفته است. موافق و مخالف هر کدام بی‌قاعده جلسه، با همدیگر حرف می‌زنند.

شخصی پوش (۲) کشور فقط همین مرز خلیج فارس رو نداره. یه نگاه به نقشه بندازین

تا سوراخ سمبه‌های این ضربه پذیری رو بیشتر بفهمید.

شخصی پوش (۴) اصلاً شما با مردم حشر و نشر دارین؟ خورد و خوراک وارداتی این

ملت شوخی بردار نیست. دیگه یه دهه از قطعنامه می‌گذره، دیگه

رقصیدن به ضرب شما یادمون رفته.

تلفن احمد را می‌خواهد. احمد گوشی را می‌گیرد.

احمد ... بله... فاطمه بد وقتی تلفن زدی... چی شده؟... من میام خونه...

خبریه... حالا چه وقت این جور سؤال‌هاست؟ من که گفتم فیلمشو

ندیدم... فاطمه خانم! اینجا داره حاصل چند سال جون کندن پودر

میشه، بذار این بحث باشه برای بعد...

احمد تلفن را قطع می‌کند. مصمم برمی‌خیزد. جدال هنوز ادامه دارد. ناگهان با صدای بلند وارد بحث می‌شود.

احمد من یه پیشنهاد دارم؛ یه پیشنهاد. (سکوتی می‌افتد) گمانم دوستان

مخالف طرح بپسندند. ما کلی قایق داریم؛ بزرگ و کوچک. تا حالا

فکر می‌کردیم باید تو این مسیر طرح اونا رو به کار بگیریم. ظاهراً

اشتباه کردیم. به هر حال بشر جایز الخطاست. پیشنهادم اینه که ما

این لجستیک رو بذاریم در خدمت یه اژانس؛ اژانس توریستی. ما

می‌تونیم سرویس بدیم. (زمزمه‌ها بلند می‌شود) خودم به عنوان

راهنما کمک می‌کنم. (عصبی‌تر) ملت رو سوار می‌کنیم، میریم

نزدیک ناوها. آره؛ ناوهای قشنگ آمریکایی. کنارشون عکس

می‌گیریم، آدامس می‌فروشیم، شکلات... اصلاً کلی برای خدمه

ناوها خدمت می‌کنیم. نظافت... (اعتراض بالا می‌گیرد) کلی عایدی

گیرمون میاد، مطمئنم بحث اقتصادیش برای شما جدیه.

شخصی پوش (۳)

احمد

بس کنید احمد آقا. از جور توهین کردن رو ساده نگیرید.  
 آخه دوستان همینو می خوان. فقط دارن تو لافاه میگن. ما انگار  
 جاها مون با هم قاطی شده. آقایان! کی داره به ضرب کی می رقصه؟  
 طعنه می زنید. ضرب ما عافیت طلبی توش داشت. کی فکر می کرد  
 همین چهار تا قایق فکسنی، بحث خلیج فارس را این قدر عوض  
 می کند؟ ظاهراً قراره ما هم بجنگیم، هم به فکر نون و آب مردم  
 باشیم، هم نذاریم خاطر مبارکشون جابجا بشه. این چه جور تقسیم  
 وظایفه؟ بد کردیم مثل اکثریت، مرکز نشین نشدیم؟ ما رزمنده  
 بودیم؛ گفتید بجنگید، جنگیدیم. این طوری خو گرفتیم. دیگه کت و  
 شلوار به تنمون نمیشی نه. بوی دریا میدیم. بوی روغن باروت! من  
 کی گفتم می خوام حمله کنم؟ مخلص کلام ما اینه؛ دوستان  
 یقه سفیدمون که میرن سر میزهای سه گوش و چهار گوش و  
 هشت گوش، بدانید و آماده باشید، نوکرهایی مثل ما هستند که  
 می تونن لحن ارباب منشی همتا های پشت میز تون را عوض کنند.  
 لمس کردن اون غول آهنی با ما، پُزش با شما. این به نظر شما  
 اقتصادی نیست؟

شخصی پوش (۳)

احمد

گمونم به اندازه کافی امروز بحث شد. این طرح موقتاً تعطیل میشه تا  
 هماهنگی های بعدی صورت بگیره.

شخصی پوش (۳)

احمد

پس ما مرخصیم؟  
 منظور تونو نمی فهمم.  
 اجازه داریم بریم خونه هامون؟

### ۱۱. ساحل مقابل خانه - غروب

فاطمه کنار ساحل نشسته است. او خیره به غروب آفتاب است. غمی آشکار در چهره فاطمه. قایق تندروی احمد  
 کم کم سر می رسد.

فاطمه

(با خود) بابا داره میاد. کاش یه جایی هم برای من بود که پیام بپشت.

تو دلت می‌خواود زودتر بیای بیرون، ولی من دلم می‌خواست می‌اومدم  
پیش تو!

قایق احمد کنار اسکله کوچک می‌ایستد. احمد خسته و به هم‌ریخته، پا بر اسکله می‌گذارد. فاطمه را می‌بیند. به سمت او می‌رود و مقابلش می‌ایستد.

**فاطمه** خسته نباشی. چطور شد؟

بغضی در چهره احمد.

**احمد** اگه تو، توی ساحل نبودی، به خدای احد بر نمی‌گشتم تو خشکی!

**فاطمه** احمد چته؟

**احمد** اومدم بابا بشم. بهم مرخصی دادن که پیام فیلم پسرمو ببینم.

احمد جلوتر می‌افتد. فاطمه نگران هنوز ایستاده است. احمد بی‌اعتناء به داخل خانه می‌رود.

**فاطمه** (با خود) کوچولو دعام کن.

### ۱۲. خانه - غروب - ادامه

فاطمه فیلم را داخل ویدیو قرار می‌دهد. احمد بی‌حوصله نشست است. فاطمه تلویزیون را روشن می‌کند. تصاویری از زوایای مختلف احمد که در حال فرمان و رهبری عملیات است؛ هر بار در یک شکل جدید. احمد توجهش جلب می‌شود.

**احمد** (رو به فاطمه) اشتباه نداشتی؟ اینا که مال این مأموریته.

نام «دن کیشوت» بر روی قایق‌رانی احمد ظاهر می‌شود. تصاویر از یک مانور عملیاتی است. ناو آمریکایی دیده می‌شود.

**احمد** این صحنه‌ها سرّیه؛ نباید تو ببینی.

فاطمه از جایش برمی‌خیزد. احمد ناگهان بر می‌گردد.

**احمد** تو همه‌شو دیدی؟

فاطمه با سر تأیید می‌کند و از اتاق خارج می‌شود. احمد خیره به تلویزیون. تصاویر هنوز مونتاز دقیقی ندارد. قسمتهایی از تصاویری که در اتاق کنفرانس دیدیم، اینجا نیز در فیلم دیده می‌شود.

### ۱۳. آشپزخانه - حال - غروب

فاطمه در حال آماده کردن سالاد است. دستانش آشکارا می‌لرزد. صدای آهستهٔ احمد، او را به خود می‌آورد.

**احمد** الان حیب کجاست؟

**فاطمه** باید رسیده باشه.

**احمد** امروز چه روز شومیه!

**فاطمه** من درست فهمیدم، این همون مأموریت شما بود؟

**احمد** آره. اینا همون تصاویری که حیب برای ما گرفته؛ همون دسته گلی

که فاطمه تو دامن احمد گذاشت.

**فاطمه** تو راضی بودی.

**احمد** چرا که نه، پسرم بود؛ پاره تنم. از این مطمئن تر دیگه کی می‌تونست

تو این مأموریت فوق سری بهش اطمینان کنم. چه می‌دونستم دارم

مار تو آستینم تربیت می‌کنم.

**فاطمه** یه کم زود قضاوت نمی‌کنی؟

**احمد** زود؟ من فیلم رو کامل دیدم فاطمه. دن کیشوت، دن کیشوت، این

اسمو شنیدم. دن کیشوت کیه؟

**فاطمه** کتابش اونجاست.

**احمد** تو بگو. دن کیشوت چیه؟

**فاطمه** قصه مردی که زمانه شو نمی‌فهمه و به جنگ آسیاب‌های بادی میره

و اونا رو دشمن تصور می‌کنه.

احمد سکوت می‌کند. فاطمه همچنان مشغول است.

**احمد** (با استیصال) میشه اون چاقو رو کنار بذاری. به اندازهٔ کافی خون تو

سالاد ریختی.

و با حالتی عصبی دور می‌شود. فاطمه متوجه چاقوی توی دستش می‌شود که انگشتانش را زخمی کرده است و او

متوجه نبوده است. صدای فریاد احمد از دور.

**احمد** فرزند ناخلف. خدایا! داری با چی امتحانم می‌کنی؟

فاطمه دستش را زیر آب می‌گیرد و حوله‌ای روی آن انداخته و از آشپزخانه خارج می‌شود. همزمان صدای تلفن بلند

می‌شود. احمد همچنان در ساحل فریاد می‌زند. فاطمه تلفن را برمی‌دارد.

**فاطمه** سلام پسر... سفر راحت بود؟... خدا را شکر... حبیب ان شاءالله کی برمی‌گردد؟... می‌دونم، می‌دونم... آره؛ من دعوات می‌کنم... من؟! من چیزیم نیست... آهان بگو بنویسم.

فاطمه از پنجره خیره به ساحلی است که احمد رو به دریا زانو زده است. فاطمه قلمی به دست می‌گیرد.

**فاطمه** هتل؟!... خب خب... نوشتم. با من تماس داشته باش.

فاطمه تلفن را قطع کرده و اتاق را ترک می‌کند.

## ۱۴. ساحل - اوایل شب

فاطمه کنار احمد می‌نشیند. لحظاتی سکوت. هوا کم‌کم طوفانی می‌شود: موج‌ها بلند می‌شود.

**احمد** می‌دونی حکم حبیب برای این کارش چیه؟ (فاطمه سکوت می‌کند) می‌دونی؟ (فاطمه همچنان در سکوت) اعدام! (لحظه‌ای سکوت) اون نباید فیلمو نمایش بده... چه فایده، تا الان هزار تا کپی ازش گرفتن... بن بست! خوردیم به بن بست فاطمه. باید این وضعیت رو گزارش بدم، ولی می‌دونم گفتن همانو و سر و صدا همان! دیگه آبرویی برام نمی‌مونه. سکه یه پول میشیم. فرزند سردار احمد، فیلمهای طبقه‌بندی رو با خودش برده فرنگ... وای بر من! چرا نفهمیدم؟ چرا این کثافت رو نشناختم؟ منم نظرم اعدامه. اعدام کمترین مجازات همچین کسائیه!

**فاطمه** احمد داری خیلی تند میری.

**احمد** حرف نزن. سهم تو کمتر از اون نیست. اونو تو تربیت کردی.

**فاطمه** اینم حق الزحمه‌ام.

**احمد** من کجا بودم، پی عیاشی؟ مگه تو همین دریا نبودم، مگه با هم عهد نداشتیم؟

**فاطمه** هیچ‌وقت حبیب رو نشناختی. ولش کردی بیفته گردن من. احمد؛ من خیلی هشدار دادم که این خطر بیخ گوشمون هست.

**احمد** من که توصیه تو رو گوش کردم. مگه نگفتی فیلمبرداری دوست داره؟

بردم کنار دست خودم. ای کاش به حرفت گوش نمی کردم... برو بهش  
تلفن کن فوری برگرده.

فاطمه بعید می دونم با حرف قانع بشه.

احمد به زور هم که شده باید برگرده.

فاطمه اونجا ایران نیست احمد.

احمد ای خدا! با دست خودم رفتم پاسپورت موقت گرفتم. من چه

مسخره‌ای بودم که خودم خبر نداشتم چه بلایی دارم سر این مملکت  
میارم. اون می دونست و سکوت کرد، اون می دونست و هیچ وقت  
نذاشت فیلمشو ببینیم.

فاطمه اینا نتیجه اون فاصله اس.

بارش باران کم کم آغاز می شود.

احمد (احمد نگاهی به آسمان می کند) بیار، تو هم بیار، خدایا! حالا باید با

دستهای خودم تنها فرزندم رو لو بدم. یا حسین! فکر اینجاشو دیگه  
نمی کردم.

فاطمه باید بیشتر فکر کنیم.

احمد خائن جزاش مرگه، می فهمی؟ اون جرمش خیلی سنگینه.

فاطمه اون حبیب من و توئه. تو حق نداری این جواری ازش حرف بزنی.

احمد تو هم سهم داشتی، تو هم گرفتاری.

فاطمه آره؛ سهم من اینه که می خواستم جای پدری تو رو بگیرم. برای

حبیب شدم هم پدر، و هم مادر. حالا هم نسبت به سهمم میگم تو  
سهم زیادی روی حبیب نداری که راحت حکم صادر کنی.

احمد دیگه از این حرفها گذشته. اون خائن به ملت؛ اون جاسوسی کرده.

بهت قول میدم که بهش جایزه میدن؛ بزرگترین جایزه خیانت به  
مملکتش. اصلاً، اصلاً شک دارم اون برگرده ایران! فاطمه اون  
برمی گرده؟... صبر کن، اون یه طوری خداحافظی کرد که انگار برای

همیشه داره میره... آره؛ مطمئنم که اون پناهنده میشه.

احمد برمی خیزد. باران شدت گرفته است. فاطمه نیز برمی خیزد؛ رودروی احمد. ناگهان یقه اش را می گیرد.

**فاطمه** تو همیشه عادت داری مأموریت بگیری. تو مرد مأموریتی. تا حالا شده یه مأموریت هم برای خودت انجام بدی؟ (سکوت احمد) تا حالا من از تو تقاضای این طوری نداشتم، حالا من می خوام یه مأموریت برام انجام بدی، می فهمی؟ فاطمه تو رو مأمور می کنه. (فاطمه آرام می شود) حبیب رو به من برگردون، حبیبم رو سالم به من برسون. من حبیب رو از تو می خوام.

احمد یقه خود را با خنده از دست فاطمه رها می کند؛ قهقهه های ممتد احمد.

**احمد** امر دیگه ای نیست قربان؟

فاطمه می نشیند.

**فاطمه** مرخصی.

**احمد** قربان عذر می خوام، زنده یا مرده؟

فاطمه جامی خورد.

**فاطمه** زنده، بدون اینکه یه مواز سرش کم بشه.

**احمد** قربان! حکم مرگش رو خودش صادر کرده. از دست من کاری ساخته نیست. من سعی می کنم جنازه شو سالم برگردونم.

**فاطمه** بس کن احمد؛ (برمی خیزد) به خدا، اگه یه مواز سرش کم بشه، با من طرفی. اینو جدی میگم. یعنی از تو - پدر حبیب - برمیاد که حکم قتل پسر تو بدی؟

احمد با خشم به سمت اسکله می رود. فاطمه دوباره خود را رها می کند. احمد قایق را روشن کرده و در زیر باران و طوفان دریا قایق را حرکت می دهد. فاطمه گیج و درمانده است. قایق احمد در تاریکی گم می شود. فاطمه با خود حرف می زند.

**فاطمه** دیدی گفتم کوچولو. حالا دیگه من موندم و تو. من به بابات حق میدم، ولی به خودمم حق میدم. به حبیب هم... (مکث می کند) حبیب، حبیب تو با ما چه کردی؟

باد شیشه های خانه را به هم می کوبد. فاطمه بی اعتناست و خیره به دریای طوفانی.

۱۵ . خانه - روز

آفتاب زده است. فاطمه در بستر تب می‌سوزد. صدای زنگ تلفن همچون پتکی او را بیدار می‌کند. به‌سختی برمی‌خیزد. تلوتلوخوران نگاهی به اطراف می‌کند؛ نگاهی به ساحل. از قایق احمد خبری نیست. تلفن را برمی‌دارد.

**فاطمه** بفرماید... بله خودمم... حرفتونو بزنید. (فاطمه سست می‌شود) بله...  
 بله... (بغض می‌کند)... دارم می‌شنوم... نه میام.

۱۶ . اسکله پایگاه دریایی - روز

قایق‌ها - مسلح - به قصد رفتن آماده شده‌اند. دود قایق‌ها محیط وهمی ساخته است. فاطمه در گوشه‌ای شوک‌زده ایستاده است. در کنار او معاون احمد - میثم - دیده می‌شود.

**میثم** شما بهتره برگردید خونه. ما جریانو دقیق بهتون خبر می‌دیم.  
**فاطمه** نه؛ گفتم که منم باید بیام.  
**میثم** این قایق‌ها مناسب شما نیست. (فاطمه نگاهی تند می‌کند) با وضع فعلی شما...  
**فاطمه** ... آقای میثم! دیگه تکرار نکنید.

فاطمه به سمت یکی از قایق‌ها رفته و می‌نشیند. همه تعجب کرده‌اند. میثم نزدیک آمده و آهسته می‌گوید:

**میثم** امکان درگیری میره. اگه اتفاق پیش بیاد، من جوابی براش ندارم. منو بیخشید.

میثم قایق را خاموش می‌کند و سوار بر دیگر قایق‌ها شده و دور می‌شود. فاطمه لحظاتی تنها می‌ماند و اعتنایی به دور شدن آنها نمی‌کند. ناگهان مصمم برخواسته، چادرش را با «لایف ژاکت» محکم می‌کند. سراغ سوئیچ قایق می‌رود؛ سوئیچی در کار نیست. فاطمه با مهارت سیم‌هایی را بیرون می‌کشد و استارت می‌زند؛ قایق روشن می‌شود. مأموری از دور، دوان دوان به سمت او می‌آید.

**فاطمه** (با خود زمزمه می‌کند) کوچولو چاره ندارم. تو هم اگه جای من بودی، همین کار رو می‌کردی، پس محکم بشین.

فاطمه قایق را به راه می‌اندازد و به‌سرعت از پایگاه دور می‌شود. مأمور - ناامید - نزدیک اسکله می‌ایستد و با تعجب به دور شدن فاطمه خیره می‌شود.

### ۱۷. خلیج فارس - روز (ادامه)

میثم با بی سیم در تماس است؛ دستور آرام شدن به قایق را می دهد. بقیه همچنان دور می شوند. میثم کم کم قایق فاطمه را می بیند که نزدیک می شود و فاطمه با دیدن میثم، قایقش را کنار قایق آنها آرام می کند. میثم - عصبی - خیره به فاطمه است. فاطمه فرمان را رها می کند و کناری می نشیند. میثم قایق را به کنارش می کشد و خود به داخل قایق فاطمه آمده و فرمان را به دست می گیرد. قایق فاطمه به راه می افتد و کم کم بر سرعتش افزوده می شود. فاطمه، پشت به میثم، دستی بر شکم خود می کشد؛ دردی در چهره فاطمه.

### ۱۸. خلیج فارس - آبهای آزاد - روز (ادامه)

قایقها ایستاده اند و در حال گرفتن قطعات پاره شده قایق احمد از آب و انتقال آن به درون قایقها هستند. قایق فاطمه سر می رسد. فاطمه چهره سنگی به خود گرفته است. قطعه ای را به دست میثم می دهد؛ قطعه ای که بر اثر رگبار سوراخ سوراخ شده است. فاطمه می بیند.

میثم نزدیکی های صبح از ناو آمریکایی، به طور غیررسمی، خبر درگیری رو داد. گفتند هرچی هشدار دادیم، قایق گوش نکرده و مجبور شدن با خشونت متوقفش کنند. (بغضش می گیرد) خانم مطمئن باشید انتقام احمد رو می گیریم. مسبب این وضعیت همون یقه سفیدان. ما نمی ذاریم خونش پایمال بشه.

قطعه پارچه ای خیس به دست میثم سپرده می شود؛ میثم آن را به فاطمه نشان می دهد. فاطمه با سر نفی می کند. میثم دقیق بگردید. (رو به فاطمه) می بینید، ناوها کشیدن عقب. اونا از ما می ترسن؛ تا حالا این قدر از سواحل ما دور نشده بودن.

صدای هلی کوپتری به گوش می رسد. همه توجه شان به آن جلب می شود. هلی کوپتر نفربر آمریکایی هاست. قایقها آرایش می گیرند و سرنشینان آن پشت سلاح هایشان می روند. فاطمه چشم بر آنها دوخته است. میثم به شدت نگران است.

میثم گفتم خانم! شما نباید بیایید.

هلی کوپتر بر بالای سر قایق میثم می رسد. باد آن چادر فاطمه را بازی می گیرد. همه در حالت آماده باش هستند. در هلی کوپتر باز می شود. سرباز آمریکایی چند دسته گل بزرگ را به آب پرتاب می کند. فاطمه همچنان مبهوت، خیره است. میثم، - عصبی - قایق را راه می اندازد و گلها را زیر موتور می کشد؛ چرخشی در دایره کوتاه برای از بین بردن گلها.

میثم نامردا! فکر کردین گول این بازی تونو می خوریم. اینجا یقه سفیدی نیست که باور تون کنه. اینا همه از نسل احمدند. هنوز نسل احمد رو نشناختین.

سرشنینان هلی کوپتر لحظاتی تماشاگر رفتار میثم هستند، با دستور یکی هلی کوپتر دور می شود. میثم فریاد می زند و بر روی گل ها همچنان می چرخد. اشک در چشمان فاطمه جاری می شود. سرش گیج می رود.

میثم هنوز کار ما با شما شروع نشده، هنوز شروع نشده.

فاطمه دل خود را گرفته و کف قایق را چسبیده است؛ دریا دور سرش می چرخد، کم کم صداها برایش نامفهوم می شود.

### ۱۹. پاریس - برج ایفل - روز

چرخشی بر پله های برج ایفل؛ حبیب پله ها را یکنفس بالا می آید. کسی به دنبال اوست. حبیب وحشت زده بر سرعتش می افزاید. نفس کم می آورد. مرد پالتو پوش در حال نزدیک شدن به حبیب است. حبیب دوباره بالاتر می رود؛ بالاتر و بالاتر. دیگر رمقی در وجودش نیست. مرد پالتو پوش همچنان به او نزدیک می شود. حبیب سرش به دَوَران می افتد، احساس خفگی می کند. مرد همچنان بالا می آید. حبیب تلوتلو خوران بالا می رود. نمی تواند نرده ها را محکم می چسبند. تحمل ایستادن ندارد. مرد همچنان نزدیک تر می شود؛ او در چند قدمی حبیب است، او نیز از نفس افتاده است. حبیب قصد بالا رفتن دارد، که مرد پایش را می گیرد. حبیب سعی در رها کردن پایش دارد که ناگهان چهره مرد را می بیند. او احمد است. حبیب وحشت زده عقب عقب می رود و ناگهان سقوط می کند؛ سقوطی سخت از میان برج ایفل. فریاد جمعیت توریست برمی خیزد. حبیب با صورت مقابل توریست ها به میله ها می چسبند؛ دایره ای از خون.

### ۲۰. خانه - روز

فاطمه وحشت زده از خواب می پرد. عرق سردی صورتش را گرفته است. خانم دکتر - نسیم - بر بالین اوست. او را آرام می کند. آمپولی را آماده کرده و به فاطمه تزریق می کند.

نسیم آروم باش فاطمه، آروم.

فاطمه حبیب کجاست؟

نسیم الان تو پاریسه. (فاطمه محیط را درک می کند) اون همه

سفارش هایی که کردم این طوری گوش کردی؟

**فاطمه** باید چی کار می کردم؟  
**نسیم** از این وضعیتِ خودت حفاظت می کردی، این وظیفهٔ یه مادره.  
**فاطمه** مادر همین یه وظیفه رو داره، بقیه مهم نیستند؟  
**نسیم** ولی تو فاطمه‌ای؛ فاطمهٔ متکی به نفس. ما همیشه از تو روحیه گرفتیم. (فاطمه سری به علامت نفی تکان می دهد) می فهمم، سخته.

نسیم آرام فاطمه را می خواباند.

**نسیم** تو الان تنها وظیفه‌ات حفظ نوزاده. شانس آوردی که اون ناقلا پوست کلفتی می کنه، گمونم یه قهرمان بشه.

لبخندی ضعیف بر لبان فاطمه. نسیم کمی راضی می شود. صدای ضعیف زنگِ خاص موبایل گوش‌های فاطمه را تیز می کند؛ موبایل احمد است. فاطمه برمی خیزد. نگاهی کاوشگرانه برای یافتن جهت صدا می کند. صدا همچنان می آید. فاطمه برمی خیزد. اتاق را می گردد. صدا از اتاق دیگر می آید. سراسیمه به اتاق دیگر می رود. نسیم نیز به کمک فاطمه می آید. او نیز می گردد. نسیم می یابد و آن را به سمت فاطمه می گیرد. فاطمه بلافاصله حرف می زند.

**فاطمه** الو... بفرماید... الو...

**نسیم** فاطمه! اگر بخوای از این جور شوک‌ها به خودت بدی، از همین حالا فکر چال کردن نوزاد رو هم بکن. این طوری نمیشه.

**فاطمه** گفتم شاید کسی باشه.

**نسیم** کی؟

فاطمه نگاهی به ساحل می اندازد. متوجه چند سرباز می شود که چهارچوب در را سیاه‌پوش می کنند. فاطمه با عصبانیت به حیاط رفته و به در نزدیک می شود.

**فاطمه** کی به شما گفته همچین کاری بکنید؟

موبایل همزمان زنگ می زند. فاطمه بلافاصله جواب می دهد.

**فاطمه** بله! الو... هان تویی حبیب... چرا به موبایل بابا زنگ زدی؟... تلفن قطعه... من خوبم، تو خوبی... منم هنوز فیلمتو ندیدم، راستی نمایش دادن؟ نه! چرا؟... خب اگه آخر جشنواره بود چرا این قدر زود رفتی... تو چت شده حبیب؟... کی بهت خبر داده؟... دایی! (نگاهش با نسیم گره

می خورد. او لباس پوشیده و آماده رفتن است) تو کی برمی گردی...  
 حبیب! می فهمی چه تصمیمی گرفتی... الو؟ الو.  
 فاطمه ناامید از تلفن، لحظه ای خود را می یابد و شروع به کندن پارچه های سیاه سر در خانه می کند.  
 نسیم فاطمه می فهمی داری چه بازی ای رو شروع می کنی؟  
 فاطمه احمد از این کارها خوشش نیاید.  
 ناگهان دست از کار می کشد. کمی وحشت زده شده است. نسیم نگران می شود.  
 نسیم چیه؟ (فاطمه همچنان بر وحشتش افزوده می شود) چت شده فاطمه،  
 اینجا یی فاطمه؟  
 فاطمه من می تونم برم مسافرت!  
 نسیم کجا می خوای بری؟  
 فاطمه یه جایی دور تر از اینجا.  
 نسیم فکر بدی نیست.  
 فاطمه پس می تونم برم؟  
 نسیم بهتره یه مدت پیش مادرت به تهران برگردی؟  
 فاطمه یه جایی دور تر از تهران چطور؟  
 نسیم با تعجب به فاطمه نگاه می کند. فاطمه مشغول کندن آخرین پارچه های سیاه می شود.

### ۲۱. فرودگاه بوشهر - روز

هوایما از فرودگاه برمی خیزد.

### ۲۲. فرودگاه مهرآباد - سالن مستقبیلین - روز

عده ای در انتظار آمدن فاطمه اند؛ مادر سالخورده اش به همراه سه خواهر و همسرهایشان و مسعود - مرد جاافتاده - برادر فاطمه. همه لباس سیاه پوشیده اند؛ ترکیبی از یک خانواده نیمه اشرافی.  
 فاطمه پیدایش می شود. همه گرد او جمع می شوند. هر کس به نوعی اظهار همدردی می کند. فاطمه پوشیده در چادر در میان جمع زنان مانتویی. همه او را دلداری می دهند. مادر آخرین نفری است که با شکیبایی منتظر رها شدن فاطمه از دست خواهرهاست. فاطمه به او می پیوندد. مادر نیز همچون فاطمه سنگین است و آرام. مسعود جمع را

راهنمایی می‌کند.

### ۲۳. خیابان‌های شمیران - روز (ادامه)

کاروانی از ماشین‌های شیک اروپایی. فاطمه در ماشین مسعود است. مادر در کنار اوست. فضا کمی سنگین است.

**فاطمه** (نچواگنان از مسعود می‌پرسد) داداش چی شد؟

**مسعود** برات تأییدیه پزشکی گرفتم. ویزای اورژانسی میدن. منتظر

پاسپورت بودم، همراهِه.

مادر که نظاره‌گر بوده است.

**مادر** کار درستی نمی‌کنی، این وضعیت تو برای بچه خطر داره.

**فاطمه** مواظبم مادر.

**مادر** من مخالفم پریسا.

**فاطمه** مادر خودتون رو بذارین جای من، اگه مسعود...

**مادر** ... بیخودی قیاس نکن. ما هیچ چیزیمون شبیه هم نیست. به قول

پدرِ خدایا، مرزت، هر چیزی به قاعده.

فاطمه سکوت می‌کند. مسعود موضوع را عوض می‌کند.

**مسعود** بالاخره تکلیف ما رو معلوم کنید. ما فردا مراسم می‌گیریم؟

**فاطمه** مراسم چی؟

**مادر** مراسم احمد.

**فاطمه** نه؛ اصلاً!

**مادر** پریسا، تو از اول این قضیه تمام رسم و رسوم ما رو به هم ریختی،

اقلاً بذار تو پایش ما هم...

**فاطمه** ... پایان نیست. من قبول ندارم، من هنوز جنازه‌شو ندیدم. اینا به

استدلال‌هایی دارن که با دل من نمی‌خونه.

**مادر** یعنی چی، یعنی یه نقشه است؟ مگه نه اینکه آمریکایی‌ها هم

تأییدش کردن.

**فاطمه** غلط کردن، اونا احمد رو چی می‌فهمن. دیگه حرفشو نزنین. من دلم

برای حبیب شور می‌زنه، می‌خوام این روزا پیشش باشم.

مادر      باشه؛ مسعود یه کاری می‌کنه اون برگرده.

مسعود      من باهاش حرف زدم. خیال برگشتن نداره، می‌خواد بره آمریکا!

فاطمه سکوت می‌کند. بغض چشمه‌هایش را پُر می‌کند. مادر ناراحت از رفتار فاطمه.

مادر      این دیگه چه پسریه. پدرشو آمریکایی‌ها کشتن، خودش می‌خواد

بره آمریکا. اینا دیگه چه نسلی هستن؟

مادر مهربان‌تر می‌شود. آغوش باز می‌کند. فاطمه خودش را در آغوش مادر جای می‌دهد.

### ۲۴. خانه مادر - شب

خانه‌ای اشرافی. عده‌ای از فرماندهان نشسته بر مبله‌های اشرافی؛ در میان آنها میثم نیز دیده می‌شود، فاطمه در

سوئی و مادر نیز در کنارشان.

میثم      اصلاً باورم نمی‌شد همچین تصمیمی دارید. چرا باید تو این شرایط

همچین کاری بکنید؟ می‌بینید که هم‌سنگرهای احمد اینجان.

نبودن شما تو مراسم ختم معنی خوبی نداره. ما به اندازه‌کافی غریب

شدیم، شما دیگه غریب‌ترش نکنید. من نمیگم سفر نکنید، فقط

یکی دو روز دیرتر.

فاطمه سکوت کرده است. مکثی می‌افتد. ریش سفیدی از جمع فرماندهان حرف می‌زند.

ریش سفید      مجبورم یه چیزی رو بهتون با صراحت بگم. دخترم! احمد مال تو

نیست، متعلق به همه‌است. عَلم احمد زمین نمی‌افته، حتی اگه

خدای نا کرده شما هم لیبیک نگیرد. توقع داشتیم شما یا آقا حبیب، این

جوان عزیز و پاک که من خودم شاهد بودم با چه عشقی کنار احمد کار

می‌کرد، تُو همچین شرایطی علمدار می‌شدید.

فاطمه همچنان سکوت می‌کند. میثم احساساتی‌تر آغاز می‌کند.

میثم      من مسبب مرگشو می‌دونم؛ اون یقه سفیدان. من تو مراسم ختم اونا

رو افشا می‌کنم. من یادمه که احمد دل شکسته از جلسه زد بیرون.

منم به سرم زد که ای کاش تو درگیری با آمریکایی‌ها غرق می‌شدم و

این روزها رو نمی‌دیدم.

مادر در گوش فاطمه نجوا می‌کند.

مادر - به حرفی بزن، این سکوت تو خیلی زشته.

سکوتی دوباره می‌افتد. فاطمه خیره به جمع.

فاطمه - من هیچ توضیحی ندارم. شرمندهام که نمی‌تونم با شما همراه باشم.

من تا جنازهٔ احمد رو نبینم، هیچ مراسمی رو قبول نمی‌کنم.

فاطمه برخاسته و اتاق را ترک می‌کند. سکوت سنگینی به جمع می‌نشیند.

مادر - بفرمایید، چایی تون یخ کرد!

### ۲۵. اتاق فاطمه - شب (ادامه)

اتاقی که گویی سالهاست دست نخورده است. چهرهٔ جوانی فاطمه در باشگاه ورزشی. تصاویری از دوران دانشگاه؛ فاطمه بی‌حجاب در کنار جمعی از هم‌شاگردیان. چند تابلوی نقاشی از چهرهٔ فاطمه با موهای پریشان. چهره‌ای از جوانی احمد؛ مسلح در لباس کُردی. فاطمه در کنار امدادگران جوان در ترکیبی جدید از حجاب. مسعود وارد اتاق می‌شود.

مسعود - با اتاقت آشتی کردی؟

فاطمه - چی شد؟

مسعود - رفتند.

فاطمه - منظورم ویزاست.

مسعود - آهان! صحبت شد، فردا ویزا رو قول دادن. برای پس فردا صبح زود

پرواز به پاریس؛ بلیت رفت و برگشت، درست گرفتیم؟

فاطمه - فکر می‌کنی باید یک طرفه می‌گرفتی؟

مسعود - نه؛ سؤال می‌کنم.

فاطمه - نه؛ طعنه می‌زنی.

مسعود - تو! هنوز پاریس خاطرت مونده. خدا بیامرز بابا، مامان.

فاطمه - بیست و پنج سال می‌گذره.

مسعود - چه زود گذشت؛ یادش به خیر. یه سؤال فضولی، فقط کنجکاوم.

فاطمه دقت می‌کند) چی تو اون کله‌ته؟ تو جدی جدی فکر می‌کنی

احمد زنده است. (فاطمه سکوت می‌کند) فاطمه خانوم، یا همون پریسا خانم خودمون، تو می‌دونی احمد کجاست؟

**فاطمه** تو مأموریتته.

**مسعود** تو رو خدا با من سمبولیک حرف نزن. مأموریت چی؟ الهی؟

**فاطمه** نه؛ بدبختی، من مأموریتش کردم.

**مسعود** حالام پشیمونی که چرا باعث مرگش شدی (فاطمه سر تکان می‌دهد) خب؛ چرا نمی‌شیننی تو خونه‌ات تا از مأموریت برگرده؟

**فاطمه** (خیره به چشمان مسعود) می‌خوام مأموریتش رو لغو کنم.

**مسعود** خب!

**فاطمه** ولی دستم بهش نمی‌رسه. بیشتر از این سؤال نکن مسعود. (مسعود جلوی دهانش را می‌گیرد) یه تقاضای دیگه هم دارم. (مسعود دقت می‌کند) به حبیب چیزی از رفتنم نگو!

## ۲۶. فرودگاه پاریس - روز

رفت و آمد شلوغ مسافران. فاطمه سالن فرودگاه را طی می‌کند. بعضی مسافران نگاهی به هیبت پوشیده در چادر فاطمه می‌کند. فاطمه احساس می‌کند تحت نظر کسی است. مردی با فاصله او را تعقیب می‌کند. فاطمه از چند بیج و خم سالن را می‌گذرد. مرد هنوز پیش می‌آید. فاطمه به سرعت از سالن بیرون می‌زند و با خودش را در اولین تاکسی می‌اندازد و به انگلیسی نیمه مسلط آدرس هتل را می‌گوید. او نگاهش همچنان به مرد تعقیب‌کننده است، ولی کسی به دنبالش نیست. فاطمه آرام می‌گیرد و خود را رها می‌کند.

## ۲۷. خیابان‌های پاریس - روز (ادامه)

فاطمه در حین تماشای بیرون است که درد شکمش آغاز می‌شود. فاطمه با خود حرف می‌زند.

**فاطمه** باز که شروع کردی. ببین چی میگم کوچولو؛ اینجا باید با من خیلی راه بیای، والا می‌فهمم که برادر تو دوست نداری. من خیلی کارا دارم که باید انجام بدم، اگه بخوای از الان مانع بشی بی تعارف بهت می‌گم، راه بازه، جاده هم درازه. می‌تونی تشریف تو ببری؟

فاطمه می‌خندد. ناگهان متوجه می‌شود که راننده از آینه به او خیره است. فاطمه ناگهان خنده‌اش را می‌خورد.

### ۲۸. محوطه - سالن هتل پاریس - روز (ادامه)

تا کسی مقابل هتل نگه می‌دارد. فاطمه مبلغی را به عنوان کرایه تا کسی می‌دهد و پیاده می‌شود. دل‌شوره در چهره فاطمه. نگاهی به اطراف هتل؛ به آدمها و رهگذرها. به دقت خیره می‌شود. چیز مشکوکی نمی‌بیند. وارد هتل می‌شود. پشت پیشخوان می‌رود.

**فاطمه** (به انگلیسی) سلام خانم! آقای حبیب راشدی باید اینجا باشن.  
**هتل‌دار** حبیب راشد؟ (فاطمه تأیید می‌کند) طبقه دوم، اتاق دویست و چهل و سه.

**فاطمه** الان اتاق هستند؟

هتل‌دار نگاهی به کلیدها.

**هتل‌دار** بله؛ احتمالاً باید باشن.

فاطمه به سمت راهرو می‌رود. زن او را صدا می‌زند.

**هتل‌دار** بهتره تلفن بزنید، بیان پایین.

**فاطمه** خیلی ممنون.

فاطمه کلید آسانسور را می‌زند. خبری نمی‌شود. فاطمه ناشکیباست. نگاهی به راه‌پله‌ها می‌کند. از آسانسور خبری نیست. فاطمه به راه می‌افتد. هتل‌دار اتاق حبیب را گرفته است.

**هتل‌دار** آقای راشد؟... یه خانمی با شما کار دارن. الان مستقیماً دارن میان

بالا... منم موافق نبودم، ولی اصرار داشتن بیان بالا.

### ۲۹. هتل - راهرو - اتاق حبیب - روز

فاطمه به‌سختی و نرمی از پله‌ها بالا می‌آید و لحظه‌ای می‌ایستد. شماره‌های آغازین دویست را می‌بیند. وارد راهرو می‌شود. نگاهی به شماره‌های اتاق. اولین خم راهروها را می‌پیچد. همچنان پیش می‌رود. دومین خم را می‌پیچد. ناگهان نگاهش به مردی در انتهای راهرو می‌افتد. دقت می‌کند. او حبیب است. حبیب کاملاً شوکه شده است؛ زیرلب «مادر» را زمزمه می‌کند. فاطمه سعی می‌کند چهره‌اش تغییر نکند. پیش می‌آید. حبیب همچنان خشکش زده است. فاطمه به حبیب می‌رسد.

حبیب      اگه با چشمام نمی دیدم، باورم نمی شد، شما اومدید.  
فاطمه      سلام یادت رفت.  
حبیب      سلام، و خوش اومدی.  
فاطمه ناگهان سیلی محکمی به گوش حبیب می زند. حبیب شوکه شده است.  
حبیب      این چه کاری بود؟  
فاطمه      این همه چیزی نیست که می خواستم بهت بگم.  
حبیب دستش را از گونه اش دور می کند.  
حبیب      من این زبون رو بلد نیستم، ولی حاضرم از مادرم بشنوم.  
فاطمه      یکی یکی. خب؛ این روزها کی بهت تلفن زده؟  
حبیب      چه جور کسی؟  
فاطمه      کسی که من هم بشناسمش.  
حبیب      دایی، مادر، خاله نسیم...  
فاطمه      دیگه.  
حبیب      دیگه کلینتون، ژاک شیراک، آقا دیوه، خانم خرسه...  
فاطمه      دیگه.  
حبیب      بابا.  
فاطمه      (جا می خورد) کی؟!  
حبیب      یکی هم تلفنی خودشو بابا معرفی کرد.  
فاطمه      صدش چطور بود؟  
حبیب      مو نمی زد.  
فاطمه      کی، چه وقت؟  
حبیب      همین امروز.  
حبیب به داخل اتاق می رود و فاطمه به دنبالش.  
فاطمه      مطمئن بودی که باباست؟  
حبیب خود را به کاری مشغول می کند.  
حبیب      مگه میشه بابا رو نشناسم.

فاطمه بہت چی گفت؟  
حبیب حالہ رو پرسید۔ گفت منتظر یہ خبر غیرمنتظرہ باش، کہ حالہ  
فہمیدم۔  
فاطمہ دیگہ۔  
حبیب دیگہ ہیچی۔  
فاطمہ بہش چیزی نگفتی۔  
حبیب من جرأت نکردم باہاش حرف بزئم، زیونم بند اومدہ بود۔  
فاطمہ چرا؟ چرا؟  
حبیب مامان بابا شہید شدہ، مگہ نہ؟  
فاطمہ تو نپرسیدی از کجا تلفن میزنہ؟  
حبیب چرا، میخواستہم سؤال کنم، ولی یہو خوردم زمین۔  
فاطمہ از خواب پریدی؟

حبیب کف میزند۔

حبیب آفرین مامان!  
حبیب متوجہ منقلب شدن حال فاطمہ می شود۔ فاطمہ گوشہ ای تکیہ می دہد۔ حبیب با صمیمیت در کنارش  
می نشیند۔ چادر از سر فاطمہ می افتد۔ لباس رنگی فاطمہ، حبیب را بہ تعجب وامی دارد۔  
حبیب مادر لباس عزا نپوشیدی؟  
فاطمہ بہ وقتش۔  
حبیب حالاً تو از خواب ہات بگو، برای چی اینجا اومدی؟  
فاطمہ برای دیدن تو۔  
حبیب من باور می کنم، دیگہ۔  
فاطمہ برای دیدن تو۔  
حبیب بازم باور می کنم، دیگہ۔  
فاطمہ برای پس گرفتن فیلم دن کیشوت۔  
حبیب جا می خورد۔ سعی می کند برخورد مسلط شود۔  
حبیب باور نمی کنم!

فاطمه به سختی برمی خیزد. نگاهی از پنجره به خیابان می اندازد؛ چیز مشکوکی نمی بیند.

فاطمه      میشه مادر تو ببری بیرون؟

حبیب      تو الان باید خسته باشی.

فاطمه      دلم می خواد با پسرم قدم بزنم. چطوره بریم جشنواره؟!

حبیب      که فیلم رو پس بگیریم؟

فاطمه      پس بگیریم؟ پس بگیري.

### ۳۰. سالن مترو - روز

فاطمه و حبیب وارد سالن می شوند. بعضی نگاهها به سمت فاطمه پوشیده در چادر برمی گردد. حبیب کمی معذب

است.

حبیب      همه دارن نگاهمون می کنن.

فاطمه      چقدر خوب!

حبیب      شما بدتون نمیداد؟

فاطمه      پاریس کشور مده. از کجا معلوم، شاید این مدل هم ذائقه شونو تغییر

بده.

قطار مترو سر می رسد.

حبیب      مامان، من هنوز شما رو نشناختم.

فاطمه      منم همین طور.

### ۳۱. مترو - بعد از ظهر (ادامه)

حبیب      شما واقعاً انتظار دارید، من برم تو دفتر جشنواره، بگم بیخشید،

مامانم اومدن، اجازه نمیدن فیلمم تو جشنواره باشه؟

فاطمه      هرطور که دلت می خواد بگو، فقط فیلم رو بکش بیرون.

حبیب      من همچین کاری نمی کنم. این فیلم نظر شخصی منه.

فاطمه      نظر شخصی؟ یعنی برای ابراز نظرت تو مجازی به هر وسیله ای

متوسل بشی؟ دن کیشوت! تو از آرمانهای بابات چی می فهمی؟ اصلاً

- چرا فکر می‌کنی دن کیشوت بودن بده؟  
حبیب من توهین نکردم.
- هیچ وقت سعی نکردی بابا تو درک کنی، والا می‌فهمیدی که منم دن کیشوت‌تم! اصلاً امروز با آرمان موندن یعنی دن کیشوت شدن، و این اصلاً ضعف نیست.
- حبیب من تعریفم با شما فرق داره.
- فاطمه بگو فرقت چیه؟ تو چی داری؟ ما سوار اسب لنگیم، تو سوار چی هستی؟
- حبیب خرد، عقل، درک زمان، نو بودن، نوجویی.
- فاطمه پس اینا؟! یعنی اینا تو رو قانع کردن که فیلم‌های فوق امنیتی رو بدون اجازه استفاده کنی. بابا به تو اطمینان کرده بود!
- حبیب من خیلی دست‌کاریش کردم، اینجا نمی‌فهمن.
- فاطمه جدی؟ مطمئنی اینام مثل تو ساده لوح و احمق‌اند؟
- حبیب مشکوک، همیشه مشکوک. ببین مامان! امشب، فیلم من اولین نمایشش است. خیلی دلم می‌خواد با تو این لحظه رو شریک بشم. (فاطمه سر تکان می‌دهد) مامان! من حاضر نیستم این فرصت رو از دست بدم.
- فاطمه من دلم می‌خواد پسر فیلم‌های زیادی بسازه. دلم می‌خواد تو افتتاحیه همه فیلم‌ها کنارت باشم، ولی تو با این فیلم همه راه‌ها رو، روی خودت می‌بندی. دیگه نمی‌تونم ایران بیای، سمت تو لیست آدم‌های خائن نوشته میشه، می‌فهمی؟
- حبیب فکرامو کردم.
- فاطمه که بری بغل آمریکایی‌ها؟ برو هر جا که دلت می‌خواد، ولی با سر بلندی، نه خیانت به کشور.
- حبیب من کار هنری کردم، اصلاً فکر خیانت توش نیست. مامان من به این کارم ایمان دارم.

**فاطمه** برای آخرین بار میگم، برو فیلم رو پس بگیر.  
**حبیب** منم برای همیشه میگم، امکان نداره همچین حماقتی بکنم.  
**فاطمه** بسیار خب؛ پس مجبورم سفارت ایران رو تو جریان بذارم.  
**حبیب** سفارت؟ ماما این جا بوشهر نیست، پاریسه.  
**فاطمه** جدی؟! سه روز تو پاریس موندی، دیگه پاریسی فکر می کنی. من دلم نمی خواد خبر فیلمت بیرون درز کنه. سفارت و سیاست اون قدر نفوذ داره که یه جشنواره کوچیک رو مجبور کنه، فیلم رو بیرون بکشن.

قطار وارد ایستگاه می شود.

**حبیب** ماما دلم می خواست با هم قدم می زدیم، حرف می زدیم، پاریس رو به من نشون می دادی، خاطرات ایتجا رو می گفتی، ولی حیف...  
 ناگهان حبیب برخاسته و در لحظه بسته شدن درها، سریع بیرون می برد. درها بسته می شود؛ فاطمه غافل گیر شده است.

### ۳۲. ایستگاه مترو - بعد از ظهر

نگاه حبیب و فاطمه از پشت پنجره به هم خیره می ماند. حبیب با تأسف سر تکان می دهد. فاطمه همچنان خیره است، تا اینکه مترو دور می شود. حبیب لحظه ای می ماند. صدای حزن انگیز سازدهنی نوازنده ای حبیب را به سمتش می کشد. مرد ژنده پوش با لحن غم انگیزی سازدهنی می زند. حبیب کنار او می نشیند. بغضی چهره اش را می پوشاند.

### ۳۳. محوطه - سالن جشنواره فیلم های تجربی - بعد از ظهر

جشنواره پُر از جنب و جوش است. حبیب وارد سالن جشنواره می شود. نگاهی از احتیاط به اطراف می کند. چند جوان با او روبه رو می شوند و خوش و بش می کنند. هر کدام از ملیتی هستند.

**جوان اسپانیایی** (به انگلیسی) انگار فیلم تو رو امشب نمایش نمیدن.  
**حبیب** چرا؟ امشب هست.  
**الجزایری** به جاش فیلم منو دوباره گذاشتن. من جا خوردم، رفتم علتش رو پرسیدم، جواب مزخرفی دادند.

حبیب به سمت تابلوی اعلانات کشیده می‌شود؛ فهرست برنامه نمایش فیلم‌هاست و نامی از دن‌کیشوت نیست؛ دلشوره‌ای در چهره حبیب.

حبیب من نمی‌فهمم چی شده!؟

جوان هندی بهتره بری دفتر. اتفاقاً رئیس جشنواره الان اونجاست.

حبیب آشفته از جمع جدا می‌شود. این بار به‌دقت به چهره‌ها نگاه می‌کند تا آشنایی بیابد. مردی کت و شلواری نشسته بر صندلی. حبیب خیره به اوست. نگاهشان به هم‌گره می‌خورد.

حبیب ببخشید؛ شما ایرانی هستید؟

مرد به فرانسوی جواب می‌دهد. حبیب عذر می‌خواهد. هنوز به دنبال یافتن کسی است؛ نمی‌یابد. به دفتر جشنواره می‌رسد. داخل می‌شود.

### ۳۴. دفتر جشنواره - بعد از ظهر (ادامه)

دفتر کمی شلوغ است. خانم منشی جوان به محض دیدن حبیب به سمتش می‌آید.

خانم منشی (به انگلیسی) آه راشد! تو کجا رفتی؟ کلی تلفن به هتل زدیم.

حبیب بیرون بودم.

منشی خوب شد پیدات کردیم، یه لحظه وایستا.

منشی تلفن می‌زند و خبر رسیدن حبیب را می‌دهد.

منشی (رو به حبیب) حالت چطوره؟

حبیب خوب نیستم.

منشی اوه، درک می‌کنم. حل میشه.

جوانی به حبیب نزدیک می‌شود. او ایرانی است.

جوان شما حبیب راشد هستین؟ من رامتین هستیم. از اطراف پاریس میام،

برای فیلم شما!

حبیب متشکرم.

جوان ولی انگار برنامه به هم ریخته، فیلمتونمی‌ذارن.

حبیب به شما چی گفتن؟

جوان چیز دقیقی نمیگن. به هر حال من دلم می‌خواست فرصتی

می نشستیم و از سینمای وطن حرف می زدیم.

حبیب حتماً، ولی الان...

منشی ... حبیب برو تو، الان رئیس منتظرن.

حبیب بعداً می تونیم همدیگر رو ببینیم.

حبیب از جوان ایرانی جدا می شود و وارد اتاق رئیس می شود. رئیس در وسط اتاق ایستاده است.

رئیس (به انگلیسی) سلام حبیب!

حبیب سلام، چه خبر شده؟

رئیس بیا بشین اینجا حبیب. بشین و آرام باش، آرام.

حبیب با تردید می نشیند. رئیس روبه روی او صندلی اش را می کشد و می نشیند.

رئیس تا امروز بهت خوش گذشته؟

حبیب خواهش می کنم برید سر اصل مطلب. نمایش فیلم من چرا لغو شده؟

در باز می شود. منشی با نوار ویدیو داخل می شود و آن را به رئیس می دهد.

رئیس ببینم حبیب، این کاست مال فیلم توئه؟

حبیب نوار را می گیرد. مشخصات فیلم دن کیشوت روی آن نوشته شده است.

حبیب بله؛ مال منه.

رئیس مطمئنی؟

حبیب دقیقاً.

رئیس رو به منشی.

رئیس بذارید تو دستگاه.

منشی فیلم را داخل دستگاه گذاشته و تلویزیون را روشن می کند.

رئیس می خوام با هم فیلم رو ببینیم.

لحظاتی برفک روی تلویزیون. حبیب کاملاً کلافه است. رئیس دستگاه تند رفتن فیلم را می زند. ناگهان فیلم شروع

می شود: کارتونی ژاپنی پخش می شود. حبیب جا می خورد. رئیس نگاه به چهره حبیب. حبیب از جا برمی خیزد. رئیس

سرعت نوار را بیشتر می کند. فقط کارتون پخش می شود. حبیب به هم ریخته است. رئیس کاملاً خیره به حبیب.

رئیس امروز متوجه شدیم.

حبیب ولی من فیلم رو تحویل شما دادم.

- رئیس      بله؛ دقیقاً. کمیتهٔ انتخاب هم تأیید می‌کنه، ولی این چیه؟  
حبیب نوار را از دستگاه بیرون می‌کشد. از نوار مطمئن می‌شود. نگاهی مشکوک به رئیس.
- حبیب      کسی شما رو تهدید کرده؟  
رئیس      من؟ اصلاً.
- حبیب      کسی توصیه‌ای، اصراری، چیزی در مورد این فیلم به شما گفته؟  
رئیس      به هیچ وجه.
- حبیب      بهتره صادقانه صحبت کنیم.  
رئیس      منم دارم صادقانه جواب میدم. وقتی این فیلم رو دیدم، شوکه شدم. حالا وقتشه پلیس رو تو جریان بذاریم.
- حبیب      پلیس؟! شوخی نکنید آقای رئیس. سیاست همیشه حرفش برنده است. این کار به جایی نمی‌رسه. من فکر می‌کنم همکارا تون یه ارتباطی با سفارت ایران دارن.
- رئیس      سفارت ایران؟ شما بیشتر توضیح بدید، انگار چیزهایی رو می‌دونید که ما بی‌خبریم.
- حبیب      من هیچی نمی‌دونم، حدس می‌زنم پشت پرده اتفاق‌هایی داره رخ میده. امیدوارم از من انتظار نداشته باشید که به مطبوعات چیزی بگم.
- رئیس      شما آزادید، ولی این حق ما هم محفوظه که اگه تهمت زدید، شکایت کنیم.

### ۳۵. سالن جشنواره - غروب (ادامه)

- حبیب وارد سالن می‌شود. عصبی به دنبال چهره‌ای آشنا می‌گردد. ناگهان فاطمه را در آستانهٔ ورودی سالن می‌بیند. با خشم به سمت فاطمه می‌رود. فاطمه متوجه او می‌شود. به همدیگر می‌رسند.
- حبیب      بهت تبریک می‌گم، کارتون حرف نداشت.  
فاطمه      این جووری مادر تو تنها می‌ذاری؟  
حبیب      خودتونو به اون راه نزنید.

دست مادر را می‌گیرد و مقابل تابلوی اعلانات می‌آورد.

**حبیب** ببینید. خوشحال باشید که اسم پسر تون حذف شد.

**فاطمه** مگه نگفتی امشب فیلمت نمایش داره.

**حبیب** تمام شد مامان؛ تمام. واقعاً تبریک داره.

**فاطمه** به من بگو چی شده؟ پس کو فیلمت؟

**حبیب** دیگه نخواهید جزئیات حقارت تم رو تشریح کنم؟

**فاطمه** پس اگه نمی‌خواهی توضیح بدی، خودم میرم و سؤال می‌کنم.

فاطمه به راه می‌افتد. حبیب ناگهان او را می‌گیرد.

**حبیب** بسّه مامان! دلت می‌خواد پلیس از تو بازجویی کنه؟

**فاطمه** پس خودت بگو. (حبیب خیره به فاطمه) بگو حبیب.

حبیب کاست فیلم را نشان می‌دهد.

**حبیب** اینم فیلم!

فاطمه می‌گیرد.

**فاطمه** پس گرفتی؟ (فاطمه خوشحال) باریکلا پسر، باریکلا! (حبیب خیره

به مادر) باورم نمیشه این قدر مرد شده باشی. حقا که پسر احمدی.

(فاطمه بغض کنان) می‌دونستم تو خیانتکار نیستی، تو خائن نیستی.

**حبیب** بسّه مامان، بسّه بازی. یعنی تو خبر نداری؟

**فاطمه** چی رو؟

**حبیب** این نوار، فیلم من نیست. (فاطمه دوباره به نوار نگاه می‌کند) آره

قوطیش مال منه، ولی توش کارتون ضبط شده. می‌فهمی، یه

کارتون. (فاطمه با ناباوری خیره به نوار و حبیب) نوار عوض شده.

یکی می‌خواست منو مسخره کنه، فکر نمی‌کردم این طوری با آبروم

بازی کنن.

فاطمه سست شده و دنبال جایی برای نشستن می‌گردد. بالاخره گوشه‌ای می‌نشیند. اشک در چشمان فاطمه موج

می‌زند. حبیب می‌بیند. فاطمه ناگهان زیر خنده می‌زند. دوباره بغض می‌کند. حبیب نگران می‌شود.

**حبیب** مامان تو حالت خوب نیست؟

فاطمه چرا! الان خیلی خوبم.

فاطمه در تضادی میان گریه و خنده. دوباره چند جوان اسپانیایی، الجزایری و هندی دور حبیب را می‌گیرند و از او توضیح می‌خواهند. حبیب سعی می‌کند آنها را از فاطمه دور کند.

هندی بالاخره معلوم شد مشکل چیه؟

خنده فاطمه آنها را متوجه خود می‌کند. حبیب آنها را به سمت سالن می‌کشد.

حبیب بعداً براتون توضیح می‌دهم، الان کار مهمی برام پیش اومده.

و از آنها فاصله گرفته و به فاطمه می‌رسد. فاطمه در اثر درد شکم خم شده است.

فاطمه (با خود) صبر کن کوچولو، صبر کن. داره یه خبرایی میشه. یهو الان به

سرت نزنه که بیای بیرون، به خدا وقتش نیست. ازت خواهش

می‌کنم.

حبیب مامان حالت خوبه، مامان؟

### ۳۶. داخل مترو - شب

مادر به خود می‌پیچد. حبیب نگران خیره به مادر. حبیب نگاهی به کیف پول خود می‌کند؛ چند اسکناس فرانک.

حبیب بهتره به حرفم گوش کنی، بریم بیمارستان.

فاطمه نه؛ هتل بهتره.

حبیب مگه درد نداری؟

فاطمه نگران نباش.

حبیب مامان، تو خیلی اذیت شدی.

فاطمه فکرشم نکن.

حبیب چرا، این ماجرای چند روزه، مثل یه فیلمه؛ پاریس اومدن من،

سرنوشت بابا، اومدن شما.

فاطمه داری بزرگ میشی.

حبیب برای همه شاید، ولی برای شما فکر نمی‌کنم. چه فکراییی برای خودم

طراحی کرده بودم.

### ۳۷. محوطه هتل - آسانسور هتل - شب

حبیب و فاطمه وارد هتل می‌شوند و به آسانسور نزدیک می‌شوند. حبیب فاطمه را کمک می‌کند. سوار بر آسانسور می‌شوند. فاطمه سعی در مرتب کردن خود مقابل آینه آسانسور را دارد. حبیب تعجب می‌کند.

### ۳۸. داخل راهرو - اتاق - شب

چشمان فاطمه به اتاق دوخته است؛ اضطرابی در چهره فاطمه. حبیب متوجه نشده است.

حبیب      باید می‌رفتیم بیمارستان.

مقابل اتاق می‌رسند.

فاطمه      (با صدایی آهسته) حبیب میشه چند دقیقه من تنها باشم.

حبیب      من نگرانم.

فاطمه      می‌خوام تنها باشم.

حبیب در را باز می‌کند.

حبیب      من میرم پایین.

فاطمه وارد اتاق می‌شود. لحظه‌ای چراغ را روشن می‌کند. نگاهی به همه جای اتاق. فاطمه چراغ ورودی را دوباره خاموش می‌کند. نور ضعیفی از پنجره می‌تابد. فاطمه مقابل میز آرایش می‌نشیند. کیفش را خالی می‌کند؛ چند قطعه ساده آرایشی. فاطمه شروع به مرتب کردن خود در آینه می‌کند و خیره به خود حرف می‌زند.

فاطمه      من می‌دونستم تنها نیستم. این «احمد»ی که من می‌شناسم، مردی

نیست که ساده از قولش بگذره. احمد مرد کمکه. من با حبیب حرف

زدم. فهمیدم که این کار توئه. باور کن هم خوشحال بودم و هم

ناراحت. حبیب بدجوری تحقیر شده. احمد من دیگه مأموریتم رو

پس می‌گیرم. شرایط پیش‌آمده طوریه که دیگه نمیشه رو حبیب

حساب باز کرد، اون تصمیمش رو گرفته. تو به اون چیزی که

می‌خواستی رسیدی، دیگه فکر چیز دیگه نباش. دل‌م برای حبیب

می‌سوزه. راستی تو چطور تونستی جون سالم در ببری، چی کار

کردی؟

فاطمه دست از آرایش می‌کشد و برمی‌گردد. نگاهی کلی به اتاق می‌اندازد.

**فاطمه** بیا بیرون، دیگه خودتو نشون بده. دلم اشتباه نمی‌کنه، احمد بیا

بیرون.

فاطمه لحظاتی منتظر می‌ماند. خبری نمی‌شود. فاطمه نگران می‌شود.

**فاطمه** احمد! من وضع خوبی ندارم.

فاطمه چراغ را روشن می‌کند. نگاهش به سمت پرده می‌رود. آن را کنار می‌زند؛ کسی نیست. کمد را ناگهان باز می‌کند؛ کسی نیست. در دستشویی را باز می‌کند؛ کسی نیست. کم‌کم نگران می‌شود. نگاهی به محوطه هتل می‌اندازد. حبیب را نمی‌بیند. سریع و سراسیمه از اتاق خارج می‌شود؛ در راهرو کسی نیست. خود را به آسانسور در حال بسته شدن می‌رساند و مانع از بسته شدن می‌شود و خود را به داخل می‌اندازد؛ مسافر داخل آسانسور جا می‌خورد.

### ۳۹. هتل - محوطه - شب

فاطمه از داخل آسانسور خارج می‌شود. چشم می‌چرخاند. حبیب را نمی‌بیند. به سمت محوطه می‌رود. نگاهی به اطراف می‌کند؛ حبیب نیست. فاطمه به هم ریخته است. با آشفستگی خود را به پیشخوان هتل دار می‌رساند.

**فاطمه** ببخشید؛ آقای راشد اینجا نبودن؟

**هتل دار** راشد، مسافر اتاق ۲۴۳؟ بله؛ دیدمشون.

**فاطمه** تنها بود یا با کسی؟

**هتل دار** متوجه نشدم.

فاطمه خود را به سمت مبل‌ها کشیده و می‌نشیند. او آشکارا نفس نفس می‌زند و چشم از کاوش بر نمی‌دارد. فاطمه با خود حرف می‌زند.

**فاطمه** ساکت باش کوچولو، مامانت یه جایی رو درست نخونده. یه چیزی

باید می‌شد که نشد. من الان کجا باید برم. آروم باش فاطمه، آروم.

بهبتره برگردی تو اتاق، آروم.

فاطمه ناامید برمی‌خیزد و به سمت آسانسور می‌رود. هنوز دل از کاوش نگنده است. سوار آسانسور می‌شود.

### ۴۰. راهرو / اتاق - شب (ادامه)

فاطمه به اتاق می‌رسد. در باز است. فاطمه مایوس وارد می‌شود. چراغ را روشن می‌کند. مردد در بستن اتاق. فاطمه در را می‌بندد و روی تخت رها می‌شود.

فاطمه به نماز ایستاده است. او از سجده برمی خیزد؛ اشک در چهره فاطمه. سلام نماز را می گوید. ناگهان صدای مردی از پشت سرش.

صدا قبول باشه.

فاطمه برمی گردد. احمد پشت سر او بر زمین نشسته است. احمد چهره تقریباً نیمه عربی دارد. فاطمه همچنان اشک می ریزد. احمد خیره به چهره فاطمه؛ لبخندی بر لبان فاطمه.

فاطمه می دونستم، می دونستم دلم دروغ نمیگه.

احمد منم دعا کردی؟

فاطمه تو سالمی؟ (احمد سر تکان می دهد) می دونستم تو زنده ای.

احمد فکر نمی کردم این قدر قدرت داشته باشی که تا اینجا بیای.

فاطمه عمری شاگردی کردم.

احمد تو که منو فرستاده بودی مأموریت، دیگه چرا خودت؟

فاطمه می خواستم پس بگیرم.

احمد این جور مأموریت ها لغوشدنی نیست.

فاطمه حبیب خیلی دل شکسته است، دیدیش؟ (احمد سر تکان می دهد)

اون کجاست؟ (احمد چشمانش را می بندد. فاطمه کمی نگران

می شود) احمد، حبیب کجاست؟

احمد آروم باش، اون جای دوری نرفته.

فاطمه احمد! نکنه بهش آسیب بزنی.

احمد ازم برمیاد؟

فاطمه وقت رفتنت، اون چشم ها منو نگران می کرد.

احمد اون احمد شهید شده.

فاطمه الان حبیب کجاست؟

صدای حبیب از پشت در شنیده می شود.

حبیب من اینجا مامان.

فاطمه (خوشحال) بیا تو پسرم.

حبیب وارد اتاق می شود. چهره اش درهم است.

فاطمه از دیدن بابا خوشحال نیستی؟

حبیب چه سؤال آسونی می‌پرسی.

فاطمه پس چرا قیافه‌ات گرفته است؟

حبیب نمی‌دونم.

فاطمه شما با هم حرف زدین؟

احمد همچنان خیره به فاطمه است. حبیب سکوت می‌کند. نگاه فاطمه به سمت احمد می‌چرخد. احمد نیز همچنان سکوت می‌کند.

فاطمه شما چه تون شده؟

احمد ما هنوز حرفی نزدیم. فقط همدیگر رو بغل کردیم، همین.

حبیب و من گریه‌ام گرفت.

احمد درسته، چند قطره‌ای هم حبیب اشک ریخت.

حبیب درسته، چند قطره. ولی به محض اینکه یاد این جشنواره افتادم اشکم خشک شد.

احمد فاطمه، به اسمت قسم، اگه اینجا نبودی، قصه طور دیگه می‌شد.

حبیب یعنی چی، می‌کشید؟ آره. اومده بودید پسر تونو به خاطر عقیده‌اش بُکشید. خب؛ اون مأموریت رو تمومش کنید. من حاضرم، بی‌منت!

فاطمه صبر کنید، حالا دیگه من داورم. بشینید رودرروی هم و حرفها تونو بزنید، ولی هیچ‌کدوم حق توهین به دیگری رو نداره، والا با من طرفه.

فاطمه چابک برمی‌خیزد و حبیب را به سمت مبل می‌کشاند. حبیب به ناچار می‌نشیند. فاطمه احمد را بلند کرده و روبه‌روی او می‌نشانند.

فاطمه خب؛ حالا شروع کنید.

حبیب خیره به چهره احمد، احمد خیره به حبیب.

فاطمه د! شروع کنید.

حبیب و احمد چشم در چشم همدیگر. فاطمه از این موقعیت لذت می‌برد.

فاطمه تا حالا این طوری به هم زُل زده بودین؟

حبیب در حالت مقاومت، همچنان خیره به احمد. احمد به نرمی خیره به حبیب است. فاطمه همچنان خوشحال از این موقعیت.

**فاطمه** این طور که معلومه، شما داور نمی خواهید. نکنه من غریبه‌ام؟ دیالاً.

احمد و حبیب همچنان خیره به همدیگر. فاطمه نیز وارد آرامش این دو می‌شود. او نیز بر لبه تخت می‌نشیند؛ لحظه‌ای خیره به احمد، لحظه‌ای به حبیب.

**فاطمه** این طوری ذوب میشی، پهتون گفته باشم.

دردی در چهره فاطمه. سعی می‌کند اعتناء نکند. حبیب و احمد همچنان خیره به همدیگر. فاطمه نرم دراز می‌کشد و کم‌کم مجاله می‌شود.

### ۴۱. پاریس - صبح

نگاهی کلی به شهر پاریس که آفتاب صبحگاهی آن را روشن کرده است.

### ۴۲. اتاق هتل - صبح

باد پرده را به بازی می‌گیرد. رگه‌ای از آفتاب بر صورت احمد پاشیده می‌شود. چشمان احمد باز می‌شود. فاطمه هنوز در خواب است. صدای دوش حمام شنیده می‌شود. احمد برمی‌خیزد، ضرباتی به در حمام می‌زند. صدای دوش همچنان می‌آید. احمد ضرباتی قوی‌تر می‌زند. فاطمه از خواب بیدار می‌شود.

**فاطمه** سلام.

**احمد** صبح به خیر، این پسر چقدر زیر دوشه!

**فاطمه** از سر نماز صبح رفت حموم. (کمی نگران می‌شود) احمد در رو باز کن،

نکنه یه کاری دست خودش داده باشه.

احمد چند ضربه سنگین به در می‌زند. جوابی نمی‌شنود. به دستگیره فشار می‌آورد. فاطمه از جایش برمی‌خیزد. احمد ناامید از باز شدن، نگاهی به فاطمه می‌کند؛ فاطمه نگران‌تر از قبل. احمد با ضربه پا در را باز می‌کند. فاطمه داخل می‌پرد، پرده وان را کنار می‌زند. کسی داخل وان نیست. احمد نیز می‌بیند. فاطمه - نگران - شیر را می‌بندد. احمد ناگهان به سمت کمد می‌رود، ساکی را بیرون می‌کشد. فاطمه خیره به رفتار احمد. احمد محتوی ساک را زمین می‌ریزد. به دنبال چیزی می‌گردد.

**احمد** بُرده.

فاطمه چی رو؟

احمد نوار دن کیشوت.

ناگهان نوار بدون قوطی را می‌یابد. کمی آرام می‌شود. فاطمه نگران می‌شود.

فاطمه پس کجا رفته؟

احمد نمی‌دونم.

احمد با نوار بازی می‌کند. نوار ویدیویی باز می‌شود. شکی در چهره احمد، دقتی به چسب نوار. احمد ناگهان می‌خندد. فاطمه مستأصل است.

احمد کارشو کرده، ای پسر ناخلف.

فاطمه (نگاهی به نوار می‌کند) عوض کرده؟

احمد اون چسبش آبی بود، نه زرد.

فاطمه دیشب راحت‌ترین شبی بود که خوابیدم.

احمد از جایش برمی‌خیزد.

احمد (در حین پوشیدن لباس) دلم نیومد دور بندازم، من هنوز فیلمش رو ندیدم.

فاطمه آروم باش احمد.

فاطمه نیز لباسش را مرتب کرده و چادر بر سرش می‌اندازد.

احمد صبر کن، تو کجا می‌آیی؟

فاطمه من تنهات نمی‌ذارم.

احمد منو، یا حییب رو؟

فاطمه هر دو تونو.

احمد تو نباید بیایی. (فاطمه بی‌اعتناست) فاطمه اذیتم نکن، تو باید همین جا باشی.

فاطمه همچین تقاضایی نکن.

احمد ناگهان چادر فاطمه را از او می‌قاپد.

احمد خواهش می‌کنم به حرفم گوش بده.

فاطمه بدش من احمد، این کار از تو بعیده.

احمد از من خیلی کارها بعیده، ولی چاره‌ای ندارم، منو ببخش.  
احمد (با چادر) از خانه بیرون می‌زند. فاطمه مستأصل.

### ۴۳. خیابانِ حوالی جشنواره - روز

احمد پیاده پیش می‌آید. بازیگر دوره‌گردی احمد را به بازی می‌گیرد. احمد با عکس‌العملی او را پس می‌زند. بازیگر جا می‌خورد، عده‌ای می‌خندند.  
احمد مقابل جشنواره می‌رسد. قصد داخل شدن دارد که مأمور بلیت می‌خواهد. احمد نگاهی به تابلو می‌کند؛ نام فیلم دن‌کیشوت دیده می‌شود و تصویری از خودش پشت تابلو که سیاه و سفید است. احمد بلیت می‌خرد.

### ۴۴. سالن نمایش جشنواره - روز

احمد وارد سالن تاریخ می‌شود. همان‌جا می‌ایستد. فیلم تازه آغاز شده است. تصاویری سیاه و سفید از نزدیک شدن به ناو آمریکا. تصاویر همچون فیلم‌های تاریخ سینما تند است: تصاویری از فرمان‌های مختلف احمد که گویی مربوط به سال‌ها قبل است. نام دن‌کیشوت حک می‌شود. احمد نگاه از پرده گرفته و قصد خارج شدن از سالن را دارد که ناگهان نام خود را در لیست اسامی بازیگران می‌بیند. احمد با تردید می‌ایستد.  
حبیب نگران و مضطرب گوشه‌ای از سالن خیره به احمد است. زنی وارد سالن می‌شود. توجه حبیب به سمت زن جلب می‌شود. او فاطمه است که با لباس مانتویی آمده است. او در جایی می‌نشیند و نگران، تماشاگران را می‌کاود. تصاویری از رقص بندری کودکان فقرزده با وسایل ساده و اولیه. حمله به سمت کشتی ناو آمریکایی. زخمی شدن یکی از افراد حمله‌کننده. بازار فروش کالاهای خارجی در حاشیه بندر به همان شیوه سیاه و سفید. غواصان به آب می‌زنند. گذشتن از کنار کوسه‌ها و ناگهان فرار جمعی غواصان. خروج از آب. وجود هلی‌کوپترهای جنگی آمریکایی. فرورفتن دوباره در آب.

حبیب نگران چشم به احمد دوخته است. احمد به‌دقت خیره به تصاویر است. صدای فیلم فقط صدای آپارات است. فاطمه نیز چشم بر پرده دوخته است. تصاویری از فاطمه کنار ساحل. فاطمه جا می‌خورد. حبیب متوجه می‌شود. فاطمه دست به شکم برآمده خود می‌کشد، گویی از موقعیت دوربین باخبر نیست. صدای گریه کودکی کم‌کم جایش را به صدای آپارات می‌دهد. چهره نگران فاطمه که خیره به آب‌هاست. درگیری و حمله نیروهای احمد به یک کشتی غرق شده. رقص تند کودکان بندری و گذر از میان مه غلیظ روی آب که همچنان صدای کودک شنیده می‌شود و رسیدن احمد - در دوره جوانی - به جعبه مخصوص شبیه‌گهواره. تصویر کم‌کم رنگی می‌شود. احمد عروسکی را از درون جعبه بیرون می‌کشد که

در حال گریه است. احمد با گلوی زخمی به گریه می‌افتد. تیتراژ پایانی روی فیلم آغاز می‌شود.  
 کف زدن جمعیت داخل سالن. حبیب گیج و منگ از موقعیت. احمد در محاصره تماشاگرانی است که کف می‌زنند.  
 فاطمه نیز کف می‌زند. احمد در تلاش برای یافتن حبیب است. چراغ‌ها روشن می‌شود. احمد حبیب را می‌بیند که خیره  
 به اوست. احمد در تردید برخاستن. نگاه احمد به فاطمه می‌افتد.  
 رئیس جشنواره دست حبیب را گرفته و از پله‌های جایگاه نمایش بالا می‌برد. دوباره کف زدن ممتد تماشاگران.  
 حبیب شوک زده است.

**رئیس جشنواره** وقتی دیروز مجبور شدیم به دلایلی فیلم رو نمایش ندهیم خیلی ناراحت بودم، ولی خوشحالم که خیلی طول نکشید و مشکل حل شد.  
 این حبیب راشد، جوان با استعداد فیلم دن کیشوت.

حبیب میکروفن را می‌گیرد. لحظه‌ای سکوت. نگاهش به فاطمه و احمد گره می‌خورد.  
**حبیب** من ساخته شدن این فیلم رو مدیون بازیگر نقش اولم می‌دونم. اون الان بین ماست. دلم می‌خواد با اجازه جشنواره اونو دعوت کنم بیاد بالا.

**رئیس جشنواره** حتماً، خواهش می‌کنم از بازیگر نقش دن کیشوت که تشریف بیارن به جایگاه.

جمعیت تشویق می‌کنند. احمد جا خورده است. نگاهش به فاطمه می‌افتد. او نیز تشویق می‌کند. احمد از جایش برخاسته و به سمت جایگاه می‌رود. حبیب مضطرب است. احمد در کنار حبیب قرار می‌گیرد. حبیب در گوشی به احمد چیزی می‌گوید.

**حبیب** (در گوشی به احمد) می‌دونستم می‌آیید.  
**احمد** بقیه شم می‌دونی؟  
**حبیب** من آماده‌ام، فقط اجازه بده بعد از مراسم.  
**رئیس جشنواره** بفرمایید؛ به نظر من شما خیلی باورکردنی بازی می‌کردید. اون قدر جدی که من گاهی لحظه‌ها فکر می‌کردم این صحنه‌ها کاملاً مستنده. خودتون چه نظری دارید؟

احمد نگاهی به حبیب می‌کند. حبیب با چشمانش التماس می‌کند. احمد به فارسی آغاز می‌کند.  
**احمد** خوب؛ کار سختی بود. حبیب هیچ وقت قصه رو به من نگفت. (حبیب

ترجمه می‌کند) اون گذاشته بود که ما خودمون آزاد باشیم و همین باعث شد هیچ وقت احساس بازی کردن نداشته باشیم. (حبیب ترجمه می‌کند) گمون نمی‌کردم فیلم این طوری در اومده باشه، راستش جا خوردم. (حبیب ترجمه می‌کند)

رئیس جشنواره

جداً شما تا به حال فیلم رو ندیده بودین؟ احمد

چرا؛ ولی نه با این نظم و شکل و رنگ. اینم از شگردهای حبیبه که نمی‌شد پیش‌بینی کرد چی توکله‌اش هست. (حبیب ترجمه می‌کند)

فاطمه آرام از داخل سالن خارج می‌شود. احمد و حبیب می‌بینند. احمد همچنان ادامه می‌دهد.

احمد

به هر حال، تجربه‌ی ناتمامی بود که باید به انتها برسد. حبیب باید به فکر قسمت دوم این کار باشه.

### ۴۵. محوطه جشنواره - ظهر (ادامه)

فاطمه تنها قدم می‌زند. صدای احمد از سالن شنیده می‌شود. فاطمه گوشه‌ای می‌نشیند؛ آرامش در چهره فاطمه. دیدن بوفه جشنواره، او را به سمت آنجا می‌کشد. سفارش بستنی قیفی می‌دهد. صدای احمد همچنان به گوش می‌رسد. فاطمه بستنی قیفی را گرفته و با ولع گاز می‌زند.

### ۴۶. فرودگاه پاریس - روز

حبیب و احمد مقابل فاطمه ایستاده‌اند.

فاطمه

من فکر می‌کنم تو جایزه رو می‌بری.

حبیب

خدا کنه. از مراسم فیلم می‌گیرم، برات می‌فرستم.

فاطمه

تو کی راه می‌اقتی ابواحمد ناصر؟

احمد

دعا کن همین جور که داخل اومدم، بتونم خارج بشم.

حبیب

دلتم می‌خواست ورود بابا رو به ایران فیلم بگیریم. عکس‌العمل‌ها خیلی عجیب و غریب میشه؛ شهیدی که زنده بود.

احمد

نه دیگه؛ دیگه بازی نمی‌کنم. اگه خواستی بیا بقیه فیلمتو بگیر. دن‌کیشوت هنوز از آسیاب بادی دست نکشیده. دلتم می‌خواد بیای

آتش گرفتنش رو ببینی.

حبیب من بعد آتش گرفتنش میام. می خوام ببینم مردم ساحل از این کار راضی اند یا...

فاطمه آتش بس. دیگه من باید برم، دلم می خواد همدیگر رو بغل کنید تا من با خیال راحت از اینجا برم.

احمد دست بر شانه حبیب می گذارد.

فاطمه نه پدر، پسرت رو بگیر بغلت. مثل بچگی هاش.

احمد لحظه ای تردید می کند. فاطمه منتظر است.

فاطمه اگه این نوزاد نبود، اون قدر اینجا می موندم تا این لحظه رو ببینم.

حبیب احمد را به آغوش می کشد. فاطمه خوشحال و خیره.

احمد حبیب را می چرخاند؛ شور در هر دو. می چرخند، می چرخند، ناگهان می ایستند. فاطمه رفته است.

#### ۴۷. باند فرودگاه پاریس - روز

هوایمای ایران ایر از باند برمی خیزد.

#### ۴۸. داخل هوایما - روز

فاطمه، حبیب و احمد در کنار یکدیگر لبخند می زنند و راضی و خوشحال به نظر می رسند.

#### ۴۹. دریا - روز

دوربین بر سطح آب اقیانوس حرکت می کند و روی اشیای غوطه ور بر سطح آب مکث می کند و به عروسکی کوکی می رسد که صدای گریه ای مثل هق هق یک کودک از آن به گوش می رسد.

حاتمی کیا

با همکاری آتیلا پسیانی

خرداد ۷۸

یادداشتها

مشکل اصلی همچنان ادامه دارد. فیلمنامه عملاً عاری از هرگونه ارتباط نمایشی میان شخصیت‌هاست و کاملاً مشخص است که خود نویسنده هم تصور دقیقی از شخصیت و جایگاه آدم‌هایش ندارد. این فیلمنامه در مدرسه کارگاهی فیلمنامه‌نویسی حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی مورد بررسی قرار می‌گیرد و رئیس نظرهای حاضران در جلسه (آقایان اربابی، دکتر حسین نژاد، فریدون جیرانی، فرهاد توحیدی، علی شاه‌حاتمی و مهدی سجاده‌چی) یادداشت می‌شود و مورد توجه نویسنده قرار می‌گیرد. تکه‌هایی از یادداشت‌ها به عنوان نمونه آورده شده است تا هم خواننده کتاب در وضعیت نویسنده فیلمنامه قرار گیرد و با توجه به نظرهایی که می‌خواند، درباره ویژگی‌های فیلمنامه به نتیجه‌گیری مستقلی دست پیدا کند، و هم تا حدی با مفهوم «کارشناسی فیلمنامه» از جانب کسانی که درباره فیلمنامه نظر داده‌اند، آشنا شود. در عین حال، ایده کار گروهی بر روی فیلمنامه و جمع‌بندی کاربردی از نظرهای گوناگون افراد نیز می‌تواند از این طریق مورد تحلیل و مذاقه واقع شود.

■ اربابی:

۱. موضوع، تم خوب و آدم‌های خوب دارد.
۲. همه آدم‌ها بر اساس درکی که از موقعیت دارند، برخورد و عکس‌العملی دارند.
۳. گیراترین شخصیت فاطمه است؛ شخصیتی که تا به حال چیزی از پیشینه‌اش نداشته ولی الان لازم شده که بگوید کیست.
۴. شخصیت حبیب، شخصیت شعاری و بی‌پشتوانه‌ای است. اگر سن او بالاتر برود و پس‌زمینه‌ی جامعی داشته باشد، پشتوانه‌ی حبیب باید بیش‌تر مطرح شود.
۵. خود احمد نیز این مشکل را دارد. او در مقابل آمریکا موضع دارد، ولی در برخورد با فرانسه این موضع به درد نمی‌خورد.
۶. پایان کار جذاب نیست.
۷. جشنواره فیلم نباشد، بهتر است.
۸. در مجموع، موضوع بسیار خوبی است که می‌تواند یک فیلمنامه‌ی خوب از آن در بیاید.

■ حسین نژاد:

۱. این کار دو نکته‌ی اصلی برای فیلمنامه دارد: الف) تم برخورد پدر و پسر. ب) عناصر خوب.
۲. عناصر لازم برای فیلمنامه خوب و زمینه‌ی اجتماعی آن را دارد، ولی در پروراندن آن دچار سردرگمی و ضعف شدید است و انگار کس دیگری کنار دست ابراهیم آن را نوشته است.
۳. باید یک قصه‌نویس قوی آن را بنویسد؛ بر اساس همین تم و عنصر.
۴. نباید دنیای دُن‌کیشوت مطرح شود؛ بلکه فهم این دو دنیا جمع شود، به عنوان دنیای سوم.
۵. اگر تز و تئوری دیالوگ که به عنوان یک متد میان این دو نسل مطرح شود تا همدیگر را بفهمند و دنیای

سومی را شکل دهند، بهتر است.

#### ■ سجاده‌چی:

۱. تکلیف خود نویسنده معلوم نیست.
۲. چیزی که در داستان هست باید آشکارا و واضح در فیلمنامه طرح شود.
۳. احمد باید در داخل فیلم - و نه خارج از آن - شناسانده شود، و این منطق در فیلمنامه مطرح نیست.
۴. هیچ کدام از شخصیت‌ها در نیامده‌اند و اثری باقی نمی‌گذارند.
۵. ابراهیم حبیب را جدی نمی‌گیرد، ولی افکاری که امثال حبیب را جذب کرده است، جدی است و باید مطرح شود.

#### ■ توهیدی:

۱. اساس مشکل، جوهر قصه است. حرف حساب این دو نسل چیست؟ احمد حرف قدیمی می‌زند، ولی حبیب چه؟
۲. وقتی این دو به هم می‌رسند، هیچ اتفاقی نمی‌افتد؛ هیاهوی بسیار برای هیچ.
۳. در دُن کیشوت بحث زمانه‌ای است که برای قهرمانش دلمان می‌سوزد ولی برای احمد نه.
۴. فاطمه شبیه یهودا شده است. فاطمه قابل درک نیست. این پیش‌زمینه لازم نیست، در حالی که مسئله اصلی حبیب و احمد می‌باشد.
۵. در انتها، فیلمساز باید به سمتی تعیین موضع کرده و گرایش پیدا کند.

#### ■ شاه‌حاتمی:

۱. مشکل پایان و نرسیدن به پدر و پسر به همدیگر هنوز باقی است.
۲. این فیلمنامه تکرار همان حرف آژانس می‌باشد. اگر موضع جدیدتری اتخاذ کند، بهتر است.
۳. تعلیق شهید نشدن احمد آیا صرفاً تعلیق است و یا دلیل دیگری دارد؟ چرا که بدون شهید شدن نیز این مسیر می‌تواند پیش برود.

#### ■ هیرانی:

۱. مشکل خود نویسنده واضح نیست (موضع)؛ نه احمد نماینده دُن کیشوت بودنش درآمده و نه حبیب.
۲. کار حبیب ساده‌لوحانه است.
۳. چگونه عقل و خرد داخل درام مشکل است؟
۴. اگر موضع خود نویسنده مشخص هست، در درام مشخص نشده است.

## نظر یک کارشناس مدرسه کارگاهی حوزه هنری حرف‌های فیلمنامه

- فیلم با ماجرای مهم شروع می‌شود. در طول فیلمنامه این موضوع که موضع‌گیری شخصیت اصلی است، نه بازتر می‌شود، نه عمیق‌تر و نه تحلیل دقیق‌تری به دست می‌آورد و نه اطلاعات تازه‌ای بر آن افزوده می‌شود.

پس کل ماجراها به نظر بیننده بیهوده می آیند. شخصیت‌های اصلی هم می‌توانستند بسیار ساده‌تر از این حرف‌های پایانی که ما هم نمی‌شنویم، با هم حرف بزنند و تا پاریس و جشنواره و... طولش ندهند. در حقیقت، در پایان به دلیل این که روابط و حرف‌های آدم‌ها درست تعریف و تحلیل نشده‌اند، آدم‌ها از لایه طبیعی خویش خارج شده و نماد بودن خود را با صدای بلند اعلام می‌کنند.

و در این میان، حرف‌ها فقط به یک طرف (احمد) داده شده است. و حال آن که حبیب برای این رفتن قطعاً تحلیل و تعریفی باید می‌داشته، وگرنه باید فقط قاطی کرده باشد. ولی در پایان معلوم می‌شود حرف حبیب - که مختصر هم هست - در ساحل ایران و خانه‌شان هم می‌توانست گفته شود.

- مسئله‌ای در اوج اهمیت مطرح می‌شود و در پایان، مشخص می‌شود که موضوع عادی‌تر از بحران ابتدای فیلم است. مثل ترور، اعتراف... و یعنی تحلیل و توجیه در همان لایه اولیه باقی می‌ماند.

- همه چیز قرار است با آن فیلم ساخته حبیب باز شود. پس از نمایش فیلم او، نه حرفی زده شده و نه دلیل کف زدن‌ها معلوم می‌شود؛ حتی دلیل رفتارهای قبلی شخصیت‌ها با هم نیز توجیه نمی‌شود. این حرف با چندین جمله ساده هم در ابتدای ماجرا قابل گفتن بود. (اشاره مجدد به این که نمادین بودن آدم‌ها، بافت قصه و روابط را مغشوش کرده، به هم ریخته و به سطح کشانده است). می‌بینیم که نیاز به فیلم ساختن و پاریس و... نبوده. حداقل، شخصیت حبیب و صداقت و صمیمیت اولیه‌اش این را می‌گوید و توجیه نشان ندادن فیلم توسط حبیب که توسط احمد اعلام می‌شود هم باورناپذیر می‌شود. فیلم از اقدامات نظامی و امنیتی گرفته شده و احمد ندیده یا نخواسته و حبیب هم چیزی نگفته... تعاریف آخر فیلم از آدم‌ها و روابط، تعاریف اولیه را به هم می‌ریزد و باورناپذیر می‌کند. (در پایان باید آدم‌ها بر اساس وقایع قصه، به تفاهم برسند، نه سمبل‌ها؛ این دو متفاوتند).

- شخصیت‌های فرعی هم دچار همین مشکل هستند. یقه‌سفیدها آیا از نسل همین احمد نیستند؟ چرا در مقابل تک‌گویی احمد، حرف این یقه‌سفیدها نگفته می‌ماند؟ آن‌ها فقط سمبل «امروزی‌ها» هستند یا حرف و استدلالی حتی شاید قدیمی‌تر از احمد هم دارند؟

- این همه اشاره به ناوها در ابتدا و در اول فیلم هست ولی اشاره‌ای به اعراب و دلایل آنها تعریف‌ها گاه نادرست هستند. احمد چگونه فیلم را دیده است؟ آیا داوران هیأت منتخب قبلاً ندیده‌اند؟ فقط دیدن آن توسط مردم خطرناک است؟ علی‌القاعده فیلم قبلاً فرستاده و دیده شده و...

- نمادها به دقت در جای خویش قرار نمی‌گیرند. اعم از یقه‌سفیدها و فاطمه و حبیب و حتی نوزاد. مثلاً این نوزاد (از طریق فاطمه) باید موضع‌گیری نمادین او را باعث شود.

### شاید فیلمنامه‌ای دیگر

در این مرحله، حاتمی‌کیا که تا کنون خود نویسنده فیلمنامه بوده و برای نگارش طرح و فیلمنامه از مشورت دیگران بهره برده است، از سعید عقیقی می‌خواهد که با توجه به کمبود وقت، فیلمنامه را مطالعه کند و بر اساس ایده‌های موجود در آن، فیلمنامه جدیدی بنویسد. عقیقی طرح سه صفحه‌ای فیلمنامه را در اوایل تیرماه ۷۸ آماده می‌کند و با موافقت حاتمی‌کیا، فیلمنامه‌ای با نام «خوان هشتم» می‌نویسد که در آغاز مرداد ۷۸ به پایان می‌رسد. ابتدا طرح فیلمنامه «خوان هشتم» را مرور می‌کنیم.

فاطمه با نوزادی در آغوش برکناره دریا ایستاده است و گویی با کودک خفته‌اش درد دل می‌کند. درد دل او، حکایت فیلم است و داستان فیلم به روایت او. فاطمه همسری دارد و پسر برنایی که هنوز بیست سالش نشده. پدر، اهل جبهه و مدام در فکر رویارویی با دشمن در قاره خویس، گرم اصلی‌ترین کار و کم‌اعتناء به خانه و خانواده و شهر. پدر، شوهر فاطمه است و چهل سالگی را رد کرده است و فاطمه به چهل سال نرسیده و در انتظار دومین فرزند است. فرزند بزرگ‌تر، شیفته سینماست و در تعطیلی‌هایش، مشتاق دیدن کار پدر، و همراه هشیار او. دورین پسر از جای جای کار پدر تصویر می‌گیرد و به امنیتی بودن کارش بی‌اعتناست. پدر گمان دارد که پسر از نسل خفتگان است و دغدغه سال و زمانه ندارد. و به نظر پسر، پدر در غار خود زندگی می‌کند و روزگارش را نمی‌شناسد. فاطمه، سکاندار این کشتی است و این کشتی بی او به نظر شکستنی می‌رسد. گفت‌وگوهای پدر و پسر، جایگاه این دو را می‌نمایاند و حس بی‌تفاهمی و عدم درک از میان طعنه‌های بی‌پایان کلماتشان می‌تراود. پسر فیلمی از طرح پدر ساخته است به نام «دُن‌کیشوت» که در آن، مهرش، مهر آمیخته به ریشخند، تأسف و طعنه در آن نمایان است. او دستاوردش را تا زمان فرستادن به جشنواره‌ای در خارج از کشور، به کسی نشان نمی‌دهد و خانواده‌اش از اصل ماجرا بی‌خبر می‌ماند، اما پدر به واسطه یکی از همکارانش ماجرا را در می‌یابد. او اکنون بر سر دوراهی است؛ گمان دارد که پسر امنیت ملی را زیر پا گذاشته است، اما تنها اوست که چنین گمانی دارد و دیگران در تردید، که او چه بازیگر خوبی برای فرزند فیلمسازش بوده است. پدر بر مبنای اعتقادش پسر را مجرم و خیانتکار می‌داند و پا بر دل فاطمه می‌گذارد، اما در گفت‌وگویی جانکاه با فاطمه، پیش از رفتن به آن سوی مرزها، در می‌یابد که پسر را اصلاً نشناخته و حق پدری بر گردش ندارد. اما او تنها به اعتقاد و وظیفه‌اش می‌اندیشد و خود را از گناه مبرا می‌داند.

او به هشدار فاطمه وقعی نمی‌نهد، اما دلش همراه اوست. احساس می‌کند که دن‌کیشوت، فیلمی که فرزند برومندش ساخته، ریشخندی جهانی است. این فیلم کوتاه، دیگر تنها تمسخر او یا نسل او نیست. حتی دیگر فقط لو دادن مکانی امنیتی، طرحی امنیتی یا گروهی دل‌بسته عملیاتی رازآمیز و پنهانی نیست. به گمان او، فیلم دن‌کیشوت، مخدوش‌کننده احساس، شخصیت و دنیایی است که او سال‌ها در آن زیسته و آن را باور دارد و جز آن

نمی‌شناسد. او دوست‌تر دارد که خویشتن را قربانی کند، اما اعتقادش به او می‌گوید که دیگران به کنار؛ باید قلب پسرش را که جان فاطمه است، نشانه رود. او می‌خواهد از نمایش فیلم که به رغم او برابر با پیروزی هزار دشمن است، جلوگیری کند. حالا معنای انتقادات، طعنه‌ها و گفت‌وگوهای پسر را بیشتر می‌فهمد، یا گمان دارد که بیشتر می‌فهمد. زیر لب هزار بار می‌گوید: «آن قدر دوست دارم که می‌توانم از تو بگذرم». فاطمه میان او و دنیا سرگردان است و بارها با خود نجوا می‌کند: «آن قدر دوستان دارم که نمی‌توانم از هیچ‌کدام‌تان بگذرم». پسر هم در تصمیم و اعتقادش راسخ است و ترجمان احساسات او، فیلمی است که ساخته است: «دوستان دارم، اما از تصاویری که گرفته‌ام نمی‌توانم بگذرم». پدر، بازیگر اصلی فیلم اوست و حتی برای پذیرفته شدن طرح‌هایش، می‌کوشد به تمهیدهایی متوسل شود تا سرکردگانش او را بپذیرند. فرزندش این «واقعیت» را ثبت کرده. آیا او گناهکار است؟ مادر برای آن که پدر، پسر را به عنوان عضوی از اعضای خانواده بپذیرد، سال‌ها برای او بازی کرده و پسر در «واقعیتی» دور از پدر تربیت شده است. آیا گناه مادر است؟ پدر در قاره‌ای دور از «واقعیتی» که مادر و پسر در آن زیسته‌اند، با دشمنی دست و پنجه نرم می‌کند که هنوز آن را درست نشناخته است و زیر و بم زندگی را درست نمی‌شناسد. آیا او گناهکار است؟ به هر طریق، پدر و پسر رودرروی هم می‌ایستند و گویی جان زن زندگی‌شان را که فاطمه است، نشانه می‌گیرند. پسر در میان اشک پدر به دست خود او از پای در می‌آید، فیلم «دُن‌کیشوت» پسر در جشنواره فیلم‌های تجربی در خارج از کشور جایزه می‌برد و فاطمه مرد زندگی‌اش را به دنیا می‌آورد: پسری دیگر به دنیا آمده است، در حالی که مردان زندگی‌اش هر دو رفته‌اند. فاطمه بر ساحل دریاست با نوزادی همچنان در آغوش که حالا دیگر می‌دانیم کیست.

فاطمه دو گل سرخ به دست دارد که هر دورا به دریا می‌اندازد. اکنون او ترجمان این مثل قدیمی است. «یکی رفت و یکی ماند؛ یکی سرش را می‌جنباند». پسر رفته و پدر مانده است اما دستگیر شده. با جرمی که مرتکب شده است، دیگر نمی‌تواند به خانه بازگردد، و فاطمه با حسرت و تأسف، این جدایی ابدی را می‌نگرد. و تمام!

تیر ماه ۷۸

سعید عقیقی

ویژگی مهم و قابل اشاره این طرح، به مانند طرحی که از آتیلا پسیانی خواندیم، داشتن آغاز و پایان مشخص و عناصر قابل پی‌گیری برای نگارش دقیق فیلمنامه است. نکته‌ای که در مطالعه این طرح وجود دارد و تا حدودی آزاردهنده به نظر می‌رسد، لحن شاعرانه و - بیش از حد لزوم - ادبی آن است که سبب می‌شود تا خواننده طرح تا حدی تحت تأثیر متن قرار بگیرد و به جای توجه به مسیر نمایشی رویدادها، جلب لحن نویسنده شود. جدا از این نقطه ضعف، تأکید بر شخصیت‌ها و حوادث، به حد کافی در متن وجود دارد و خواننده می‌تواند تصور مشخصی از آدم‌ها، موقعیت‌شان و حضور این افراد در فضای فیلمنامه داشته باشد و تقریباً، مسیر موجود در فیلمنامه را از طریق مطالعه طرح، پیش‌بینی کند.

فیلمنامه دوّم

خوان هشتم

## ۱. ساحل دریا - خارجی - سپیده دم

زنی تقریباً چهل ساله بر ساحل دریا ایستاده است. نور کم‌رنگ اوایل صبح دریا را روشن کرده و منظره‌ای زیبا ساخته است. زن تنهاست و نوزادی در آغوشش خفته. یک جفت گل سرخ در دست‌های زن است و چشم‌هایش غم‌زده. لب که به سخن باز می‌کند، تلخی از لحنش می‌تراود. صداهایی بر زمینه گفتار زن می‌شنویم؛ صداهایی که محو و واضح می‌شوند و منبع‌شان در دوردست است، جایی شاید خارج از دید دوربین: صدای بوق کشتی‌های بزرگی که از دور می‌آیند، صدای پرنده‌ها و مرغان دریایی، صدای ضعیف موتور قایق‌های کوچک‌تر و صداهایی مشابه. آرامش غم‌بار نگاه زن را گفتار زن - که نامش فاطمه است - دوچندان می‌کند. لحنش به لالایی همانند است و گویی با کودک خفته‌اش نجوا می‌کند.

فاطمه خوابی پسرم؟ چشم‌هایت که بسته‌س. خوش به سعادتت، خوش به حالت که قصه‌نشیده می‌خوابی. بهروز تا قصه نمی‌شنید خوابش نمی‌برد، ولی تو هنوز وقت قصه شنیدنت نشده. حالا من می‌خوام بگم و تو نمی‌شنوی. چه خوب، می‌گن قیامت روزیه که من بگم و تو نشنوی، شاید قیامت من هم همین حالا باشه... یکی بود یکی نبود، همه بودن غیر از تو...

## ۲. خیابان - خارجی - روز

نوشته‌های عنوان‌بندی بر زمینه این تصاویر می‌آید: همهمه و درگیری و شلوغی، دعوای دانشجویان با پلیس، تظاهرات و به هم ریختن نظم، گریختن و شعار دادن؛ گروهی، فردی را که خون از پیشانی‌اش جاری است بر سر دست بلند می‌کنند و از معرکه بیرون می‌برند. سراسیمگی، پریشانی و سردرگمی در چهره‌ها و حرکت‌ها. به نظر می‌رسد دوربینی که این تصاویر را گرفته به سختی از میان جمعیت راه باز می‌کند، به نقطه‌ای امن می‌رسد و آخرین نماهای فصل عنوان‌بندی را می‌گیرد.

### ۳. داخلی - اتاق انتظار مطب پزشک - روز

دست زنی که صدای نفس‌های بریده بریده‌اش را می‌شنویم بر شکمش فشار می‌آورد. دوربین بالا می‌رود و به چهره عرق‌کرده‌اش می‌رسیم: فاطمه است که گویی منتظر پزشک است و به جایی خارج از تصویر چشم دوخته است و درد می‌کشد. صدای زنی خارج از تصویر او را به خود می‌آورد.

زن (خارج از تصویر) نوبت شماست خانم.

### ۴. داخلی - مطب پزشک - روز

اتاقی کوچک اما بسیار مرتب که با نظم و سلیقه تزئین و مرتب شده است؛ تابلوهایی به دیوار است از نقش منظره، پرنده، تصویر کودک سالمی که چشم‌هایش از خوشی برق می‌زند و... چند گلدان گل هم به نحو جذابی کنار اتاق خودنمایی می‌کند. پزشک متخصص، زنی ست‌بیش و کم‌به سن و سال فاطمه، اما جوان‌تر نشان می‌دهد. رفتارش در عین دوستی و صمیمیت، مؤدبانه است و به تذکرها که می‌رسد، سخت‌گیر و مقید جلوه می‌کند. معلوم است که معاینه تمام شده و فاطمه سرگرم مرتب کردن لباس‌های خود در پشت حائل معاینه است. پزشک به آرامی پشت میز می‌نشیند و صحبتی را که پیش از این شروع کرده است - و می‌توانیم صدای او را از انتهای فصل قبلی هم شنیده باشیم - ادامه می‌دهد.

پزشک (با محبت و سرزنشی توأمان) اصلاً به حرفای من گوش نمیدی، اگه نمی‌خواهی مراعات کنی پس دیگه چرا میای پیش من؟ من حرف خودم رو می‌زنم، تو هم کار خودت رو می‌کنی؛ این که نشد.

فاطمه فکر کردم دیگه وقتشه...

پزشک نه؛ نشده. ولی با این رویه‌ای که تو پیش گرفتی، می‌ترسم با هواپیما بیاد.

فاطمه      اگه به باباش رفته باشه که با قایق میاد...

فاطمه به رغم دردی که هنوز ردی از آن در چهره‌اش هست، می‌کوشد با شوخ‌طبعی روحیه‌اش را حفظ کند. پزشک از حاضر جوابی فاطمه خنده‌اش گرفته، اما همان‌طور که فاطمه کمی احساس درد می‌کند، او هم نگرانی‌اش را حفظ می‌کند. پزشک لحنی جدی به خود می‌گیرد و سعی می‌کند فاطمه را از وضعیتی که در آن قرار دارد بیش از پیش آگاه کند. حین گفت‌وگو، فاطمه که لباس‌هایش را پوشیده، می‌آید و روبه‌روی میز پزشک، روی صندلی، می‌نشیند.

پزشک      (با لبخند) خوشم میاد که هنوز از رو نرفتی. (جدی‌تر) می‌دونی چرا این جوری شدی؟

فاطمه      نه!

پزشک      واسه این که حواست به خودت نیست. مگه قرار نبود رژیمت رو رعایت کنی، سر وقت ورزش کنی... داروهات رو مرتب می‌خوری؟

فاطمه      (سری تکان می‌دهد) ای...

پزشک      (با لبخند) ای و... چی بگم که بهت بر بخوره؟

فاطمه      تو که هر چی دلت می‌خواد میگی...

پزشک      امروز با کسی حرفت شده؟

فاطمه      نه؛ چه‌طور مگه؟

پزشک      خیلی عصبی بودی، این التهاب واست می‌سمه...

فاطمه      نگران بهروز بودم، دیر کرده بود... تو این شلوغی همه‌ش بیرونه... من هم که با این وضع نمی‌تونم برم دنبالش...

پزشک      ببین؛ من قبلاً هم بهت گفتم؛ زایمان تو این سن و سال خودش به قدر کافی خطرناک هست. با وضع جسمی تو این خطرش بیشتره. روحیه‌ات هم اگه خراب باشه که دیگه هیچی... با این تکون‌هایی که تو به این بیچاره دادی (با نگاه شیطنت‌آمیز به شکم برآمده فاطمه) پسر باشه، تا حالا دختر شده...

فاطمه      (با لبخند) بهتر؛ جنس مون جور میشه...

پزشک      (با نگرانی) ولی تو رو خدا رعایت کن؛ لااقل به خاطر بچه...

### ۵. خیابان - خارجی - غروب

تا کسی ای از خیابان‌های شهر می‌گذرد و فاطمه تنها مسافر آن است. از نگاه فاطمه، بیرون را می‌نگریم: ساختمان‌ها، اتومبیل‌ها و آدم‌ها با چهره‌هایی خندان، بی‌اعتناء یا بهت‌زده، و سربازانی که گله‌به‌گله در حال گشتند. حسی از خستگی، نومیدی و اضطراب در چهره فاطمه هست که گویی آن را از تصاویر خیابان گرفته و با چشم‌هایش به همان فضا پس می‌دهد.

### ۶. خیابان - خارجی - شب (ادامه)

تا کسی مقابل خانه‌ای توقف می‌کند و فاطمه از آن پیاده می‌شود. پولی به راننده می‌دهد و اتومبیل دور می‌شود. کیفش را باز می‌کند و به دنبال کلید می‌گردد.

### ۷. منزل - داخلی - شب (ادامه)

فاطمه کلید می‌اندازد و در را باز می‌کند. خانه تاریک است. فاطمه چراغ‌ها را روشن می‌کند. از نیامدن پسرش - بهروز - نگران است و اضطرابش با ندیدن او بیش‌تر هم شده. از راهروی باریک‌ها ل رد می‌شود و به آرامی به سوی اتاق خواب می‌رود و از زاویه دید دوربین خارج می‌شود. فقط نوری به نشانه روشن شدن چراغ اتاق خواب دیده می‌شود و بلافاصله جیغ کوتاه فاطمه به گوش می‌رسد و سپس صدای خنده مردانه‌ای شنیده می‌شود و متعاقب آن صدای خنده فاطمه.

صدای فاطمه (با خنده) تویی؟ ترسوندیم...

صدای حمید بله دیگه، ما فقط به درد ترسوندن می‌خوریم.

آن دو در حال خنده از اتاق بیرون می‌آیند؛ فاطمه جلوتر و حمید به دنبالش.

صدای فاطمه کی رسیدی؟

صدای حمید یه ساعتی میشه...

حمید شوهر فاطمه است؛ مردی چهل‌ساله، کمی ژولیده و با سرو وضعی نه چندان مناسب که کفش به دست پشت سر فاطمه راه افتاده است. همان‌طور که راه می‌روند و حرف می‌زنند، وارد آشپزخانه می‌شوند. فاطمه در تدارک غذاست و حمید هم حین صحبت با او کارهایی انجام می‌دهد؛ مثل باز کردن در یخچال، برداشتن در قابلمه روی گاز و بازی با اشیای روی میز.

فاطمه کفش‌ها رو دیگه چرا گرفتی دست؟

**حمید** اگه دم در بود که می فهمیدی اومدم.

**فاطمه** ولی اصلاً انتظار نداشتم بیای.

**حمید** (با اندوهی ساختگی) می دونم، خیلی وقته دیگه کسی منتظر ما  
نیس.

**فاطمه** دیگه مظلوم نمایی نکن. آدمی که ماه به ماه از خونه اش بی خبره،  
دیگه این قدر غر نمی زنه.

**حمید** همینه دیگه، از اون ور آب که بیای باید اول خبر بدی، تا یه نفر  
منتظرت باشه، ولی حالا فقط بزنه و دانشگاه آقا بهروز پنج دقیقه دیر  
بشه، اون وقت ببینم...

فاطمه ناگهان لحظه‌ای می ایستد و مجدداً نگرانی در چهره اش هویدا می شود. نگاهی به ساعتش می اندازد و با  
اضطراب به پنجره چشم می دوزد.

**فاطمه** این بچه کجا موند؟

**حمید** تا این وقت شب کدوم دانشگاه بازه؟

صدای گفت و گوی حمید و فاطمه درباره رفتن به دکتر، وضعیت بچه، حال خود فاطمه و دلیل عدم همراهی بهروز و  
مادرش برای رفتن به دکتر، در تک‌گویی فاطمه محو می شود.

**صدای فاطمه** همه اش نگران اونی هستی که می خواد بیاد، نمیگی تکلیف اونی که  
هست چی میشه؟ تو هم مث من صدای پاشو از پشت در  
می شناسی، یا میگی اینا چیزهای کوچیکی اند، و میری سراغ  
کارهای بزرگ تر؟

کلیدی در قفل می چرخد و جوان نوزده بیست ساله‌ای وارد می شود؛ لاغر اندام و باریک، با عینکی ته استکانی بر  
چشم و دوربینی در دست. سر و وضعی به هم ریخته دارد و پیراهنش مجاله شده و چند قطره خون رویش ریخته. دماغ و  
درهم است و در نگاهش دل مردگی و ناراحتی موج می زند. به سمت در آشپزخانه می رود و سلام و علیکی زیر لبی  
رد و بدل می کند.

**فاطمه** کجا بودی تا این وقت شب؟

**بهروز** با دوستانم بودم، بعداً بهتون میگم.

می خواهد از کنارشان بگذرد و به اتاق خود برود که صدا و لحن پدر او را به خود می آورد.

حمید (با طعنه) سلام آقای مهندس، خسته نباشم از مسافرت برگشتم.

هوای جنوب هم شرعی بود...

بهر روز با بی حوصلگی نگاهی به پدر می اندازد و از کنارش می گذرد.

بهر روز (با خستگی) خوش اومدی بابا. من یه خُرده خسته ام، بعداً صحبت

می کنیم.

مادر (به آهستگی) لااقل شامی، چیزی...

بهر روز جمله آخر مادر را تقریباً نمی شنود و می رود. پدر و مادر با نگاهشان مسیر رفتنش را دنبال می کنند. چهره

حمید درهم می رود و مشخص است که رفتار بهروز به او برخورد کرده. با فاطمه که در حال چیدن میز است گفت و گو می کند:

حمید این آقا که رد شد رفت، راستی راستی پسر من بود؟

فاطمه حق داری نشناسی. بچه که بود، این قدر شک نداشتی...

حمید بچه که بود مَث خودم گیج و منگ بود، اما حالا فرق کرده...

فاطمه مَث من شده؟

حمید (با لبخند) نه؛ بدجوری تو خودشه. این قدر سرسنگینه که آدم هول

ورش می داره، خلاصه خیلی قیافه می گیره و من از این قیافه

گرفتنتش اصلاً خوشم...

فاطمه نگاهی به حمید می اندازد؛ نگاهی معنادار که حمید را به خود می آورد. نگاهی که میان آن دو رد و بدل

می شود لحظه ای به طول می انجامد. حالا حمید به فاطمه چشم دوخته و انگار از او می خواهد که حرفی بزند. فاطمه

چند لحظه درنگ می کند، سپس لبخندی می زند و با خوش رویی ادامه می دهد.

فاطمه این دفعه چند روز می مونی؟

حمید یه سه چهار روزی هستم، واسه تأیید طرح فرستادنم مرکز.

فاطمه پس بازم واسه دیدن ما نیومدی.

حمید پس تو باز هم غُر می زنی.

فاطمه نه؛ ولی حالا که چند روز پیش مایی، لااقل یه کم با این بچه

مهربون تر باش.

حمید فکر می کنی من حواسم بهش نیس؟

فاطمه تو باید باشی، تا حواست بهش باشه.

**حمید** همین یکی دو ماه پیش با خودم بردمش که فیلم بگیره؟ فکر می‌کنی اون‌جا به هر کسی اجازه میدن دوربین دستش بگیره و فیلم برداره؟

**فاطمه** چندوقت پیش بود؟ بعد از چند سال؟ خواست تو بود یا اصرار اون؟

حمید سکوت می‌کند. به نظر می‌رسد که تنها باری بوده که پسر با او همراه شده و به سفر رفته.

**فاطمه** سرزنش نمی‌کنم، ولی بهتر نیست جای گوشه کنایه، چند روزی که این جایی، همراهش باشی؟ مثلاً همین حالا، نمی‌شد ازش بپرسی پیرهنت چرا خونیه؟

حمید انگار که متوجه چیزی شده باشد، می‌خواهد از جا برخیزد، اما فاطمه با نگاه نگاه‌اش می‌دارد.

**فاطمه** نه، حالا نه، بذار به وقتش. فعلاً سعی کن از شلوغی‌های این چند روزه بکشیش بیرون.

### ۸. اتاق بهروز - داخلی - شب

بهروز مقابل تلویزیون نشسته و تصاویر را با دور تند مرور می‌کند. بخشی از این تصاویر، همان‌هاست که در فصل عنوان‌بندی دیده‌ایم: درگیری‌ها، اتومبیل‌های سوخته و آدم‌هایی که وحشت‌زده به هر سو هجوم می‌برند. یکی از افراد که لباس شخصی به تن دارد متوجه دوربین می‌شود، به سمت دوربین می‌آید تا آن را از فیلمبرداری بگیرد. دوربین از دست مرد می‌گریزد و می‌کوشد در جایی پناه بگیرد. بهروز تصویر را با دور تند جلو و عقب می‌برد، بعد روی تصویر کسی که می‌خواهد دوربین را از دست صاحبش بگیرد، متوقف می‌ماند. بهروز با دقت به تصویر نگاه می‌کند. عینکش را از چشم برمی‌دارد و گوشه‌ای می‌گذارد. سپس روی تختش دراز می‌کشد و به سقف چشم می‌دوزد.

### ۹. اداره بررسی - داخلی - روز

حمید و بهروز که هر دو کیف به دست دارند، وارد ساختمان بزرگی می‌شوند که حمید برای آوردن طرحش و متقاعد کردن مسئولان رده بالای خود باید به آن مراجعه کند؛ ساختمانی ست عریض و طویل که اتاق‌هایش با شماره از هم جدا شده‌اند. در و دیوار پُر از تراکت‌هایی‌ست که روی آنها شعارهایی نوشته و به دیوار چسبانده شده است. پدر و پسر وارد راهرو می‌شوند و حمید به دنبال اتاق مورد نظرش می‌گردد، اما ظاهراً پیدا نمی‌کند. در وسط راهرو، دو نفر مشغول جرو بحث هستند. حمید می‌خواهد از آنها چیزی بی‌رسد، اما آنها چنان گرم مشاخره‌اند که متوجه حضور حمید

نمی‌شوند. مرد دوم دسته‌ای از تراکت‌ها را برداشته و مرد اول می‌خواهد آنها را از او بگیرد.

مرد اول مٹ این کہ تو حرف حساب سرت نمیشه...

مرد دوم مگہ تو حرف حساب ہم بلدی بزنی؟

مرد اول من میگم اینها بیت‌المالہ، باید پس شون بدی...

مرد دوم برو ببینم بابا دلت خوشه.

مرد اول (کاغذی از جیب درمی‌آورد) بیا؛ اگہ کور نیستی و سواد ہم داری بخون

ببین چی نوشته. طبق بخشنامه ۴/۱۸ تراکت‌های مشکی باید بیاد

این جا، سفیدها باید جمع بشه بره ساختمون سجاد.

مرد دوم نہ آقا جون، روابط عمومی این جا منم، میگم اینا همین جا می‌مونه،

بخشنامه بخشنامه ہم حالیم نیست.

مرد اول تو کہ اصلاً هیچی حالیت نیس.

در همین حال، حمید به آنها نزدیک می‌شود و چند بار صدایشان می‌کند. بالاخره یکی‌شان رضایت می‌دهد.

حمید آقا جان... همشهری... عمو!

مرد دوم چی میگی آقا؟

حمید اتاق ۶۰۹ همین طبقه‌ست؟

مرد اول بلہ آقا جون، تہ راهرو، دست راست.

حمید ممنون (به بهروز) بیا بریم.

از راهرو می‌گذرند و به انتهای آن نزدیک می‌شوند. دو مرد همچنان به بحث ادامه می‌دهند. مرد دوم که کاغذها در

دست اوست، بالاخره کاسه صبرش لبریز می‌شود و شروع به پاره کردن تراکت‌ها می‌کند.

مرد دوم اصلاً می‌دونی چیه؟ واسه این کہ اینا رو به تو ندیم... آ... آہ (تراکت‌ها

را ریز ریز می‌کند) همون سیاه‌ها پیش شما باشه تا بخشنامه بعدی

بیاد...

بهروز پشت سر را می‌نگرد و با لیخند نگاهی به آنان می‌اندازد.

۱۰. اتاق ۶۰۹ - داخلی - روز (ادامه)

صدای آقای صابری - مسئول قسمت - از انتهای فصل قبلی شروع شده است و در این صحنه ادامه می‌یابد. حمید و

بهر روز نشسته‌اند و او که ابتدا نشسته است، از پشت میز برمی‌خیزد و با آنان صحبت می‌کند.

**صابری** آقای ابراهیمی، شما واسه چیز به این کوچیکی از تنگه هرمز پا شدین اومدین این جا که چی؟ مگه قسمت خودتون بررسی نکرده؟ مگه نظر کارشناسی نداده؟

**حمید** چرا؛ ولی اونها متوجه اهمیت قضیه نیستند...

**صابری** (به میان حرفش می‌دود) اون‌ها متوجه نیستن فقط شما متوجه این؛ نه؟ (پوشه‌ای را باز می‌کند) به هر حال، هیأت کارشناسی این جا نظرش یه خرده غلیظ‌تر از جنوبه. می‌خواین براتون بخونم؟ به نظر اونها طرح شما «غیر عملی، فاقد کارایی، رؤیایی، غیر واقعی و خنده‌دار» ارزیابی شده. حالا راضی شدید؟

**حمید** (آزرده) بله؛ این جا نشستن و روی طرح عملیاتی نظر دادن خیلی آسونه... باید اون جا باشین تا بفهمین... (با خود زمزمه می‌کند) خنده‌دار... (رو به صابری) خنده‌دار ما ایم که تو آب‌های خودمون تا چهار کیلومتری ناوهاشون جرأت نمی‌کنیم بریم... اصلاً چطوره سر خر رو کج کنیم بریم ماهی‌گیری؟! شتر هم دیدی ندیدی...

صابری از لحن زهرآلود حمید برآشفته می‌شود و با خشم نگاهش می‌کند. دندان بر هم می‌فشارد و خودش را کنترل می‌کند، سپس به حرف می‌آید.

**صابری** محض اطلاع شما، باید بگم اونهایی که روی این طرح نظر دادن از اولش مرکز نشین نبودن...

حمید به چهره صابری نگاهی می‌اندازد و لحن خشکی به کلامش می‌دهد.

**حمید** به قیافه بعضی هاشون که اصلاً نمیدان اهل این حرف‌ها باشن.

صابری از سنگینی لحن حمید جا می‌خورد و دیگر نمی‌تواند خودش را کنترل کند.

**صابری** شما مثل این که سلسله مراتب سرتون نمیشه؛ آقای عقل کل! شما که نظر همه کارشناس‌های جنوب و این جا رو دست می‌اندازین، تشریف ببرین تو همون خلیج و اگه دست تون رسید، فکر بکرتون رو اون جا پیاده کنین. ولی بذارین یه چیزی رو هم من بهتون بگم؛ شما

عوضی گرفتین، آقا! دورهٔ این پهلوون بازی‌ها و منم‌زدن‌ها دیگه گذشته. اگه می‌خواین پُز بدین و با رهبری چند تا قایق موتوری و دو تا گلوله در کردن به ناو هواپیما بر، عقدهٔ دل تون رو خالی کنین و مدالی به سینه تون بزنین، خدمت تون عرض کنم که دارین آبروی یه ملت رو می‌برین. واسهٔ اسم در کردن هنوز هم راه‌هایی هست که خطرش از این بچه‌بازی‌های شما کم تره. وقتی شما هنوز نمی‌فهمین که با مقام بالاتر از خودتون چطور...

حرف‌های صابری دیگه شنیده نمی‌شود، فقط صدای ممتدی به گوش می‌رسد که کم‌کم اوج می‌گیرد و تبدیل به صفیر کرکنندهٔ هواپیمایی می‌شود که گویی با حداکثر سرعت و توانش در حال حرکت است.

### ۱۱. فرودگاه کیش - خارجی - روز

هواپیما در فرودگاه به زمین می‌نشیند.

### ۱۲. خیابان (کیش) - خارجی - روز

پدر و پسر در خیابان مشغول گردش هستند. بیش از شنیدن صدای گفت‌وگوی آنها، صدای فاطمه را بر زمینهٔ تصویر می‌شنویم.

صدای فاطمه      چه خوب که با همید. همیشه دلم می‌خواست با هم باشین، اما پسرت رو دست‌کم گرفتی. اون دیگه می‌دونه که تو از روزگار و هم‌قطارها ت جدا افتادی، دیده که تو را دست‌کم می‌گیرن، فهمیده که قبولت ندارن...

### ۱۳. بازار کیش - خارجی - روز

پدر و پسر گرم‌گفت‌وگو هستند و در بازار قدم می‌زنند. دوربین همراه پسر است و هرازگاهی از جاهای مختلف تصویر می‌گیرد. آنها از کنار مغازه‌ها می‌گذرند؛ لباس‌های رنگارنگ و اجناس لوکس به نحوی نظرگیر، بازارچه را انباشته است.

گفت‌وگوی آنها از بازار پُر زرق و برق آغاز می‌شود و جایی که کلام حمید به خاطراتش می‌رسد، آنها مقابل

مجسمه‌های شخصیت‌های کارتونی ایستاده‌اند و حمید پشت به یکی از آنها دارد.

بهروز فکر نمی‌کنی داری اشتباه می‌کنی؟

حمید کجاش رو؟

بهروز همین طرح حمله رو.

حمید (با کنایه) پس تو هم نظر کارشناسی داری!

بهروز نه؛ عقل سلیم که دیگه نظر کارشناسی نمی‌خواد. همه دارن میگن

که اشتباه می‌کنی، گمون کنم خودت هم ته دلت مطمئن باشی. پس به چی چسبیدی؟

حمید شاید چیزی که می‌خوام بهت بگم الان نفهمی، ولی بد نیست اگه یه وقتی بذاری و بهش فکر کنی. جنوب واسه من یعنی بوی باروت، اصلاً هم برام مهم نیست که اون آدم یقه سفیدی که تو دیدی راجع به من و طرحم چی فکر می‌کنه.

بهروز (غم‌زده) بدت نیاد بابا، می‌ترسم به بوی باروت معتاد شده باشی و بوهای دیگه رو نشنوی.

حمید مثلاً چه بوهای؟

بهروز بوی زندگی، عقل، منطق، بوی این که طرف مقابل هم بالاخره حقی داره...

حمید (به طعنه) شما که این بوها مست تون کرده بس نیست؟

بهروز به نظرم این شعارها رو میدین که کسی بهتون ایراد نگیره. این جور آدم می‌تونه چشم بسته زیر هر علمای سینه بزنه، بدون این که اصلاً بدون خودش کجاست، طرفش کیه...

حمید تو هر جور می‌خوای فکر کن، ولی من یاد گرفتم که به چیزی شک نکنم.

بهروز فکر کنم اشکال کار هم همینه؛ چون دنیا محل شگه...

حمید اصلاً بیا تمومش کنیم. من دارم برمی‌گردم سرکارم، تو هم اومدی خوش بگذرونی و فیلمت رو تموم کنی، قبوله؟

بهر روز لبخند کم رنگی می زند و همراه پدرش در تصویر دور می شوند. دوربین عقب می کشد و کمی بالا می رود تا نمای عمومی بازار را نشان دهد، آن گاه صدای حسرت آلود فاطمه را بر این تصویر می شنویم.

**صدای فاطمه** فکر کردی تموم شد؟ تو باید پا به پاش می رفتی. این جور هیج چی حل نمیشه، تو داری روی زخم هایی سرپوش می داری که یه روز دیگه، یه جای دیگه سر باز می کنه.

#### ۱۴. ستاد فرماندهی جنوب - خارجی - روز

حمید و بهروز سوار بر ماشین پاترول که راننده اش شخص دیگری است، به مقر می رسند. پاترول می ایستد، پدر و پسر پیاده می شوند و به سمت ستاد حرکت می کنند. صدای گفت و گوی صحنه بعد، از این نما شروع می شود.

#### ۱۵. ستاد فرماندهی جنوب - داخلی - روز

یکی از مسئولان فرماندهی که کم و بیش هم سن و سال و هم رده حمید است، با او بحث می کند. بهروز شاهد و ناظر قضیه است و با دقت، گفت و گوی آن دو را نگاه می کند. حمید ابتدا با هیجان شروع به حرف زدن می کند، اما به مرور غم زده و آرام، خشم خود را فرو می خورد و با آرامش به حرفهای مسئولش گوش می دهد. لحن مسئول - که داوود نام دارد - دوستانه تر و غیر رسمی تر از صابری است و حالتی توأم با سرزنشی ملایم، دلسوزی، یادآوری و بالاتر از آن، دوستی دارد.

**داوود** همین رو می خواستی؟ فقط مونده بود ستاد مرکز رو با خودت دشمن کنی، که کردی.

**حمید** چرا؟ من حرف حق می زنم، دوست دارم اون یقه سفید کیف به دست که اون بالا نشسته، دو قدم اون ورتر از دماغش رو هم ببینه.

**داوود** همین دیگه، همه از دم خَر و بی شعورن، فقط تو صلاح و مصلحت سرت میشه. برادر من، تو از زور تعهد و مسئولیت داری همه رو خفه می کنی.

**حمید** من فقط دارم زور می زنم کارم رو درست انجام بدم...

**داوود** نه حمیدجان! تو دنبال دشمن می گردی. اگه یه روز دیگه پیدا نکنی، سه چهار تا واسه خودت می تراشی که شب راحت خوابت ببره. اول

بفهم کار درست چیه، درست انجام دادنش پیشکشت.

حمید

این جور که تو میگی، ما تا حالاش هم ول معطل بودیم.

داوود

نه، ولی تو میگی همه کارهاشون رو بذارن زمین و بشینن پای طرح شق القمر تو که نه برآوردش معلومه، نه حدود امکاناتش روشنه و نه اصلاً دنیا و آخرتش معلومه.

حمید

(آزرده) دست خوش! پس ما این همه وقت کاه گل لگد کردیم دیگه...

داوود

چی شد؟ حرف حساب شنیدی بهت بر خورد؟ این طرح پونزده سال پیش بدک نبود، ده سال پیش واسه به کشتن دادن چهارصد پونصد تا آدم جون می داد، هشت سال پیش واسه مانور تبلیغاتی خوب بود، پنج سال پیش به درد بگو بخند می خورد، اما حالا اگه این طرح رو ببری پیش یه کارگردان سینما و بگی یه فیلم از این درست کن، چهار تا آدم پیدا نمیشه بره فیلمش رو ببینه؛ حالتی شد؟

حمید لحظه‌ای صبر می‌کند. نگاهش به بهروز می‌افتد که دوربین به‌دست، گوشه اتاق نشسته است. رو برمی‌گرداند و نگاهی به داوود می‌اندازد. ردی از تلخی ریشخند آمیز در نگاهش آشکار است.

حمید

آره؛ مث این که دوره فیلم‌های قایق سواری دیگه گذشته. حالا دیگه باید بریم تو شهر، و فیلم بزن بزن بازی کنیم...

داوود با نگاهی دوستانه، از سر دلسوزی و محبت نگاهش می‌کند. سعی می‌کند با شوخی، موضوع را عوض کند.

داوود

آره دیگه، از وقتی پسرت رو دوربین به‌دست تو منطقه حفاظتی این‌ور اون‌ور می‌بری، معلومه عشق سینما کشته‌ت. اون دفعه رو زیرسبیلی رد کردیم، این دفعه رو می‌خوای چی کار کنی؟

حمید

نامه‌اش رو خودت بنویس. اگه خط مسئول حفاظت رو نخون، دیگه معلومه به هیچ دردی نمی‌خوری.

داوود

خیلی ممنون؛ عوض تشکرته؟

داوود به‌سرعت نامه‌ای می‌نویسد و کاغذ را تا می‌کند و به دست حمید می‌دهد.

داوود

همین یه دفعه‌ها، باشه؟

حمید

همین یه دفعه از سرمون هم زیاده. بذار لااقل یه سندی داشته باشیم

که بگیریم غیر از شرکت توی سمینار و جلسه با جماعتِ یقه سفید، کار دیگه‌ای هم ازمون برمی‌آمده.

حمید حین گفتن این جمله‌ها، اشاره‌ای به بهروز می‌کند که از جا برخیزد و همراهش برود. داوود با کمی حیرت نگاهش می‌کند، بعد سری به تأسف تکان می‌دهد. بهروز در این فاصله از در بیرون رفته است، اما حمید با شنیدن صدای داوود لحظه‌ای تأمل می‌کند.

**داوود** اگه کسی از دلت خبردار نباشه، حق داره زبونت رو از حلقه دربیاره. راستی راستی وقتی این جا می‌ای (یقه‌اش را تکان می‌دهد) هوا ده درجه گرم‌تر میشه...

**حمید** خیلی خب، دیگه این جا نیام تا حسابی یخ کنی... حمید می‌خواهد از اتاق بیرون برود، اما انگار لحظه‌ای به خود می‌آید. خشمش جای خود را به کمی اندوه و پشیمانی می‌دهد. تا وسط اتاق برمی‌گردد و داوود را با محبت نگاه می‌کند.

**حمید** اگه اذیتت کردم ببخش داوود. دلم تنگ که میشه زبونم راه می‌افته. چهره داوود کمی باز می‌شود و خنده بر لبانش می‌نشیند.

**داوود** تو که بار اولت نیست. کار همیشه‌اته (جدی‌تر) ولی اگه خیلی دلت گرفته، بزن به آب. دریا اون قدر بزرگه که غصه آدم از کوچیکی خجالت می‌کشه سر بلند کنه... حمید نگاهی به داوود می‌اندازد و می‌رود. صدای فاطمه بر تصویر می‌آید.

**فاطمه** می‌بینمت، همه جا با توام؛ روز به روز شکسته‌تر، روز به روز تنها‌تر، ولی راستش رو بخوای، تو هم عوض شدی حمید. دوست داشتنت داره روز به روز سخت‌تر میشه...

## ۱۶. دریا - خارجی - روز

چند قایق در دریا مشغول گشت زدن؛ حمید در حال راندن قایق و بهروز دوربین به دست در حال تصویربرداری. قایق‌ها در مسیری مشخص و با حرکتی منظم به سمت آب‌های آزاد در حرکت‌اند.

**حمید** اون دفعه همه‌ش توی اتاق و جلسه بودی، عوضش این دفعه اصل قضیه رو می‌بینی.

**بهروز** آره؛ اون دفعه همه‌اش تئوری بود، اما مثل این که این بار کلاس

عملی هم داریم...

حمید متوجه کنایهٔ بهروز نمی‌شود و حواسش به مقابل است. به تدریج هیکل عظیم یک ناو جنگی گول بیگر از دور پیدا می‌شود. ظاهراً قایق حمید کمی از بقیه عقب‌تر است، ولی با دیدن ناو انگار پر درمی‌آورد؛ حمید قایق را سریع‌تر به حرکت در می‌آورد. بهروز چشم از دوربین برمی‌دارد و با تعجب نگاهش می‌کند. قایق‌های دیگر سرعت‌شان را کم کرده‌اند، اما در مورد قایق حمید وضع برعکس است. حالا دیگر کشتی گول بیگر مقابل‌شان کاملاً پیدا است. هر چه حالت مصمم بودن و اتکاء به نفس در چهرهٔ حمید واضح‌تر به چشم می‌آید و سرعت قایق را بیش‌تر می‌کند، هراس در سیمای بهروز بیش‌تر می‌شود، اما گویی این انتظار و هراس در عزم حمید کم‌ترین اثری ندارد. قایق سرعت بیش‌تری می‌گیرد. بهروز دوربین را می‌چسبید، اما لحظه‌ای چشم از دوربین برمی‌دارد و حس مواجهه با ناو گول بیگری که حالا شمایل عظیمش مرعوب‌کننده‌تر به نظر می‌رسد، آشکارا در نگاهش به چشم می‌خورد.

بهر روز تا کجا می‌خوای بری بابا؟

حمید بی‌توجه به بهروز، قایق را به سمت کشتی می‌راند. بی‌سیم به صدا درمی‌آید. صدای زمزمهٔ بی‌سیم که در تمام طول صحنه به انحنای مختلف، قایق‌ها را هدایت می‌کرده است و با صدای معمولی و کم‌تر قابل شنیدن، حمید را از پیش‌تر رفتن برحذر داشته است، به شکل فریادی عصبی‌کننده و گوش‌خراش شنیده می‌شود.

صدا حمید، حمید، یاسر. حمید جان، دست وردار، بسه... حمید جان،  
اخطار کشتی به یاسر رسید؛ حمید، برگرد.

از کشتی به عنوان اخطار، گلوله‌ای شلیک می‌شود که از فراز سر آنها می‌گذرد. بهروز، دوربین به‌دست، خود را جمع می‌کند و کف قایق پرت می‌شود. حمید گویی که فریادهای پشت بی‌سیم، وضعیت بهروز و حس غربت خودش بیش از گلوله‌ها بر او اثر کرده باشد، و گویی در وضعیتی ناهنجار متوجه تنهایی و درماندگی خودش شده باشد، قایق را در همان نقطه متوقف می‌کند و با حسرت به کشتی عظیم‌الجثه چشم می‌دوزد. بهروز با دقت از چهرهٔ او فیلم می‌گیرد؛ خسته، درمانده و گویی شکست‌خورده. صدای بغض‌کردهٔ فاطمه بر این تصویر می‌آید.

صدای فاطمه چرا وایسادی حمید؟ اگه تکلیفت بود، چرا وایسادی؟ و اگه میگی  
انجام وظیفه می‌کنی، چرا رفتی؟ کار تو تکلیفه یا خودسری؟ اگه این  
طوره، تکلیف بهروز من این وسط چیه؟ اون رو آوردی که شاهد  
خودسری تو باشه؟

حمید از اتاقی بیرون می‌آید. بهروز در راهرو نگران منتظر اوست. از اتاق که بیرون می‌آید، دوربین به دست به سمت او می‌رود [دوربین می‌تواند در یک ساک دستی همراه او باشد]. حمید و بهروز راه می‌روند و حرف می‌زنند.

**بهروز** چی شد بابا؟

**حمید** (خنده کنان) هیچی، ازم تعهد گرفتن که اگه دوباره از این کارها بکنم، بابام رو بیارم وگرنه، از مدرسه اخراجم می‌کنن.

کاغذی را که هنگام خروج از اتاق به دست داشته، به بهروز می‌دهد تا بخواند. بهروز با سرعت نامه را می‌خواند و لحظه به لحظه بر هیجان و نگرانی‌اش افزوده می‌شود.

**بهروز** (سرزنش کنان) توییخ! یه کاری کردی که دیگه هیچ کسی خطات رو نمی‌خونه!

**حمید** (باطعنه) لابد خطم بده، آخه من که دوره‌دیده نیستم...

بهروز جواب کنایه پدر را با کنایه می‌دهد.

**بهروز** نه؛ از قصد داری خرچنگ قورباغه می‌نویسی که کسی نتونه بخونه...

حمید حالا معنای کنایه بهروز را می‌فهمد. لحظه‌ای می‌ایستد و نگاهی به او می‌اندازد.

**حمید** منظورت چیه؟

**بهروز** منظورم معلومه؛ وقتی آدم تا این حد به خودش مطمئن باشه، مثل

آب خوردن اشتباه می‌کنه، بعدش هم دو هزار تا بهونه میاره که وظیفه بوده و تکلیف بوده و از این حرف‌ها...

## ۱۸. بیرون قرارگاه - خارجی - روز (ادامه)

حمید کمی عصبی و برآشفته به نظر می‌رسد؛ احساس می‌کنیم که انتظار شنیدن این جمله‌ها را از پسرش نداشته است.

**حمید** تازه رسیدی پسر، بذار یه خرده عرق خشک شه، بعد به ریش بزرگترها ت بختند...

**بهروز** عجیبه؛ شما خودتون به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌کنین، اون وقت همین رواز بقیه توقع دارین.

**حمید** واسه این که من عمرم رو تو همین آب‌ها گذروندم. وجب به وجب این

دریا رو ماها پاک کردیم، اون وقت تو میگی...

بهروز به میان حرفش می‌پرد؛ کمی خشونت هم چاشنی لحن و کلماتش هست.

بهروز ... دست و ردار بابا، قایق سواری با طعم باروت دیگه این همه پُز دادن

نداره...

حمید ماتش می‌برد. با حیرت به پسرش می‌نگرد، انگار انتظار چنین کلماتی را از جانب بهروز نداشته است. کم‌کم صدایش را - گویی به نحوی ناخودآگاه - بالا می‌برد، و تقریباً اواخر حرف‌هایش دارد بر سر بهروز فریاد می‌کشد. حیرت و اندوه و خشم در کلام حمید آشکار است و ناباوری‌اش از فهمیده نشدن، این غیظ را غلیظ‌تر جلوه می‌دهد.

حمید پسر تو راس راستی نمی‌فهمی من چی می‌گم؟ یعنی واسه تو هم

مثل بقیه باید توضیح بدم؟ یه عمر به من گفتن از این پله برو بالا،

زندگیم رو گذاشتم روی این که موقع بالا رفتن پام نلغزه. حالا رفقای

قدیم میگن کی گفته بود بری بالا؟ اونها رو می‌فهمم، ولی راستش

خیلی بهم زور داره که یکی از پوست و خون خودم، روبه‌روم وایسه و

بگه «رفتم قایق سواری...» لابد پس فردا میگی همه این قایق‌ها و

گلوله‌هام دروغه... دکوره...

بهروز در مقابل جوش و خروشی که حمید از خود بروز می‌دهد کاملاً ساکت و آرام است، و وقتی خشم حمید به اوج

می‌رسد، پوزخندی بر چهره‌اش می‌نشیند. پس از حرف‌های حمید، او لحظه‌ای سکوت می‌کند و سپس با لحنی آرام و

تلخ حرف می‌زند.

بهروز مامان راست میگه، بابا. من و تو چهار کلمه نمی‌تونیم با آرامش

حرف بزنیم...

چند قدم از حمید پیش می‌افتد و از تصویر خارج می‌شود. حمید لحظه‌ای تنها می‌ماند و می‌ایستد، آن‌گاه به بهروز

چشم می‌دوزد و از تصویر بیرون می‌رود.

### ۱۹. اسکله - ساحل دریا - خارجی - غروب\*

بهروز غمگین بر ساحل دریا ایستاده و منظرهٔ مقابلش را نگاه می‌کند. در نور نزدیک غروب تنها شمالی از او به چشم

می‌خورد. در نمایی دور، شخص دیگری را می‌بینیم که وارد کادر می‌شود؛ حمید است. به آرامی به بهروز نزدیک می‌شود

\* . همان‌جا که فاطمه در آغاز فیلمنامه ایستاده بود.

و دست بر شانه بهروز می‌گذارد. هیكل‌های تیره در تاریکی غروب یکدیگر را در آغوش می‌گیرند و صدای فاطمه بر این تصویر می‌آید.

**صدای فاطمه** کاش اون جا بودم، دلم می‌خواست باشم و ببینم. همیشه جاهایی که همدیگر رو لازم داشتیم، یکی مون کم بود...

صدای هواپیما بر انتهای این فصل شنیده می‌شود.

## ۲۰. فرودگاه مهرآباد - سالن استقبال - خارجی - داخلی - روز

بهروز از هواپیما پیاده می‌شود. سرگشته و غم‌زده، نگاهی به شهر می‌اندازد. چهره‌اش در اتوبوسی که به سوی سالن مستقبلین فرودگاه می‌راند. حرکت او در سالن و گرفتن چمدانش. ناگهان در میان مستقبلین، چشمش به مادر می‌افتد که در انتظار اوست و با دیدنش دست تکان می‌دهد. بهروز لحظه‌ای جا می‌خورد، سپس چهره‌اش باز می‌شود و به سمت مادر می‌رود.

**صدای فاطمه** دوست داشتن همیشه سخته، اما دوست داشتنِ دو تا آدمی که هیچ‌وقت حرف همدیگه رو نمی‌فهمن خیلی سخت تره.

**بهروز** این جا اومدی چی کار؟

**فاطمه** (با شادی) گفتم شاید اگه ببینی یکی منتظرته خوشتر بیاد.

**بهروز** خوشم که میاد، ولی میگم ممکنه یکی حسودیش بشه.

**فاطمه** (با لبخند) از الان که معلومه تو بیش تر حسودیت میشه...

**بهروز** مگه دکترو نگفته بود که حرکت زیاد واسه‌ات خوب نیست؟

**فاطمه** من حرکت نکردم، ماشین حرکت کرد.

**بهروز** حقا که زن جناب فرمانده‌ای. زن و شوهر جواب توی آستین شونه.

هر دو سرخوش و شاد به سوی در خروجی سالن به راه می‌افتند.

## ۲۱. داخل اتومبیل - خارجی - روز\*

بهروز اتومبیل را می‌راند و مادرش کنار اوست. مادر به مقابل چشم دوخته و بیش و کم احساسی از خرسندی و رضایت در چهره‌اش نمایان است و بهروز با چهره‌ای بی‌حالت اتومبیل را می‌راند. زیرچشمی نگاهی به مادر می‌اندازد و

\* صدای گفت‌وگوی این فصل می‌تواند از نمای آخر فصل پیشین آغاز شود.

سپس شروع به صحبت می‌کند.

بهر روز      مادر!  
فاطمه      چیه؟  
بهر روز      بابا تا حالا آدم کشته؟  
فاطمه      چیه، باز دعواتون شده؟  
بهر روز      جواب من رو بده.  
فاطمه      نمی‌دونم، شاید آره، شاید هم نه. چرا می‌پرسی؟  
بهر روز      کشتن باید کار سختی باشه...  
فاطمه      توی جنگ از این اتفاق‌ها زیاد می‌افته...  
بهر روز      نه؛ منظورم چیز دیگه‌ای بود...  
فاطمه      چی بود؟  
بهر روز      آخه کشتن داریم تا کشتن. یه خلبان ممکنه یه شهر و بمباران کنه و هیچ‌کدوم از قربانیاش رو هم نبینه. ولی منظور من از کشتن، کشتن یه آدم بود؛ یعنی تو چشم یکی نگاه کنی، ماشه رو بکشی و جون دادنش رو ببینی...  
فاطمه ابتدا با کمی تعجب و سپس تبسمی کم‌رنگ بهروز را می‌نگرد.  
فاطمه      منو باش که فکر می‌کردم چه پسر هنرمندی تربیت کردم...  
بهر روز      به هر حال، فقط تو تربیت نکردی، پسر کو ندارد نشان از پدر...  
فاطمه متوجه طعنه بهروز می‌شود و نگاهی که آزدگی از آن نمایان است، به او می‌اندازد.  
فاطمه      فکر می‌کنی پدرت بتونه همچین کاری بکنه؟  
بهر روز      فکر می‌کنی تا حالا نکرده؟  
فاطمه      تو میگی کرده؟  
بهر روز      من نگفتم؛ فقط پرسیدم.  
فاطمه      به نظرت واقعاً فرقی می‌کنه؟ این که یه نفر هزار تا آدم رو ندیده و نشناخته بکشه و وجدانش راحت باشه، ولی یه نفر تا آخر عمر بابت دیدن قربانیش عذاب بکشه؟

**بهروز** باید دید کی می‌کُشه، واسه چی می‌کُشه... اما خیلی حرفه که یه نفر، فقط واسه این که طرف مقابلش جور دیگه‌ای فکر می‌کنه و حرف می‌زنه، به مرگش راضی بشه...

**فاطمه** ببین شاه‌پسرم به مادر مریضش چه قوت قلبی میده... نگفتی دوباره دعوا کردین یا نه؟

**بهروز** دعوا که نه، باز اون صداش رو برد بالا و من ساکت شدم. بهترین نوع مکالمه با بابا نوع یه طرفشه... یعنی اون بگه و بقیه بشنون... البته جور دیگه‌ش هم هست؛ از اون بالاتر بگه و اون غُر بزنه... این قضیه رو همین دفعه فهمیدم.

**فاطمه** ولی خوب شبیه همدیگه این‌ها!

**بهروز** (با تعجب) چطور مگه؟

**فاطمه** آدم‌هایی که شبیه همند، معمولاً تحمل همدیگه رو ندارن... اگه پدرت هم اهل کشتن باشه، حتماً تو یه جوری کمکش می‌کنی...

**بهروز** چه جوری؟

**فاطمه** هیچی، بالاخره با این حرف‌ها دوتایی می‌زنین منو دق مرگ می‌کنین... جلوی این سیسمونی نگه دار ببینم سفارش‌هام حاضره یا نه؟

بهروز که از حاضر جوابی مادر به خنده افتاده، گوشه‌ای نگه می‌دارد. مادر می‌خواهد پیاده شود که بهروز با نگاهی و کلامی او را نگه می‌دارد.

**بهروز** ببین!

فاطمه به سمت او برمی‌گردد.

**بهروز** قبول کن؛ داره چوب سرسختی بیجاش رو می‌خوره...

**فاطمه** به فرض هم که حرفت درست باشد، لااقل تو دیگه چوبش نزن...

از اتومبیل پیاده می‌شود. در را می‌بندد. بهروز نگاهش را از مسیر رفتن فاطمه می‌گیرد و متفکرانه به مقابلش چشم می‌دوزد. صدای فاطمه از نمای نگاه بهروز به تصویر می‌آید و روی این نماها ادامه پیدا می‌کند: بهروز در حال تدوین فیلمش در استودیو، بهروز در حال بردن نوار از این اتاق به آن اتاق، بهروز در حال پُر کردن فرم شرکت در جشنواره در

منزل و گفت‌وگو با فاطمه، بهروز با شادی از اتاقی در استودیو بیرون می‌آید.

**صدای فاطمه** چند روز بعد، بی‌سر و صدا فیلمش رو تموم کرد. اون قدر عجله داشت که فرصت نکردیم با هم فیلم رو ببینیم. می‌خواست فیلم رو به هیأت بازیینی برسونه. دو هفته نشد که خبر رسید فیلم واسه جشنواره فیلم‌های تجربی پاریس پذیرفته شده. تا اون موقع فقط اسم فیلم رو می‌دونستیم: «دن‌کیشوت»

### ۲۲. منزل - داخلی - شب

بهروز بی‌تاب در اتاق قدم می‌زند و سعی می‌کند اضطرابش را پنهان و مهار کند. فاطمه، گوشی تلفن به‌دست، با حمید صحبت می‌کند. کلماتی از مکالمه فاطمه و حمید را می‌شنویم، اما صدای واضح و غالب، صدای فاطمه است که بر تصویر می‌آید.

**صدای فاطمه** حالا چند تا مشکل سر راه بود: بهروز دانشجو بود و رفتنش به خارج در دسر داشت، بعد هم گرفتن گذرنامه و ویزا و کارهای دیگه‌ش کلی طول می‌کشید، که از عهده ماها خارج بود. خوشبختانه ما یه نفر رو داشتیم که می‌تونست همه کارها رو جلو بندازه... همیشه دلم می‌خواست حمید واسه بهروز کاری رو بکنه که اون دلش می‌خواد، نه کاری که اسم وظیفه و عادت و تکلیف روش باشه... حالا بهروز شده بود مایه افتخار حمید. هر جا که بهروز می‌رفت، دوستای حمید بهش می‌گفتن: دوستایی که همه جا بودن و همه کارهای بهروز رو به یه چشم به هم زدن راه انداختن. هیچ‌کس وقت تلف نکرد. همه با سرعت کار کردن و حمید دورادور نامه داد و تلفن زد و سفارش کرد؛ اولین و آخرین دفعه‌ای که کاری رو واسه دل پسرش کرد.

### ۲۳. منزل - داخلی - شب

فاطمه با لباسی متفاوت با فصل قبل در حال گفت‌وگوی تلفنی با حمید است. بهروز از پله‌های اتاقش پایین می‌آید و به او نزدیک می‌شود.

**فاطمه** آره... به ضمانت باباش دیگه... نه، پس می‌خوای نیای؟... کار که همیشه هست... نه، من که میگم حتماً یه جایزه‌ای، چیزی می‌بره... آره، به دلم برات شده که دست خالی نیامد... چهارشنبه، نه آخر شب چهارشنبه... نه بابا نداشت که... این هم مثل بعضی‌ها همه کاراش مخفیه، نمی‌ذاره کسی سر دربیاره گوشه... (رو به بهروز) میگه بپرس ببین با چه ارزی داره میره؟

**بهروز** بگو با عرض معذرت!

**فاطمه** (در گوشه، به حمید، خنده‌کنان) عین خودت متخصص جواب سربالاس!... آره... پس می‌ای دیگه... باشه، من گوشه رو میدم به خودش...

مادر با نگاه، بهروز را به سمت تلفن می‌خواند، گوشه را به دستش می‌دهد و خودش چند قدم دورتر می‌ایستد.

**بهروز** سلام بابا... بله جور شد، خیلی ممنون... نه، چیز مهمی نیست، به قول خودتون یه مشت پرت و پلائی دیگه سرهم کردم، حالا این دفعه خارجی‌ها خوششون اومده... بله، چشم. اگه جایزه دادن تو ی مصاحبه میگم ترسیدن، اگر هم ندادن میگم توطئه اجانب در کار بوده. خیالت راحت باشه بابا، درس‌هام رو زوونم... خیلی خب بابا، حالا دلخور نشو. اگه فرصت داشتی چهارشنبه یه سری به فرودگاه بزن، خداحافظ.

فاطمه در تمام مدت با نگرانی و دقت، چهره بهروز و کلمات گفت‌وگو با پدرش را زیر نظر گرفته و با شنیدن این جمله‌ها نگران‌تر می‌شود. بهروز گوشه را می‌گذارد و راهش را به سمت اتاقش کج می‌کند که صدای فاطمه او را ننگه می‌دارد.

**فاطمه** بیا دوسه کلمه باهات حرف دارم.

بهروز به سمت او می‌رود. نگاهی پرسش‌گر به فاطمه می‌اندازد و با سکوت سعی می‌کند پرسش فاطمه را حدس بزند.

**فاطمه** می‌دونی چی می‌خوام بهت بگم؟

**بهروز** لابد دوباره می‌خوای بگی چرا با پدرت این جور حرف می‌زنی... تا حالا از اون پرسیدی چرا بابت هر کاری که واسه پسرش می‌کنه

این قدر منت می‌ذاره؟

**فاطمه** جوابت رو دارم که بدم، ولی الان نمی‌خواستم این رو بپرسم.

می‌خواستم بگم نمی‌خوای فیلمت رو به مادرت نشون بدی؟

بهر روز نگاهی به مادر می‌اندازد، بعد نفسی به راحتی می‌کشد و مادر را به اتاقش دعوت می‌کند.

**بهر روز** فکر کردم چی می‌خوای بگی! بیا، بیا تا نشونت بدم...

از پله‌ها بالا می‌رود و فاطمه به دنبالش.

## ۲۴. اتاق بهروز - داخلی - شب

دستی نوار ویدیو را در دستگاه می‌گذارد. بهروز به آرامی می‌آید و کنار مادرش می‌نشیند.

**بهر روز** کپیِ مونتاژ نشده‌شه. اصلش فقط یکی بود که اون رو هم فرستادم

واسهٔ بازبینی.

**فاطمه** یعنی الان همیشه کامل دیدش؟

**بهر روز** نه دیگه، فقط یه سری نمای پراکنده‌ست که یه چیزایی هم بهش

اضافه شده...

تصویر ظاهر می‌شود: حمید در حال قایق‌سواری، گلوله‌هایی از فراز سرش می‌گذرند و او بی‌اعتناء ادامه می‌دهد. حمید در خواب، حمید در اتاق در حال جروبحث بر سر طرح نظامی خود، حمید در حال نمایش نقاط مختلف روی نقشه، حمید ناگهان از خواب می‌پرد و انگار با خودش می‌گوید «عجب خوابی!»

**بهر روز** این رو یواشکی ازش گرفتم، خودش هم نفهمید.

حمید در حال درست کردن سالاد در ستاد، حمید در حال تمرین با اسلحه، حمید در قایق در حال نزدیکی به ناو جنگی و حمید در خواب. بهروز با دیدن این صحنه لبخند می‌زند. حمید در حال گفت‌وگو با نوآموزان قایق‌رانی و آموزش آنها. حمید گلوله‌ای را شلیک می‌کند. حمید در حال داد و فریاد بر سر فرماندهان هم‌رده‌اش که با عصبانیتی فراوان می‌کوشد توجه آنان را به طرحش جلب کند. حمید با قایقش می‌کوشد از قایق‌های دیگر فاصله بگیرد. حمید در کیش، ایستاده در میان بوتیک‌های رنگارنگ و عروسک‌های گوناگون، حمید با چهره‌ای غم‌زده بر قایق، با نگاهی حسرت‌آلود به دور دست چشم دوخته... نماهای دیگر در هم ریخته است: اسکله، قایق‌رانان و نماهای کج‌وکوله‌ای که نشان از کم‌تجربگی فیلمبردارش دارد: حمید در حال هل دادن فیلمبردار که بهروز باشد و چند تصویر برفکی و یک عنوان؛ «کاری از بهروز ابراهیمی».

فاطمه با نگاهی گنگ و مبهوت به تلویزیون خیره مانده است. تصاویر که تمام می‌شود، بهروز دکمه کنترل ویدیو و تلویزیون را می‌زند و هر دو را خاموش می‌کند. فاطمه نگاهش را از تلویزیون می‌گیرد و مسیر نگاهش به آرامی به بهروز می‌رسد. بهت و حیرت هنوز در نگاهش هست، اما چنین پیداست که نمی‌تواند ذهنیتش را در قالب کلمات به بهروز بگوید. بهروز نگاهی به فاطمه می‌اندازد تا نظرش را بگوید.

**بهروز** این تیکه پاره‌ها چطور بود حاج خانم؟!

ناگهان متوجه نگاه حیرت‌زده فاطمه می‌شود و از دیدن مادرش در این حالت خنده‌اش می‌گیرد.

**بهروز** (با لبخند) چرا این جوری نگاه می‌کنی؟ خوبه آقا تون آر تیسِتِ فیلم

بود!

فاطمه بر حیرتش غلبه می‌کند. بیش از آن که دل شکسته باشد، مردّد است. سعی می‌کند این تردید را صادقانه با بهروز در میان بگذارد.

**فاطمه** تو چی کار کردی؟

**بهروز** هیچی، همین‌ها رو مونتاژ کردم، یعنی به قول شما آسپزها کم و

زیادش کردم و تفتش دادم (با خنده). این قدر خوب شده که بین این

همه فیلم از چهارگوشه دنیا، قبولش کردن.

**فاطمه** با این فیلمت چی می‌خوای بیگی؟

**بهروز** آها! دنبال پیامش می‌گردی؟

**فاطمه** مسخره می‌کنی؟

**بهروز** نه؛ ولی نمی‌فهمم چی می‌خوای بدونی؟

**فاطمه** می‌خوام بدونم کجا رو نشونه گرفتی؟

**بهروز** (با تبسم) من که تیرانداز نیستم، من فیلمسازم...

**فاطمه** زیاد هم فرقی نمی‌کنه.

**بهروز** چرا خیلی فرق می‌کنه؛ من دارم یه وضعیت رو نشون میدم، اما یه

تیرانداز ممکنه مُخ یه نفر رو بریزه تو دامنش.

فاطمه با نگاهی نگران به او چشم می‌دوزد...

**فاطمه** چرا دن کیشوت؟

**بهروز** چرا نه؟

- فاطمه تو تشابهی می بینی؟
- بهروز خیلی زیاد. تو همراه بابا نیستی، همه جا حال دن کیشوت رو داره. طرح‌هاش طوریه که همه فکر می‌کنن خیالاتی شده، حتی خودم بارها شنیدم که می‌گفتن این حرف‌ها مال الان نیست.
- فاطمه خب؛ یعنی فکر می‌کنی باید همچین آدمی رو مسخره کرد؟
- بهروز من مسخره‌اش نکردم، ازش تصویر گرفتم.
- فاطمه تو خودت از این فیلم چی می‌فهمی؟
- بهروز سعی کردم آدمی رو نشون بدم که تو تخیل خودش قدرتمنده، ولی توی دنیای واقعی نیست. یا اصلاً کسی احتیاج به این قدرت نداره.
- فاطمه زبون دیگه‌ای واسه گفتن این موضوع نبود؟ حتماً باید همین جور می‌گفتی؟
- بهروز ببین مامان؛ قضیه رو این قدر احساساتیش نکن. یه خرده منطقی باش. اصلاً فرض کن این آدمی که توی فیلم دیدی بابا نیست، یه آدم دیگه‌ست، اون وقت قضاوت کن.
- فاطمه حالا به نظرت دن کیشوت بودن بده؟
- بهروز نه؛ ولی طنزآمیز که هست.
- فاطمه ولی من بار اول که دن کیشوت رو خوندم گریه‌ام گرفت. واسه آدمی گریه می‌کردم که می‌خواست همه رو نجات بده ولی کسی منجی نمی‌خواست، یا اصلاً دوره منجی‌ها گذشته بود...
- بهروز پس من اشتباه نکردم. انتخاب بابا درست بوده...
- فاطمه ولی این فقط نصف قضیه‌س، تو طرف مضحکش رو می‌بینی، ولی من میگم غم‌انگیزه.
- بهروز چون تو دلت می‌خواد فقط یه طرفش رو ببینی. همه دارن از همون قسمت احساساتی ماجرا حرف می‌زنن، ولی خودت داری طرف دیگه رو می‌بینی...
- فاطمه به نظر خودت این انصافه؟ مسخره کردن آرمان دیگران درسته؟

**بهروز** من میگم بذار راحت باشم که طرف دیگه رو هم ببینم، و نشون بدم...  
**فاطمه** نمی شد می رفتی دنبال یه موضوعی که دردسر و خطرش کم تر باشه؟

بهروز در حال حرف زدن، نوار دیگری از قفسه بیرون می آورد و به جای نوار قبلی در ویدیو می گذارد. تصویری از گل و پروانه و منظره است که بیانوی ملایمی آن را همراهی می کند. بهروز کنار تلویزیون می ایستد و حرف می زند، اما ما فقط صدای او را روی تصویر می شنویم.

**بهروز** می خواستی همین رو بفرستم جشنواره؟ آرمان که فقط مال تو و بابا نیست مامان. این گل و بوته ها مال آدم های بی بته ست. اگه به همین قانع بودم و به کسی هم بر نمی خورد خوب بود؟ اون وقت تکلیف آرمان من چی می شد؟ مگه تو نمیگی واقعیت رو ببین؟  
واقعیت بی دردسر هم مگه داریم؟

فاطمه کمی احساس ضعف می کند. چهره اش کمی از درد تغییر می کند، اما بر خود مسلط می شود. بالاخره خود را کنترل می کند و بی آن که بهروز متوجه تغییر حالتش شود، شروع به صحبت می کند.

**فاطمه** تو میگی واقعیت؛ نمی شد یه واقعیتی رو بسازی که از خودت دور باشه؟

**بهروز** بابا رو انتخاب کردم چون می شناسمش.

**فاطمه** یا فکر می کنی می شناسیش؟

**بهروز** حالا تو داری بی انصافی می کنی. واقعیت های دیگه ای هم هست که من ازشون فیلم گرفتم، ولی درست نمی شناسمشون. می خواهی ببینی؟

منتظر جواب مثبت فاطمه نمی شود. نوار منظره را از ویدیو بیرون می آورد و به سوی قفسه می رود. نوار دیگری بیرون می آورد و به سوی ویدیو می رود و آن را جایگزین نوار قبلی می کند. تصاویری از درگیری های مقابل دانشگاه تهران است؛ مشابه آنچه در عنوان بندی آغاز فیلم دیده ایم. صدای بهروز بر این تصاویر می آید. تلاطم روحی فاطمه با دیدن این تصاویر به اوج می رسد، و نفسش به شماره می افتد.

**بهروز** من این تصویرها رو گرفتم ولی ازش سر در نیارم مامان. واقعیتییه که من درست نمی فهمش. نمی دونم هم کلاسی من چرا چوب

می خوره و خون از سر و کله اش می ریزه روی پیره‌نم. نمی دونم چرا  
بیش تر رفقا فکر می کنن پشتم قُرصه و نفسم از جای گرم در میاد...  
به خودم میگم من کجای این دعواهام، بابا کجاست، اصلاً کی داره  
درست میگه...؟ اون وقت من اگه نتونم حرفم رو درباره نزدیک ترین  
کسی که می شناسم با زبان سینما بزنم، پس تکلیف اون هایی که  
اصلاً نمی شناسم چی میشه؟ تو بگو من چه کار کنم، خودت بودی  
همین کار رو نمی کردی؟

**فاطمه** شاید، ولی یادت باشه که...

فاطمه از نفس افتاده است. در مقابل منطقی بی رحمانه بهروز چندان جایی برای دفاع نیافته و از سوی دیگر، به دلیل  
حامله بودن، تاب مقاومت از او سلب شده است. درد بر چهره اش مستولی است و در جایش تکان می خورد.

**بهروز** حالت خوب نیست؟ می خوای بریم دکتر؟

## ۲۵. بیمارستان - داخلی - شب

دستی بر پیشانی عرق کرده فاطمه. پزشک، نوار قلبش را می بیند و فشار خونش را در برگه ثبت می کند؛ همان  
پزشکی است که اوایل فیلم در مطب دیده بودیم. بهروز در آستانه در اتاق معاینه ایستاده است و پابه‌پا می کند. پزشک  
نگاهی به فاطمه می اندازد، سری به تأسف تکان می دهد و به میزی که ظاهراً جایگاه اوست نزدیک می شود.

**پزشک** این که رسمش نشد، همه دست به یکی کردن که این بچه یه کاری  
دست خودش و مادرش بده، ها؟

نزدیک در می رسد و بهروز را می بیند.

**پزشک** (به بهروز) شما دیگه چرا؟ حالا پدرت تو وضعیت جنگیه، شما که  
ماشاءالله هنرمندی و بایست اهل مراعات باشی. وضعیت جنگی که  
ارثی نیست، هست؟ (بهروز لبخند می زند) جدی دارم بهت میگم.  
اگه یه بار دیگه همچین فشار روحی شدیدی بهش بیاد ممکنه، مثل  
دفعه قبل بچه مرده دنیا بیاد؛ منتها این دفعه خطرش برای مادر بچه  
بیش تره.

پزشک به سرعت نسخه‌ای می نویسد و به دست بهروز می دهد.

**پزشک** (به بهروز) همیشه پیشش باش و عصبی اش نکن، هر لحظه ممکنه بهت احتیاج پیدا کنه.

فاطمه کم کم از جا برمی خیزد و حائل معاینه را کنار می زند و مقابل پزشک می رسد.

**فاطمه** به چه کسی هم داری میگی دکتر، سه چهار روز دیگه عازمه.

**پزشک** به سلامتی، سفر سیاحتیه یا زیارتی؟

**بهروز** هیچ کدوم، سفر هنریه.

**فاطمه** فیلمش تو یه جشنواره فرانسوی قبول شده، خودشون دعوتش کردن.

**پزشک** تا اومدن باباش که صبر می کنه...؟

**فاطمه** بله.

**پزشک** خوبه با این وضع یکی رو بیاری پیش خودت...

**فاطمه** ولش کن، خودم از پشش برمیام.

**پزشک** (به فاطمه) من آدم یه دنده زیاد دیده ام، ولی مثل این که تو همون یه

دنده رو هم نداری!

**فاطمه** خداحافظ...

فاطمه از مقابل دکتر می گذرد و به بهروز اشاره می کند که همراهش بیاید. بهروز می خواهد دنبالش راه بیفتد که صدای دکتر نگاهش می دارد.

**پزشک** هر مشکلی که دارین، بذار واسه بعد از زایمانش؛ اگه دوستش داری...

بهروز لحظه ای می ماند، آن گاه به دنبال مادر به راه می افتد.

**صدای فاطمه** صداش رو می شنیدم که داشت سفارشم رو به بهروز می کرد، کاش

یکی پیدا می شد و سفارش این پسر رو به پدرش می کرد.

## ۲۶. سالن انتظار - فرودگاه - شب

شخصی از دور در حال دویدن به سمت سالن انتظار است. بهروز از مادر خداحافظی می کند و آخرین مرحله بازرسی را هم پشت سر می گذارد تا به سوی اتوبوس مسافران برود. حالا شخصی که از دور می آمد واضح تر است و نزدیک تر شده؛ حمید است. بهروز رفته و برای خداحافظی دیر شده است. حمید به آهستگی می آید و کنار فاطمه که به مسیر رفتن بهروز خیره مانده، می ایستد. فاطمه بی آنکه به حمید نگاه کند حرف می زند.

فاطمه باز هم دیر رسیدی...

حمید نشد؛ یعنی گرفتار بودم. داشتم می رفتم ستاد...

فاطمه (به میان حرفش می پرد) دیگه مهم نیست، رفت!

صدای فاطمه تو هم نمودی، چند روز بعد رفتی. باید همراه طرح‌ها می بودی.

بهر روز باید همراه فیلمش می رفت و من هم همراه بچه‌ام می موندم...

### ۲۷. منزل - خارجی - شب

حمید در اتاق راه می رود و با خود حرف می زند؛ گاه صدایش را بالا می برد و گاه پایین می آورد، گاه با فاطمه حرف می زند و گاه انگار با خود نجوا می کند.

صدای فاطمه کم کم داشتم دلیل اون ترسی رو که موقع دیدن فیلم بهروز به جونم چنگ انداخته بود می فهمیدم. فقط خدا خدا می کردم اون اتفاق حالا حالاها سراغ من نیاد، اما مگه می شد ازش فرار کرد...

صدای فاطمه چند روز بعد تو برگشتی؛ سراسیمه و بی خبر و عصبانی. معنی اش این بود که از ماجرا بو بردی... یکی از هم‌رزم‌های قدیم که تُو هیأت بازیینی فیلم‌ها بوده، زنگ زده بهت تبریک گفته و تو همون جا فهمیدی که ندونسته بازیگر فیلم پسرت بودی...

حمید سکوت کرده است، اما مشخص است که هیجان بر او مستولی است. چهره‌اش و نفس زدن بریده بریده‌اش نشان می دهد که نه تنها آرام نگرفته، بلکه منتظر جرقه‌ای است تا توفان دیگری برپا کند. و این جرقه را فاطمه با پرسشی آرام و ساده ایجاد می کند.

فاطمه حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

حمید نگاهی خشمگین به او می اندازد؛ صدایش بیش تر حالت غرش دارد تا فریاد.

حمید اگه بجنبیم، شاید بتونم جلوش رو بگیرم... (ناگهان لحن صدایش عوض می شود) رسوایی از این بالاتر؟ منو باش که فکر می کردم هفت خوان زندگی رو رد کردم و دیگه آزمایشی در کار نیست! (انگار با خود زمزمه می کند) خدایا! از این آزمایش سخت تر نبود؟ (رو به فاطمه، با صدایی گرفته) آبرو و حیثیتم در خطر... آبرو و حیثیتم به

جهنم، این باد داره اعتقاد منو هم با خودش می‌بره... (ناگهان برقی در چشم‌هایش می‌درخشد؛ گویی فکری در ذهنش جرقه زده است) ولی من نمی‌ذارم... پسرمه، باشه. این قدر دوستش دارم که بتونم ندیدنش رو هم تحمل کنم... اسم فیلمش دن کیشوته دیگه، نه؟

**فاطمه** (به تلخی و آرامی) آره...

حمید لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود و بعد می‌پرسد.

**حمید** اسمش به گوشم آشنا، ولی چیزی ازش یادم نمیداد. تو قصه‌اش رو خوندی؟

**فاطمه** آره؛ خیلی وقت پیش...

**حمید** برام بگو، می‌خوام بشنوم...

**فاطمه** ...دربارهٔ یه قهرمانه که می‌خواد جنگاور بمونه، در حالی که دورهٔ جنگاوری دیگه سرآمده، اون یه مستخدم رو شاهزاده خانم فرض می‌کنه، به یه آسیاب‌بادی که به نظرش هیولا میاد حمله می‌کنه. اون وقت همه یه نمایش درست می‌کنن و با شکست دادنش بهش ثابت می‌کنن که تو یه دنیای خیالی زندگی می‌کرده، اما اون باز هم باور نمی‌کنه و با این خیالات می‌میره.

حمید با دقت گوش می‌کند. از حالت چشم‌هایش می‌فهمیم که حرف‌های فاطمه را می‌بلعد، انگار کلمات، او را با چیزی آشنا ساخته‌اند که تاکنون نشناخته بوده یا به آن توجهی نداشته است. به میان حرف فاطمه می‌پرد.

**حمید** ... تا ته‌اش رو خوندم... پسرهٔ احمق... حتماً باید گلوله‌ها توی سرش بخوره تا بفهمه واقعیه...؟ اما من تصمیم گرفتم نشونش بدم واقعیت چیه! اون وقت معلوم میشه دن کیشوت کیه! دنیای من تخیلیه یا اون...؟ خودم می‌رم سراغش...

اضطراب فاطمه لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شود. او نگاهش را به حمید می‌دوزد که مشغول جمع کردن وسایلش است. فاطمه لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود و آن‌گاه صدا می‌زند.

**فاطمه** حمید! بیا...

حمید به سرعت برمی‌گردد.

حمید چیزیت شده؟ می‌خواهی بریم دکتر؟

فاطمه با تمام وجود می‌لرزد، اما آرامش خود را حفظ می‌کند و جمله‌ها را با صلابتی خاص که احساس رنج، هراس و عاطفه‌اش برای حمید - دست‌کم موقتاً - مُجاب‌کننده است، ادا می‌کند.

فاطمه تا حالا چیزی ازت نخواستیم. به خاطر تو به خیلی چیزها پشتِ پا زدم. این هفت خوانی رو که تو ازش دم می‌زنی، مطمئن باش که بدون من نمی‌تونستی بری... اما حالا دارم بهت می‌گم: اگه یه مواز سر اون بچه کم بشه، دیگه با من طرفی... نمی‌ذارم آدمایی که دوست‌شون دارم به جون هم بیفتن.

حمید با متانت به چهرهٔ برافروختهٔ فاطمه می‌نگرد.

حمید نباید این جواری با من بازی می‌کرد، لااقل پسرِ خودم نباید...

فاطمه (به میان حرفش می‌پرد) تو زیاد هم در حقش پدري نکردی؛ جایی که لازمت داشت نبود، که حالا به همین سادگی حکم صادر کنی. من نمی‌ذارم خانواده‌ام مفت و مسلّم از هم بیاشه.

حمید به تدریج عصبی‌تر می‌شود، اما با توجه به لرزش صدای فاطمه و موقعیتش، حس می‌کند که نباید زیاد سر به سرش بگذارد. بنابراین، خود را کنترل می‌کند و سعی می‌کند با آرامش و متانت نظرش را به فاطمه بگوید.

حمید اون خودش می‌دونه چه کرده... جُرمش خیانته و سزاش هم مرگه.

فاطمه هر خطایی که کرده باشه، قضاوتش با من و تو نیست که هر کاری دلمون خواست بکنیم... اگه ادعا داری که جای شرع و قانون و خدا نشستی، حرف دیگه‌ایه. اگه هم خطایی کرده باشه، تو واسهٔ این محاکمه، قاضی عادل نیستی.

حمید در مانده و مستأصل بر جای می‌ماند. حس می‌کنیم که حرف‌های فاطمه بر او اثر کرده، اما نمی‌تواند خود را قانع کند. نگاهش که به فاطمه می‌افتد، سست می‌شود و از تصمیم و حرکت باز می‌ماند.

حمید (با صدایی لرزان) پس من چه کار کنم، فاطمه؟ تو بگو؛ اگه کارش رو نادیده بگیریم به اعتقادم پشت کردم، و اگه برم سراغش...

فاطمه (حرفش را می‌برد) باید سالم برش گردونی.

حمید با وضعی که پیش اومده بعید نیست یه جایزه هم بهش بدن و یه

حکم پناهندگی هم روش...

**فاطمه** این حرف‌ها رو فراموش کن. یا زنده برش گردون، یا برو به  
مأموریت‌هات برس، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده...

حمید به چهره فاطمه می‌نگرد. تبسمی بر لبانش می‌نشیند و گویی که تسلیم شده باشد. وسایلی را که در حال جمع  
کردن‌شان بوده، کنار می‌گذارد و به فاطمه نزدیک می‌شود.

**حمید** باشه؛ فعلاً سراغش نمیرم، ولی فقط به خاطر تو...

**فاطمه** اون هم واسه حرف زدنش باید راهی پیدا می‌کرد...

**حمید** به هر قیمتی؟

**فاطمه** شاید به قیمت مسخره کردن جوونی و آرمان ماها.

**حمید** شاید هم به قیمت جون خودش.

می‌خواهد از در بیرون برود که صدای فاطمه او را نگه می‌دارد.

**فاطمه** حمید... یادت باشه قول دادی‌ها.

### ۲۸. خیابان - خارجی - روز

حمید در خیابان به سرعت قدم برمی‌دارد؛ نمی‌دود اما راه رفتنش بی‌شبهت به دویدن نیست. صدای فاطمه بر این  
تصویر می‌آید.

**صدای فاطمه** می‌بینمت، دارم می‌بینمت که واسه زیر پا گذاشتن قولت به هر دری  
می‌زنی.

### ۲۹. اداره - داخلی - روز

حمید با فرد مسئولی که مشخص است با او سابقه دوستی دارد بحث می‌کند. مسئول با آرامش و گاهی لبخند با  
حمید برخورد می‌کند، در حالی که حمید با جنب و جوش و تحرک سعی می‌کند موضوعی را که برای مسئول کاملاً واضح  
و روشن است، با آب و تاب برایش توضیح دهد.

**حمید** چرا متوجه نیستین؟ من دارم میگم این موضوع جنبه امنیتی داره...  
اطلاعات طبقه‌بندی شده توی اون فیلمه...

**مسئول** کدوم اطلاعات؟ دلت خوشه‌ها!

**حمید** شما مثل این که دلتون خوش تره. من دارم میگم بچه‌های بازیبنی که اون فیلم رو دیدن چرا اقدام نکردن؟

**مستول** اون‌ها کارشون رو خیلی خوب بلدن. حضرت عالی چطور، اون جور که خودت میگی دوربین رو بردی تو منطقه عملیاتی؟

**حمید** من به عنوان فیلمبردار آدم بردم اون تو. دیگه چه می‌دونستم که...

**مستول** قریون دهننت، من هم همین رو میگم. چیز زیادی از منطقه عملیاتی توی فیلم نیست. در ثانی، دست‌پخت آقا پسر شما یه فیلم تخیلیه که بازیگرش هم خود شما هستی، کتمان هم نکن که نمی‌دونستی.

**حمید** می‌دونستم که این فیلم‌ها داره گرفته میشه، فکر می‌کردم که به عنوان سند هم چیزهای به دردخوری از کار درمیا، ولی نه این که ازش فیلم بسازن... شما به این میگین فیلم تخیلی؟

**مستول** بله؛ من بهش میگم فیلم تخیلی. تو هم هنرپیشه این فیلمی، قبول نداری؟ با بچه‌های بازیبنی هم حرف زدیم. اونا که از بازیت خیلی هم تعریف می‌کنن، بعید نیست جایزه هم بگیرن.

حمید از این بی‌اعتنایی ریشخند آمیز به خشم آمده است. گمان می‌کند حس دست‌انداختنی که در نگاه مستول می‌بیند، نتیجه دیده شدنش در فیلم است. احساس تحقیر شدن در چهره و نگاهش هست.

**حمید** شما همه چی رو شوخی گرفتین، کدوم تخیل؟ وچب به وچب چیزایی که اون بچه گرفته واقعه؛ از قایق‌های خودی و کشتی‌های غریبه بگیر و بیا تا اسکله و آدم‌ها و...

**مستول** (به میان حرفش می‌پرد) همین دیگه، جناب سردار! وقتی میگن پیشروی که می‌کنی پشت سرت رو هم بپا، واسه این وقت هاست. به فرض که چهارتا تصویر از اسکله و قایق و اتاق عملیات هم گرفته باشه، اولاً تقصیر کیه؟

**حمید** من؛ پای تو بیخش هم می‌ایستم، ولی تکلیف کسی که می‌خواد اون فیلم رو تو دنیا نشون بده چیه؟

**مستول** (بی‌توجه به حمید، حرفش را ادامه می‌دهد) ثانیاً بهتره این قضیه رو

هی بزرگ کنیم و واسه خودمون دردسر بتراشیم؟ یا این که بذاریم

همه چی راحت و طبیعی اتفاق بیفته و هر کی راه خودش رو بره؟

حمید یعنی همین جور دست رو دست می‌ذارین که به جایی برنخوره؟

مسنول نه؛ بگیر و ببند راه بندازیم و خودمون حساسیت ایجاد کنیم و آبرومون

رو توی دنیا ببریم؟ (با خونسردی) نه سردار، بذار بچه‌ها تیه سیاحتی

بکنه و به سلامتی برگرده پیش خودت. این فیلم هم همون جور که از

اسمش پیدااست، فیلمه؛ واقعیت نداره. شاید هم زد و یه جایزه‌ای

گرفت و مایه افتخار همه شد.

حمید از این بحث بی‌نتیجه خسته و عصبی است. نگاهش را به چهره مسنول می‌دوزد و با صدایی گرفته حرف

می‌زند.

حمید واسه من که مایه ننگه!

از اتاق بیرون می‌رود.

### ۳۰. خیابان - خارجی - روز

حمید در حال قدم زدن در خیابان؛ قدم زدنی خسته و نومیدانه.

### ۳۱. خیابان - خارجی - روز (ادامه)

حمید در حال راندن اتومبیل؛ تنها، مایوس و متفکر.

### ۳۲. اتاق رحیم - داخلی - روز

حمید با دوستش رحیم مشغول گفت‌وگوست. از رفتار رحیم پیدااست که خواست حمید را نپذیرفته است. حمید

اصرار می‌کند و او سرانجام با بی‌میلی می‌پذیرد. صدای فاطمه بر این صحنه‌ها می‌آید.

صدای فاطمه می‌بینمت به همه کس رو می‌اندازی. هر جا که فکر می‌کنی به

حرفت گوش می‌کنن میری. خیلی‌ها می‌شناسنت، اما بابت انجام

کاری که تو می‌خوای، به این سادگی راضی نمیشن کمکت کنن.

مجبوری گذشته‌ها رو به یادشون بیاری و مدیون شون کنی؛ کارهایی

که به عمرت در حق کسی نکرده بودی. فقط بابت تکلیف و وظیفه ای که این بار خودت واسه خودت تعیین کرده بودی. تو فرمانده خوبی واسه خودت نیستی حمید!

**۳۳. داخلی - روز**

حمید با چهره ای تغییر یافته صورتی تراشیده و شمایی کاملاً متفاوت با قبل، مقابل آئینه ایستاده و خود را می نگرد.

**۳۴. داخلی - روز**

رحیم گذرنامه را به دست حمید می دهد. چهره اش را می بینیم و عکسی را که با چهره مطابقت دارد.

**رحیم**      اگه مشکلی داشتی، میری به همون آدرسی که بهت دادم. گمش نکنی. (نفسی تازه می کند) باور کن اگه نمی دونستم چکاره ای، محال بود کمکت کنم.

**حمید**      می دونم، کلی هم ممنونتم.  
**رحیم**      نه؛ بیش تر از اینها بهت مدیونم.

**۳۵. منزل - داخلی - روز**

فاطمه در حال صحبت با فردی آن سوی تلفن؛ با نگرانی این سو و آن سو می رود. از فحوای کلامش در می یابیم که با حمید کار دارد و با جنوب تماس گرفته است. با کسی گفت و گو می کند که به او جواب سربالا می دهد. شماره موبایل حمید را می گیرد، «مشترک مورد نظر شما در دسترس نیست» را می شنود و تلفن را قطع می کند.

**۳۶. منزل - داخلی - شب**

فاطمه پس از چند بار گرفتن شماره، خسته می شود و گوشی را می گذارد. به نظر می رسد که شماره ای دیگر می گیرد و باز، بی جواب گوشی را می گذارد.

**صدای فاطمه**      به خودم می گفتم شاید حمید خودش نرفته باشه. شاید کسی رو بفرسته یا از طریق آشناهاش توی پاریس جلوی نمایش فیلم رو بگیره، اون وقت واسه بهروز خیلی بد می شه، اما شاید خطر این

قضیه از اتفاقی که ممکن بود برایش بیفته بیش تر بود.

۳۷. منزل - داخلی - شب + اتاق هتل در پاریس - داخلی - نیمه شب

تلفن زنگ می زند و فاطمه که روی همان مبل خوابش برده، گوشی را با شتاب و هراس برمی دارد و با صدایی خسته جواب می دهد.

فاطمه الو حمید؟ (متعجب) تویی؟! هنوز پاریسی؟ (با لحنی آرام تر) نه، چیزیم نیست... معلومه که خوشحالم.

بهروز آره، از صدات حسابی پیداست... هر دوتون خوبین؟

فاطمه حمید که سر کارشه...

بهروز (با خنده) بابا که من رو نبینه همیشه حالش خوبه، منظورم شما دوتاس.

فاطمه گوش کن بهروز، یه چیزی بهت بگم گوش می کنی؟

بهروز دوتا بگو، تو فعلاً دو نفری.

فاطمه از لحن شوخ و بی خیال بهروز عصبی تر می شود. لرزش صدایش شدیدتر شده و نفسش بند آمده. سعی می کند آرامش خود را حفظ کند و با لحنی عادی بهروز را متوجه موقعیتش کند.

فاطمه بهروز جان؛ دارم جدی باهات حرف می زنم، نمی خوام روی حرفم نه بیاری.

بهروز خب بگو.

فاطمه فیلمت رو نشون دادن؟

بهروز چه عجب! احوال اصل کاری رو پرسیدی، نه. از خوش شانسی انداختنش روز آخر؛ روز آخر مال فیلم های جایزه داره...

فاطمه خوب شد، پس برو فیلمت رو پس بگیر... نذار نمایشش بدن. یه بهانه ای، دلیلی جور کن و از جشنواره بیارش بیرون... الو... حرفامو گوش میدی؟

چهره بهروز یکباره تغییر می کند. لحظه ای ساکت می ماند و پرسش و حیرت، نگاهش را فرا می گیرد.

بهروز (با صدایی گرفته) آره؛ حرفت همین بود؟

فاطمه آره؛ کاری رو که ازت خواستم می کنی؟

بهروز (با صدایی ملایم ولی مصمم) نه.

فاطمه چرا؟

بهروز مامان تو مثل این که متوجه نیستی. این همه جَوون فیلمساز

آرزوشونه که فیلم شون یه جا مطرح بشه، اون وقت من توی یه

همچین وضعیتی برم بگم «بیخشین، مامان بابام اگه فیلمم رو نشون

بدم دعوام می کنن»؟ به نظر خودت مسخره نیست؟

فاطمه این کار رو به خاطر من بکن.

بهروز اصرارت به خاطر باباست دیگه، نه؟ فکر نکنم کس دیگه ای توی

اون مملکت جز بابا از این وضع ناراحت بشه. (با خنده) تا حالا دیدی

هنرپیشه اول یه فیلم بخواد جلوی کار خودش رو بگیره؟

فاطمه آره؛ اگه بازی های بزرگ تری کرده باشه، این بازی ها به نظرش

بچه گانه میاد.

بهروز به هر حال، این شاید اولین و آخرین فرصتی باشه که من باهاش

بتونم کارم رو نشون بدم. به این سادگی هم نمی تونم ازش بگذرم.

فاطمه (با صدای لرزان) پس لااقل به این حرفم گوش کن. هر کاری می گم

بکن! همین الان از هتل میای بیرون و میری یه هتل دیگه... دلیلت

بمونه واسه بعد. جات رو هم به هیچ کس نمی خواد بگی.

رفت و آمدهات رو هم به کسی نگو. اگر تونستی به من زنگ بزن...

قول دادیها... فعلاً بیش تر از این چیزی نپرس... نگرانت که هستم.

فقط تماس رو قطع نکن... آره... خداحافظ.

۳۸. جاده بیرون شهر - خارجی - روز

اتوبوسی در حال حرکت و فاطمه در آن.

صدای فاطمه قلبم گواهی می داد که حمید دیر یا زود زیر قولش می زنه و میره،

جواب ندادنش به تلفن هام مطمئن ترم می کرد. پس خودم راه افتادم

که سریع برم جنوب و جلوش وایسم. هر چه التماس کردم، گفتن به زنی که توی ماه‌های آخر حاملگیه بلیت هواپیما نمیدن، گفتن برای ما مسئولیت داره، «مسئولیت»... دکتر هم می‌گفت که من مسئول زندگی توام، پس مسئولیت زندگی بهروز با کیه؟

### ۳۹. جاده بیرون شهر - خارجی - روز

اتومبیلی در حال حرکت و فاطمه در آن.

### ۴۰. قرارگاه ساحلی جنوب - خارجی - روز

اتومبیل مقابل قرارگاه می‌ایستد و فاطمه از آن پیاده می‌شود و با شتابی پرزحمت به سمت در می‌رود.

صدای فاطمه      دلم می‌خواست موقعی که داره بارش رو می‌بنده که یواشکی بره، سر  
بزنگاه مچش رو می‌گرفتم و سرش داد می‌زدم که داره اشتباه  
می‌کنه...

### ۴۱. ستاد فرماندهی - داخلی - روز

فاطمه منتظر شنیدن حرف‌های فرمانده است. ظاهراً حرف‌هایش را زده و هول و هراسش را تا حد امکان بیرون ریخته است و حالا چشم به دهان فرمانده دوخته است.

فرمانده      ما فکر می‌کردیم پیش شماست. چند روز مرخصی گرفت و رفت.  
شاید خدای نکرده اتفاقی واسه‌اش افتاده باشه. شما اگه مایلید  
تشریف ببرید؛ اگه نه، همین جا چند روزی استراحت کنید تا ما ازش  
خبر بگیریم.

صدای فاطمه      دیر رسیدم، مرغ از قفس پریده بود...

### ۴۲. فرودگاه مهرآباد - خارجی - روز

هواپیما از باند فرودگاه برمی‌خیزد و در آسمان اوج می‌گیرد.

### ۴۳. اسکله ساحلی - خارجی - روز

فاطمه تنها و مایوس به آرامی روی اسکله می‌آید و به مقابله که دریای بی‌انتهاست، چشم می‌دوزد. ناگهان چشم‌هایش سیاهی می‌رود و به زمین می‌افتد.

### ۴۴. فرودگاه پاریس - خارجی - روز

مسافران از هواپیما پیاده می‌شوند. حمید در میان آنهاست.

### ۴۵. خیابان‌های پاریس - خارجی - روز

حمید در خیابان‌ها می‌گردد و سعی می‌کند نشانی‌هایی را که می‌خواهد، بیابد؛ از چند نفر رهگذر می‌پرسد. مشخص است که در برقراری ارتباط با آنها مشکل دارد.

صدای فاطمه می‌بینمت که در به در دنبال نشونی پسرت می‌گردد. هیچ وقت توی

زندگیت این قدر پی‌اش نبود و دلت نمی‌خواست بهش برسی.

### ۴۶. خیابان‌های پاریس - خارجی - روز

بهر روز به تنهایی در خیابان گردش می‌کند. چشمش به سینمایی می‌افتد که ظاهراً فیلم مورد علاقه‌اش را نمایش می‌دهد. بهروز بلیت می‌خرد و وارد سینما می‌شود.

صدای فاطمه همیشه آرزوم بود که تو تا آدمی که دوست شون دارم رو کنار هم

ببینم، اما حالا آرزو می‌کردم حتی برای یه لحظه هم، چشم شون به

هم نیفته...

### ۴۷. خیابان‌های پاریس - خارجی - غروب

حمید خسته و سرگردان از هتلی بیرون می‌آید که ظاهراً محل اقامت پیشین بهروز بوده است. هوا ابری است و نم‌بارانی هم می‌بارد. حمید می‌خواهد برود، اما وضع هوا لحظه‌ای او را نگه می‌دارد. آسمان را نگاه می‌کند، سپس کاغذی از جیب در می‌آورد. یقه کتش را بالا می‌زند و به راه می‌افتد.

### ۴۸. خیابان - خارجی - شب

بهر روز که در خیابان مشغول گردش است، ناگهان چشمش به حمید می‌افتد. فاصله‌ای بین او و حمید هست. در تاریکی شب گمان می‌کند اشتباه کرده است. آرام و با احتیاط به سمتش می‌رود، اما حمید سوار تاکسی می‌شود و می‌رود. تا بهروز قدم‌هایش را تند کند، اتومبیل حامل حمید دور شده است. بهروز ناامید و مردد برمی‌گردد و مسیر خود را می‌رود.

### ۴۹. منزل حمید - داخلی - شب

صدای زنگ تلفن روی تصویرهای مختلفی از خانه می‌آید: روی عکس حمید در لباس رزم، در حال سخنرانی، روی عکس فاطمه در حال خنده، روی عکس بهروز و فاطمه در کنار هم، روی عکس‌ها و پوستره‌های فیلم که در اتاق بهروز است. کسی نیست که گوشی را بردارد.

### ۵۰. بیمارستان (جنوب) - داخلی - شب

فاطمه چشم باز می‌کند و به زحمت صدا می‌زند.

فاطمه بهروز!

پرستاری به سراغش می‌آید و آرامش می‌کند.

پرستار آروم باشین خانم، استراحت کنین.

### ۵۱. اتاق اصغر - داخلی - شب

اتاقی کوچک و بسیار کم‌حجم که بیش‌تر شبیه اتاق محقر یک هتل ارزان‌قیمت درجهٔ سه پاریسی است. حمید از پنجره به بیرون چشم دوخته است؛ خسته و خیس، نومید و دلتنگ. پاریس رویایی غرق در نور است. نور چراغ‌های اتومبیل‌ها و تعدادی مغازه‌های تا دیروقت باز، شهر را روشن کرده است و به‌رغم ابری و کمی بارانی بودن، وضعیت بیش‌تر کم‌چشم‌گیری به وجود آورده است. این تصویر واضح، و چهرهٔ حمید محو است. صدای فاطمه شنیده می‌شود و پس از پایان صدا، تصویر شهر محو و چهرهٔ حمید واضح می‌شود تا اشکی را که بلافاصله بر گونه‌اش می‌غلتد ببینیم. وضوح اشکی که از چشم حمید می‌ریزد، نومیدی نگاهش به زیبایی شهر را کامل می‌کند.

صدای فاطمه دلت می‌داد؟ دلت می‌اد خوشی پسرت رو خراب کنی؟ همیشه واسهٔ شاد

بودن باید از تو دور باشه؟ از مأموریتی که واسهٔ خودت ساختی

خوشحالی؟

صدای چرخیدن کلیدی در قفل، سبب می‌شود که حمید به سرعت اشک‌هایش را پاک کند. اصغر وارد می‌شود؛ مردی حدوداً سی و پنج ساله است که می‌لنگد و -چون دستش بند است- به زحمت در را می‌بندد. حمید با دیدن او خودش را جمع و جور می‌کند و پوزش‌خواهی در نگاهش دیده می‌شود. اصغر زیر لب آوازی زمزمه می‌کند، پیش می‌آید و وسایل را روی میز می‌گذارد.

**حمید** حسابی باعث دردسرت شدم اصغر آقا.

**اصغر** شما چرا؟ خاک تو سرِ اون رحیم بوزینه کنن که همیشه مایهٔ مصیبتیه... (با خنده) واسه‌ام گفته تُو والفجر چهار یه جون بهت بدهکار شده. اون جا هم دست و پاگیر بوده، مگه نه؟ باهاس می‌داشتنش سرِ لولهٔ آر.پی.چی، شلیکش می‌کردن. تو نمیری، تُو تهران هم مزاحم همه‌ست. اینا سیاهی لشکرن سردار جون، فقط به درد چوب‌کشی می‌خورن...

**حمید** تو فرانسه چی‌کار می‌کنی؟

**اصغر** وایسادم که این خارجی‌ها خلاف مَلاف ازشون سر نزنه...

**حمید** (با لبخند) نه؛ جدی؟

**اصغر** ماها یه گروه چهار نفری بودیم؛ یکی از یکی جانبازتر. خیر سرمون واسهٔ معالجه اومده بودیم، مثلاً یکی شون الان تُو سفارت ایرونه، یکی شون فلنگ رو بست و پناهندگی گرفت، سومی برگشته ایرون داره غاز می‌چرونه، ما هم این جا سماق می‌مکیم. منتظریم اوضاع جور بشه برگردیم سراغ زندگی مون؛ معالجه، بی معالجه...

دست زیر پیراهنش می‌برد و هفت تیری بیرون می‌آورد و به دست حمید می‌دهد.

**اصغر** بیا حاجی، این از توپ ۱۰۶، فقط بپا که چهار تا بیش تر توش نیست. یه تانک هم دم در پارک شده که تا هر جا بخوای می‌تازه. رحیم گفته همه چی واسه‌ات جور کنم و نپرسم واسهٔ چی می‌خوای. ولی فقط یه چیز می‌خوام بپرسم، کار ندارم عملیاتت چیه؛ می‌خوام ببینم فکر پاتکش رو کردی یا نه؟

**حمید** فکرش رو نکن، تکی که من می‌خوام بزنم پاتک ور نمی‌داره. فقط

یه در دسر واسهات دارم که مطمئنم نه نمیگی!

### ۵۲. خیابان - خارجی - روز (مقابل سینمای نمایش دهنده فیلم جشنواره)

خیابان‌های پاریس از باران شبِ پیش همچنان خیس است. هوا چنان ابری است که حس می‌کنیم چیزی به بارش دوباره باران نمانده. اتومبیل به آرامی مقابل سینما می‌ایستد و بهروز دوربین به دست از آن پیاده می‌شود. چند نفر از دوستان و همراهان گروه و یکی دو فیلمساز دیگر منتظر او هستند که با دیدنش دست تکان می‌دهند. بهروز به سمت‌شان می‌رود و با آنها دست می‌دهد. به زبان انگلیسی جمله‌هایی را رد و بدل می‌کنند و وارد سینما می‌شوند. دوربین به آرامی حرکت می‌کند و اصغر را نشان می‌دهد که پشت فرمان اتومبیلی در آن سوی خیابان به انتظار نشسته است. در عقب اتومبیل باز می‌شود و مردی با عینک تیره بر چشم ظاهر می‌شود؛ حمید است. او به آن سوی خیابان می‌رود و مقابل گیشه می‌ایستد. ساده و خونسرد بلیت می‌خرد و وارد سالن سینما می‌شود. صدای فاطمه بر این صحنه می‌آید.

**صدای فاطمه** دنبال بهانه می‌گردی که از مأموریتت سرپیچی کنی. خسته و دودل و تنهایی. می‌ترسی اشتباه کرده باشی، پس میری تا فیلم پسرت رو ببینی و بفهمی بابت چی به خودت مأموریت دادی. میری تا خودت رو به روایت پسرت ببینی؛ چیزی که هیچ‌وقت ندیدی...

### ۵۳. سالن سینمای نمایش دهنده - داخلی - روز

فیلم معرفی می‌شود و جمعیت برای سازنده فیلم کف می‌زنند. فیلم به روی پرده می‌آید. حمید که عینکش را در تاریکی سالن برداشته، چشم به پرده می‌دوزد. عنوان ظاهر می‌شود: «دن کیشوت»، نمایی از حمید در حال آموزش به سربازان. حمید با جوش و خروش درباره طرَحش حرف می‌زند. موسیقی نظامی پُر ضرب صحنه را همراهی می‌کند. یکی از شنوندگان خمیازه می‌کشد. حمید خسته از متقاعد ساختن شنوندگانش، اتاق را ترک می‌کند. حمید به خوابگاهش می‌رود و آرام به خواب می‌رود. فید اوت. حمید از جا برمی‌خیزد، پرونده‌اش را برمی‌دارد و به همان اتاق قبلی می‌رود. این بار حرکاتش هیجان بیش‌تری دارد. در این مرتبه واکنش حاضران را نمی‌بینیم، ولی صدای دست زدن و تشویق شدید حاضران به گوش می‌رسد. حمید سوار بر قایق در حال حرکت؛ گلوله‌ها از فراز سرش می‌گذرند و او خم به ابرو نمی‌آورد. حمید تفنگی برمی‌دارد. گلوله‌ای شلیک می‌شود. تصویر انفجار اتمی هیروشیما. حمید از خواب می‌پرد و می‌گوید «عجب خوابی!». از جا برمی‌خیزد و از اتاق بیرون می‌رود. حمید در حال قایق‌سواری. او به کشتی غول‌پیکری در حال نزدیک شدن است. فریادی در بی‌سیم، و از قایق‌های دیگر شنیده می‌شود که پیش‌تر نرود. باز گلوله‌هایی از فراز

سرش می‌گذرند و او بی‌اعتناست. ناگهان می‌ایستد و دوربین، حسرت و نومیدی را در چهره‌اش ثبت می‌کند. فید اوت. نمای آخر: «کاری از بهروز ابراهیمی». فریاد، سوت، کف زدن و تشویق حاضران. دوربین آرام به چهره غم‌زده و محزون حمید نزدیک می‌شود؛ حمید با بغضی در گلو.

### ۵۴. خیابان - خارجی - روز

مقابل سینمای نمایش‌دهنده. بهروز از جانب دیگران سخت مورد تشویق قرار گرفته و بسیار خوشحال و راضی است. آنها مقابل سالن ایستاده‌اند و گرم صحبت هستند. یکی به بهروز یادآوری می‌کند که یک خبرنگار ایرانی منتظر گفت‌وگو با اوست. اصغر پیش می‌آید و خود را معرفی می‌کند. بهروز همچنان ساک بر شانه دارد و دوربین به‌دست از دوستانش فیلم می‌گیرد.

بهر روز      ولی من الان گرفتارم، باید برگردم سالن.

اصغر      گفت‌وگوی کوتاهی، چند دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشد...

بهرروز با اکراه سوار اتومبیل اصغر می‌شود و او به‌سرعت اتومبیل را می‌راند و دوربین هنوز در دست بهروز است.

### ۵۵. خیابان - خارجی - روز

اتومبیل به‌سرعت در حال حرکت است. بهروز کمی به چهره و رفتار اصغر مشکوک می‌شود، اما زیاد به روی خود نمی‌آورد.

بهر روز      شما مثل این که عجله‌تون از من هم بیش‌تره...

اصغر      آخه این دوست ما قبلاً خبرنگار جنگی بوده، مال اینه که همه کاراش

جنگیه...

لبخند به لب بهروز می‌نشیند.

### ۵۶. محله‌ای خلوت در پاریس - خارجی - روز

اتومبیل سرعتش را کم می‌کند. هوا کاملاً گرفته و ابری است و نم‌باران ضعیفی نیز شروع به باریدن کرده است. بهروز کمی مشکوک شده است؛ به ویژه هنگامی که سرعت اتومبیل به تدریج کم می‌شود و بالاخره می‌ایستد، نگاهی پرسش‌گر به اصغر می‌اندازد. محله خلوت‌تر از آن است که جایی برای مصاحبه یا دفتر یک نشریه یا حتی ساختمانی مناسب برای

گفت وگو با یک فیلمساز به نظر آید.

**بهروز** مطمئنی که نشونی رو درست اومدین؟

دستی با هفت تیر وارد تصویر می‌شود و صدایی آمرانه فرمان می‌دهد.

**حمید** خیالت راحت باشه. درست جایی هستی، که باید باشی. از همین طرف پیاده شو.

بهروز هم مثل بیننده صاحب صدا را نمی‌شناسد. آشکار است که ترسیده. از همان سمتی که هفت تیر به سمت او نشانه رفته به در نزدیک می‌شود، ساک از شانه‌اش آویخته و دوربین به دستش است. به محض این‌که پیاده می‌شود و در را می‌بندد، ماشین به سرعت دور می‌شود. چند لحظه به همین حال می‌گذرد. بهروز بر ترس اولیه‌اش فائق آمده و چهره‌اش حالت طبیعی‌تری دارد. دستی که هفت تیر را نشانه رفته، از تصویر بیرون می‌رود و صدای قدم‌هایی چند شنیده می‌شود. حس می‌کنیم که تهدیدکننده چند قدم از بهروز فاصله گرفته است.

**حمید** برگرد!

بهروز به آرامی برمی‌گردد و لبخندی چهره‌اش را باز می‌کند. یکی دو قدم به سمت حمید برمی‌دارد.

**بهروز** تویی بابا...! چرا این جوری...؟

**حمید** (به میان حرفش می‌دود) نه؛ همون جا وایسا. دلم می‌خواد ببینمت، دلم می‌خواد دست پخت خودم رو خوب تماشا کنم. تو واقعاً پسر منی؟ از پوست و گوشت و خون من؟ (صداش کمی لرزش دارد) چه کار کردم که تو شدی نتیجه من؟ کجا رو اشتباه رفتم که حالا تو باید ادامه من باشی؟

بهروز به سرعت منظور پدرش را در می‌یابد و پس از باز یافتن اعتماد به نفسش، می‌کوشد پاسخی طعنه‌آمیز به پدر بدهد.

**بهروز** اولین اشتباهت اینه که روبه‌روی کسی که می‌خوای باهاش حرف بزنی هفت تیر می‌کشی.

**حمید** دیگه؟

**بهروز** دومین اشتباهت اینه که آدم رو به جای جذب کردن می‌دزدی.

**حمید** دیگه؟

**بهروز** سومی‌اش هم اینه که قبل از کشتن طرفت، می‌خوای ازش اعتراف

بگیری.

حمید نگاهی به بهروز می‌اندازد، سپس هفت تیرش را در جیب کتش می‌گذارد.

حمید هر چند دوربینی که دسته کم از این هفت تیر نیست، ولی واسه این

که بهانه‌ات رو بریده باشم...

بهروز (لبخندزنان)... حالا بهتر شد.

حمید از کاری که با من کردی، شرمنده نیستی؟

بهروز چه کاری؟

حمید اول این که از منطقه استراتژیک و ستاد فرماندهی فیلم نشون دادی

و طرح فوق محرمانه من رو جار زدی...

بهروز دیگه؟

حمید دیگه این که آرمان و اعتقاد من رو مسخره کردی...

بهروز دیگه؟

حمید دیگه این که من رو مضحکه فیلمی کردی که نمی‌خواستم توش

باشم.

بهروز تموم شد؟

حمید نه، تو کاری کردی که دشمن با آدم نمی‌کنه... بدترین چیز اینه که آدم

خیانت عزیزترین کسش رو به چشم ببینه.

بهروز تو فیلم رو دیدی؟

حمید آره.

بهروز تو به اون میگی خیانت؟

حمید فرقی نمی‌کنه.

بهروز کی مامورت کرده؟ میگن قبل از این که مأمور بخواد کاری بکنه باید

اول حکمش رو نشون بده...

حمید خیانت تو دیگه حکم لازم نداره، این مأموریت، شخصیه.

بهروز پس تو یه نفری دادگاه تشکیل دادی و خودت هم مجری شی.

حمید آره دیگه؛ وقتی هیشکی حرف آدم رو نفهمه، همه کارو باید یه تنه

پیش ببری.

می بینی؟ بی خودی اسمت رو نداشتی دن کیشوت.

بهرروز حمید (خشمگین) تو بهتره این اسم رو روی خودت بذاری که تو یه استکان آب غرق نشی. فکر کردی با فروختن آدم‌هایی مثل من چیزی عوض میشه؟ نه بیچاره، فوقش یه جایزه بهت میدن و دو روز بعدش اسمت یاد هیشکی نمی مونه.

بهرروز تو واسه این چیزها ناراحت نیستی بابا. تو ناراحتی چون تا حالا کسی خودت رو این جور نشون خودت نداده بود. من جاه طلبم، قبول. دلم می خواد همه بشناسنم، اینم درسته. ولی یه کمی هم به خودت نگاه کن، جناب فرمانده! چرا طاقت نمیاری که بهت بگن از این جلوتر نرو؟ مگه نه اینه که از خودسری خوشت میاد؟

حمید دیدی که وایسادم، تو فیلمت هم که هست...

بهرروز آره؛ ولی به زور، نه به میل خودت. خیلی دلم می خواد بدونم وسط دعوا تو کجا وایسادی؛ از اونایی که چماق می کشن، یا اونایی که وا می ایستن و تماشا می کنن...

حمید این بچه بازی‌ها مال آدم‌های لنگه خودتونه. هدف من گنده تر از این حرف‌هاست که قاطی این بازی‌ها بشم. تو هویت من رو به خطر انداختی...

بهرروز هویتی که یه فیلم کوچولو بتونه خرابش کنه به چه درد می خوره؟

حمید این هویت فقط مال من نیست، هویت یه ملت...

بهرروز (با خشم) همینکه که میگم دن کیشوتی. حتی خودت رو هم نماینده هویت ملت فرض می کنی، و بقیه از پشت کوه اومدن...

حمید حین گفتن جمله بعدی از بهروز رو برمی گرداند.

حمید (با فریاد) من بازیگر فیلم تو نیستم! من واقعی‌ام!

بهرروز ساک را به آرامی از شانهاش می اندازد. دوربین را روشن می کند و با لبخند از حمید فیلم می گیرد. باران نرمی

می بارد.

بهروز نه بابا؛ تو اصلاً بازیگری. تخیلت حرف نداره، نقش آدم‌های احساساتی و غیرتی رو هم خوب بازی می‌کنی، عین دن کیشوت. یه نگاهی به خودت بنداز. تو حتی گریم هم کردی که بتونی بیای این جا و نقشت رو بازی کنی. شرط می‌بندم حتی اسمت رو هم عوض کردی...

حرکت آهسته، از دریچه دوربینِ بهروز، حمید را می‌بینیم که حین برگشتن رو به بهروز شلیک می‌کند. قطع به ادامه همین حرکت از زاویه‌ای دیگر. قطع به فاطمه؛ از شدت درد زایمان به خود می‌پیچد و فریاد می‌زند. قطع به دوربینِ بهروز که کج می‌شود. قطع به حمید که گلوله‌ای دیگر شلیک می‌کند. قطع به دوربین که هنوز روشن است و فیلم می‌گیرد. قطع به دریچه دوربین که غبارگرفته و مرطوب است و حمید را در حال شلیک نشان می‌دهد. قطع به فاطمه که از درد فریاد می‌زند. قطع به دوربین که گوشه‌ای افتاده و جنازه بهروز که قدمی آن سوتر است و چهره‌اش دیده نمی‌شود. صدای گریه نوزادِ فاطمه روی این صحنه شنیده می‌شود. نوزاد را می‌بینیم و صدای شادی و «مبارکه» گفتن پرستارها و دست به دست کردن کودکی که سالم و شاداب و زیباست. قطع به فاطمه که گویی از هوش رفته است. چهره حمید که خسته و بهت‌زده و درمانده و متأثر به منظره‌ای که ساخته است می‌نگرد؛ دو زانو به زمین می‌نشیند. دوربینِ بهروز همچنان روشن است. از دریچه دوربینِ بهروز، حمید را می‌بینم که دو زانو روی زمین نشسته و باران و اشک، صورتش را پوشانده است. صدای آژیر اتومبیل پلیس روی تصویر دونفره بهروز و حمید می‌آید. دوربین از آنها فاصله گرفته است و در پس‌زمینه، اتومبیل‌های پلیس را می‌بینیم که وارد صحنه می‌شوند. قطع به فاطمه که چهره‌ای مُرده‌وار دارد، اما چشم‌ها را باز می‌کند و گویی با تأثر به منظره‌ای می‌نگرد. قطع به نمای دستی که زیر باران دست‌بند می‌خورد. قطع به حمید که پیش از رفتن با پلیس، برمی‌گردد و نگاهی حسرت‌بار به بهروز می‌اندازد که روی بدن با ملحفه‌ای پوشانده می‌شود. قطع به فاطمه که چشم‌ها را می‌بندد و اشک می‌ریزد. قطع به حمید که در اتومبیل پلیس دور می‌شود. قطع به آمبولانس حامل جنازه بهروز که دور می‌شود، و دوربین می‌ماند.

**صدای فاطمه** بچه که بودم، پدر بزرگم یه قصه‌ای می‌گفت که من تا می‌شنیدم گریه‌ام می‌گرفت. خودِ قصه رو یادم نیس، جمله آخرش رو بدجوری یادمه: «یکی رفت و یکی موند، یکی سرش رو می‌جنبوند.»

## ۵۷. ساحل دریا - خارجی - غروب

تکرار موقعیت فاطمه در صحنه آغازین: فاطمه دو گل سرخی را که به دست دارد به دریا می‌اندازد. دو گل سرخ

شناور بر دریا را می‌بینیم. نوزاد فاطمه بیدار می‌شود و لبخند می‌زند.

**فاطمه** بیدار شدی؟

نوزاد نگاهش می‌کند؛ سلامت و آرامش در نگاهش موج می‌زند. صدای فاطمه روی نمای پایانی می‌آید. فاطمه با کودکی در آغوش، پشت به دوربین و رو به دریا، بر اسکله‌ای که در غروب میان خطوط نارنجی و سرخ و تیره فرو رفته است.

**فاطمه** کوچولو، تو کی می‌خوای فاطمه رو تنها بذاری؟

سعید عقیقی

مرداد ۷۸

یادداشتها

فیلمنامه خوان هشتم تا حدی به ماجرای رستم و سهراب نزدیک می‌شود و بر اساس تقابل شخصیت‌ها، مایه تراژیک خود را تا رسیدن به مرحله نهایی و عیان شدن فاجعه، بدون ایجاد سازش و مسالمت میان دو شخصیت اصلی فیلم، دنبال می‌کند. به هر حال، این فیلمنامه هم مورد قبول حاکمات قرار نمی‌گیرد و او از اوایل مرداد ماه ۷۸، با طرحی به نام مثلث، می‌کوشد ماجرای پُریچ و خم این فیلمنامه را به سامان برساند. ابتدا طرح مثلث را با هم مرور می‌کنیم و سپس چند تکه از یادداشت‌های فیاض‌نویس را می‌خوانیم.

### (مثلث)

مثلثی از سه انسان ایرانی و معاصر: پدر، پسر و مادر.

۱. پدر؛ نامش احمد، طراح عملیات ویژه. اکنون در سودای حمله به ناوگان آمریکا در خلیج فارس است. شرایطی سخت و خطرناک؛ بازی با دم شیر. طرح پیشنهادی به زعم احمد، عملی است و بارها تمرین و مانور او را قانع کرده است، ولی شورای عالی دفاع، شوکه از این طرح و معترض به این که چرا از ابتدا در جریان نبودند، مانعی بس جدی برای تعطیلی طرح.

۲. مادر؛ نامش فاطمه، هم‌نسل احمد، همدوش او و بریده از خانواده نیمه‌اشرافی‌اش. او دو غم عمده دارد: یکی بر زمین گذاردن امانت الهی‌ای است که اکنون در آستانه آن است؛ شرایطی که بارها به دلیل وضعیت جسمانی فاطمه به سقط انجامیده است و در نتیجه، فاصله‌ای نوزده ساله از فرزند اولش پیدا کرده است. او به توصیه پزشکان باید محتاط باشد و آرامش خود را حفظ کند. دومین غم فاطمه پسرش می‌باشد؛ جوانی رشید که چندان رابطه صمیمی با احمد ندارد. فاصله‌ای عمیق میان این پدر و پسر. فاطمه در تلاش اتصال این دو به همدیگر است.

۳. پسر؛ نامش حبیب، نسل جدید پرسشگر، ذاتاً مهربان، ولی در ظاهر پرخاشگر. او عاشق سینماست. پدر به اصرار مادر، می‌پذیرد که در کنارش به عنوان تصویربردار قرار بگیرد و از روند عملیات سری پدر علیه ناوگان آمریکا فیلمبرداری کند. شجاعت و ترسِ حبیب که مایه مباهات احمد است، چندان تأثیری در شکاف میان پدر و پسر نداشته است. حبیب پدر را از ورای دورین می‌بیند؛ تصاویری که پدر را دُن‌کیشوت زمانه می‌داند.

... و ماجرا

حبیب برای شرکت در جشنواره فیلم‌های کوتاه تجربی عازم فرانسه می‌باشد. او با فیلم کوتاهش «دن‌کیشوت» توانسته است در مسابقه شرکت کند.

فاطمه بعد از رفتن حبیب متوجه مضمون فیلم که درباره پدر است، می‌شود و موضوع را به احمد خبر می‌دهد. توفانی برپا می‌شود. فاطمه خود را از این بی‌خبری ملامت می‌کند، ولی احمد به چیزی فراتر از یک تأسف می‌اندیشد. حبیب خیانت کرده است. این پسر با استفاده از سری‌ترین تصاویر امنیتی به فرانسه رفته است، و این جرم بزرگی است که کم‌تر از خیانت ملی نمی‌توان نامیدش.

پدر در آستانه دادن فرمان مرگ فرزند است و این شوم‌ترین لحظه‌ای است که فاطمه را به شورش می‌کشد. فاطمه از سهم اندک احمد در پرورش حبیب می‌گوید و این که او به تنهایی بار را به دوش کشیده است و اگر حکمی چنین خشن در نظر دارد، باید از مانعی به نام مادر بگذرد.

احمد دیوانه وار به دریا می‌زند. صبحگاهان خبری شوم می‌رسد: آمریکا قایقی تندرو را که قصد حمله به ناوی داشته است، بعد از اخطارهای مکرر، به اجبار، منهدم کرده و سرنشین آن مفقودالاثرا شده است.

فاطمه باور نمی‌کند. او بی آن که این احساسش را به کسی توضیح دهد، سراسیمه به تهران آمده و از برادرش که موطن دومش فرانسه است، تقاضای کمک می‌کند. مادر و خانواده فاطمه به خاطر بارداری فاطمه مخالفت می‌کنند، ولی با مقاومت او روبه‌رو می‌شوند و برادر با نفوذ خود به سرعت ویزای فرانسه را می‌گیرد.

فاطمه پاریس را می‌شناسد، چرا که قبل از انقلاب، به همراه برادر، چند صبحی را در آنجا زندگی کرده است. فاطمه حبیب را در منزل برادر در کنار برادرزاده اش مریم می‌یابد. فیلم «دن کیشوت» حبیب در آستانه نمایش قرار دارد. فاطمه مصرانه از حبیب می‌خواهد که فیلم را پس بگیرد، و الا، مجبور خواهد شد موضوع را به سفارت ایران اطلاع دهد. حبیب نمی‌پذیرد.

خبری حبیب را شوکه می‌کند. فیلم دن کیشوت پاک شده است. حبیب در اوج ناباوری کاست را تماشا می‌کند، و خشمناک جشنواره را متهم به تباخی با سفارت ایران می‌کند، ولی این خبر، احساسی دوگانه برای فاطمه دارد. از سویی نشانه‌ای مسرت بخش از وجود احمد در پاریس و از سویی دیگر نشانه کمین نشستن احمد به قصد انتقام از حبیب را اطلاع می‌دهد.

در مثلثی داغ و پر انرژی، آن سه تن همدیگر را می‌یابند. پدر و پسر در جدال و دفع موجودیت همدیگر می‌کوشند و در این میانه مادر در تلاش وصل این دو است؛ مأموریتی سخت که در اوج خویش، خبر از ورود عنقریب دومین فرزند به این دنیای پیچیده خاکی می‌دهد.

حاتمی‌کیا

تابستان ۱۳۷۸

فیلمنامه‌نویس در این طرح جدید می‌کوشد تا با استفاده از طرح‌های پیشین، به وضعیتی متعادل برسد و در عین حال، مدیون و در بند طرح‌های پیشین نماند. در نتیجه، به فرم تازه‌ای می‌رسد، یعنی دیدن یک صحنه از سه زاویهٔ مختلف با سه برداشت متفاوت که پیش از این در تاریخ سینما هم سابقه داشته است. اما دو چیز باعث می‌شود که فیلمنامه‌نویس در این مرحله نیز مردد باشد و موضوع را به طور کامل تسخیر نکند؛ اول؛ نوعی محافظه‌کاری در حیطة تجربه‌گرایی که نمی‌گذارد تا فیلمنامه‌نویس، دغدغه‌ها را کنار بگذارد و فرم اپیزودیک و غافلگیرکننده‌ای را که در ذهن دارد به روی کاغذ بیاورد و چون پیش‌تر با روش‌های کلاسیک و عادی داستان‌گویی راحت‌تر کار کرده است، ترجیح می‌دهد که تغییر رویه ندهد و به همان شیوه‌ای کار کند که به آن خو کرده و قبلاً هم امتحانش را پس داده است. دوم؛ هراس مداوم فیلمنامه‌نویس از تراژدی است. حقیقت این است که حاتم‌ی‌کیا از تقابل آشکار دیدگاه شخصیت‌های اصلی‌اش و به طور مشخص تعارض میان پدر و پسر پرهیز دارد، چون می‌داند که این تعارض شدید نتیجه‌ای غیر از تراژدی نخواهد داشت و گمان دارد که فاجعه، ابعاد شخصیت مورد علاقه‌اش را منفی جلوه خواهد داد. اگر طرح مثلث را دوباره بخوانیم، متوجه می‌شویم که باز هم پایان مشخصی وجود ندارد و شخصیت‌ها در خلاء رها شده‌اند. به همین دلیل، تجربه‌گرایی فیلمنامه‌نویس در همین جا متوقف می‌ماند و چنان که خواهیم دید، دوباره به فرم کلاسیک داستان‌گویی برمی‌گردد و تنها سعی می‌کند مایه‌های عاطفی فیلمنامه را با حضور دختری در کنار پسر، تقویت کند.

## یا حق

خب؛ جناب ابراهیم الان چیزی مقابل خودت داری که ریخت و قیافه‌ای واضح به خود گرفته است. الان یک اسم خوب داری. الان سه شخصیت واضح داری. الان یک خط و ربط واضح‌تر و قابل قبول‌تر داری. الان یک آرامش داری. این اینزودیک شدن موضوع دستت را باز خواهد کرد. الان می‌توانی در عرصه هنری هم جولان بدهی و پیش بروی. می‌خواهیم کمربندهایمان را ببندیم و شروع به تفسیر و تبیین این نوع طرح بکنیم. اول از خوبی‌هایش بگویم.

این داستان با داشتن لحن اینزودیک برای گفتن این قصه که در ذاتش هر سه نفر (پدر، پسر و مادر) به حق هستند - البته هر کدام از زاویه مربوط به خودشان - جز از این طریق قابل طرح صریح نبود. من اگر به نفی این قالب نیز پردازم و به قصه‌پردازی قبلی این فیلمنامه نیز توجه کنم و به قصه‌پردازی قبلی این فیلمنامه تکیه کنم، آفت‌هایی فیلمنامه را به

خطر می‌اندازد. این که واقعاً گرفتار موضع‌گیری نشویم، جای بحث داشت. یعنی آژانس به من ثابت کرد که خیلی نمی‌توانم از خودم خارج شوم و لحن بی‌طرفانه بگیرم و این یعنی مرگ این اثر که به دنبال یافتن جوابی برای شرایط خود است. من ترجیح می‌دهم صراحتاً این تفکیک را قائل باشم و سعی کنم با تمامی قدرت با زبانی همگانه و جانبدارانه قصه را از زبان تک‌تک آنها بیان کنم. یعنی به عبارتی این فیلم سه شخصیت دارد که هر بار از زاویه خودش، گذشته را تحمیل خواهد کرد. می‌دانم سخت است. امیدوارم بتوانم موقعیتی را پدید آورم که امکان طرح مسئله برایم معلوم باشد. منظورم این است که لازم است که یک مقدمه قوی یا یک موقعیت خاص ایجاد کنیم و بعد، از زاویه هر کدام از آنها به گذشته بنگریم. خوب؛ این چه می‌تواند باشد؟ چه لحظه‌ای می‌تواند این قدرت را داشته باشد که بتوان به تک‌تک آدم‌ها نفوذ کرد؟ امتحان می‌کنیم.

۱. اگر درست در لحظه‌ای که فیلم دن‌کیشوت در حال پنخش باشد و یا در حال معرفی فیلمساز بر بالای سن باشیم و درست در همین لحظه کسی برخیزد و او را هدف قرار دهد. پسر زخمی روی سن بیفتد. لحظاتی خیره به مردی شود که بی آن که قصد فرار داشته باشد پیش می‌آید و ما کم‌کم از زاویه پسر وارد فیلم شویم و سی دقیقه با او باشیم و برگردیم داخل سینما - که همه چیز به هم ریخته است - و به پدر نزدیک شویم که در حزن و گریه پیش می‌آید. و اکنون قصه را از طرف او بیان کنیم و برگردیم به داخل سینما که مادر درد زایمانش می‌گیرد و این بار او را دنبال کنیم تا به داخل بیمارستان برسیم. کمی قصه گنگ می‌شود. کمی سخت می‌شود. البته یک بار دیگر دوباره آن را می‌شکافیم.

۱. پسر بر بالای سن با تشویق حضار بالا می‌رود. ناگهان پدر به سمتش نشانه می‌رود و شلیک می‌کند. تیر به سینه پسر می‌نشیند. همه چیز بر هم می‌ریزد. پسر لحظاتی روی سن تنها می‌ماند. با پسر به گذشته می‌رویم. از زاویه پسر، وضعیتی را توصیف می‌کنیم و برمی‌گردیم به این لحظه. پدر با حزن پیش می‌آید. او آغوش باز کرده است. به گذشته می‌رویم؛ کودکی پسر و زندگی را از زاویه او می‌بینیم تا لحظه آخر، و دوباره برمی‌گردیم. پدر پسر را در آغوش می‌کشد. او به سمت در بیمارستان می‌دود و شاید بر بالین پسر لحظاتی بنشیند. مادر پیدایش می‌شود. موقعیتی که برای پدر و پسر باعث تعجب است.

مادر در نیمه راه زمین می خورد. دردی وجودش را گرفته است؛ درد زایمان. به گذشته می رویم و یا بهتر آن است او گمان کند که پدر و پسر در کنار هم هستند و او آسوده خاطر در حال به دنیا آوردن نوزاد است. آیا این ساده لوحی خوب است؟ آیا او را این چنین معرفی کنیم؟

این طرح به شدت سیاه است. آیا این سیاهی لازم است؟ آیا نمی توان فرصتی ایجاد کرد که قصه به گونه ای دیگر رخ دهد، مثلاً:

۲. استاد کلاس قصه نویسی، موقعیتی را مطرح می کند. و می خواهد که این قصه را هر کس از زاویه خود تعریف کند. زنی، به جای فاطمه (مادر) و دیگری به جای پدر و جوانی به جای پسر می نشیند. سه نوع طرح مطرح می شود، با سه انتها. خب؛ اگر استاد کسی باشد که زخم خورده پسر یا پدر باشد، چه؟ می دانم، دارم انتزاعی می بینم. ولی بگذاریم تخیل پرواز کند. آیا این شیوه به اندازه کافی دراماتیک خواهد بود؟ کمی شک دارم. حرکت قلم خشک شد. پس برویم به نوع دیگری از طرح ها، مثلاً:

۳. اگر سه نفر در جریان درگیری خیابانی دستگیر شده باشند، چه اتفاقی می افتد. و این سه نفر در بازجویی ها، قصه های خود را طرح کنند.

ابراهیم! یک چیزی این وسط دارد فدا می شود؛ قصه، داستان. وارد شدن در این عرصه ها قصه را به شرایط سختی از فهم نزدیک می کند که بعداً نمی توانیم از آن به سلامت خارج شویم. باید از زبان قصه گویی خارج نشویم. قرار است این سه ایزود چنان نباشد که تحمل قصه پردازی را از ما بگیرد. پس گیر کار کجاست؟ چرا در سطر اول چنین خوشبین آغاز کردیم، ولی حالا گرفتار شدیم؟ مشکل در کجاست؟ زمانی مشکل سفر به فرانسه بود. دیگر آن مسئله مطرح نیست. با شرایط پیش آمده، من دلم می خواهد از جوانی حرف بزنم که نگاه آرمانی نسبت به آزادی دارد. این زبان بسیار باتشخص است. دیگر فرانسه رفتن دلیل بی معنایی است. پسر آزادی خواه شده است. پس بحمدالله این حذف فرانسه بسیار به ما کمک کرد تا راحت تر به قصه پردازیم، از زیر تسلط ما خارج نشود و بر آن مسلط باشیم.

۷۸/۵/۱۴

حاتمی کیا

## یا لطیف

دوباره برگشتیم به سر سناریوی مثلث. چه کنیم؟ یک دلشوره اساسی که در این نوع کار وجود دارد مسأله کشش دراماتیک است. آیا این نوع کار ما را گرفتار نخواهد کرد؟ یعنی اگر با پدر آغاز کنیم و برسیم به صحنه‌ای که او قصد کشتن پسر را دارد و دوباره برگردیم سراغ پسر و از زاویه او مسئله را دنبال کنیم و آگاه باشیم اکنون تماشاگر با مسأله در خطر بودن پسر آشنا شده است و دیدن این لحظات به عنوان توصیف یک قربانی مطرح می‌شود، آیا خوب است؟ آیا بهتر نیست از پسر آغاز کنیم؟ از زاویه پسر، ظاهراً مشکل چندانی به نظر نخواهد آمد و یک قصه سرراست مطرح می‌شود و ناگهان با پدر روبه‌رو می‌شویم که اسلحه را به سمت او گرفته است. و این بار سراغ پدر می‌رویم و از زاویه پدر ببینیم که آیا او خود را چنین می‌پندارد، یعنی خود را آرمان‌گرای کور می‌داند. خب؛ گمان می‌کنم شاید این طرح بهتر جواب دهد؛ یعنی ۱. پسر ۲. پدر ۳. مادر.

اشاره کردیم که باید فیلم از دید اول شخص مفرد باشد و هر کدام با لحن مشخصی قصه را توضیح دهند. صحبت این است که آیا مشخصات صریحی را مشخص کنیم یا این که بگذاریم جریانی سیال در دل کار باشد، و خیلی مقید به جزئیات و روال کار نباشیم؟ با قلمی که از خودم می‌شناسم، لحنی غمگانه از این سه تن خواهیم داشت. که هر کدام به نوبه خود حق دارند. فقط مادر است که خود را نمی‌بخشد که معتقد است او خودش سهمی در این خطا داشته است، و قصد تصحیح دارد. حتی این شرمندگی را بروز می‌دهد، ولی پدر و پسر خیلی موافق این لحن نمی‌باشند. نمی‌دانم شاید پدر و پسر او را شماتت کنند که به نحوی جانبدارانه قضاوت می‌کند. آیا این موضوع را باز کنیم؟ الان وقتش است؟ گمانم بهتر باشد شروع به نوشتن کنیم؛ با همین شکلی که الان تعیین کردیم. انشاءالله.

۱۵ مرداد ۷۸

حاتمی‌کیا

در این مرحله، طرح باز تغییر می‌کند: حبیب - جوان فیلمبرداری که پس زمینه فعالیت‌های سیاسی هم دارد - بعد از کشته شدن دوستش، با واسطه مادر از تهران به جنوب می‌رود. او قصد دارد با نامزدش مریم از مرز آبی به دبی فرار کند، اما پدر متوجه قصد او می‌شود و حبیب را در یک کشتی متروک زندانی می‌کند. احمد با کمک مریم از کشتی می‌گریزد، اما هلیکوپترهای گشتی آمریکایی مستقر در خلیج فارس، آنها را با خود می‌برند ولی هنگامی که برای بازگرداندن آنها به سوی قایق احمد می‌آیند، احمد با آنها درگیر می‌شود و این درگیری...

چند دست نوشته در این مقطع وجود دارد و اغلب آنها هم ناتمام رها شده‌اند. دو نمونه از این طرحها را با نام وضعیت ممکن می‌خوانیم.

## یا حق

### وضعیت ممکن

فکری به ذهنم خطور کرده است، اگر بتوانم درست پیاده‌اش کنم. همان طور که قبلاً گفتیم، حییب قصد فرار داشت و آن ماجرا به دستگیریش توسط پدر انجامید و در کشتی زندانی شدند. این حییب همکاری با پدر را داشته است، ولی بر اثر کشته شدن دوستش دیگر حاضر به همکاری نیست. و از طرفی او را در فشار گذاشته‌اند که باید فیلم فیلمبرداری شده را آماده نمایش بکند تا در جلسهٔ سران قوا نمایش داده شود. در طول فیلم انکار و ابرام‌های مختلف وجود دارد، تا این که به شرط حضور مریم می‌پذیرد و فیلم بالاخره حاضر می‌شود. روز نمایش در حضور سران سه قوه، بحث حمله به ناوگان مطرح می‌شود و فیلم حییب را به نمایش می‌گذارند. فیلم در لحظات آخرین آماده می‌شود و مستقیماً بخش می‌شود.

فیلم دن‌کیشوت بخش می‌شود. تصاویری که دیگر پدر قدرت نگه داشتن دستگاه را ندارد. بحث شکست خورده است. پدر عصبانی به سمت کشتی می‌آید. درگیری احمد با هلی‌کوپتری که نمی‌داند حییب در داخل آن است. به کشتی می‌رسد. فاطمه فریاد می‌زند حییب و مریم در هلی‌کوپتر هستند، و احمد به آب می‌زند، و قطعات را جمع می‌کنند. ناگهان حضور چندین هلی‌کوپتر دیگر و فیلم به پایان می‌رسد.

۷۸/۶/۷

## یا حق

### وضعیت ممکن

دربارهٔ آخرش یک کمی حرف دارم.

خب، پدر در اوج رفتن و امید به پذیرش طرحش در هیئت ویژه شکست می‌خورد و از شکست مهم‌تر مسألهٔ خجالت‌زدگی است که به خاطر فیلم دن‌کیشوت ساختهٔ حییب به او دست می‌دهد.

او بحران‌زده از جلسه خارج می‌شود. به کشتی می‌آید. حییب نیست. فقط فاطمه است و معاون وی که دست و پا بسته است و قایقش نیست. به دنبال حییب پیش می‌رود. با بی‌سیمش صحبت می‌کند، و بالاخره سر بزنگاه حییب را می‌یابد، حییب نیز او را. این بار هلی‌کوپتر سر می‌رسد و به احمد شلیک می‌کند. دودی از موتورش خارج می‌شود. حییب میان رفتن و ماندن. و بالاخره برمی‌گردد و درگیری با هلی‌کوپتر آمریکایی. هلی‌کوپتر در شرایطی او را می‌زند و قایق آتش می‌گیرد. احمد باورش نمی‌شود. وحشت‌زده خود را به حییب می‌رساند. هلی‌کوپتر آمریکایی دور می‌شود و این در حالی است که حییب از دنیا رفته است و مریم به شدت زخمی شده است.

خب؛ حتماً ناقص است و خام. ولی به ذهنم رسید که انتها را چنین ببندیم. باید مواظب باشیم که به هیچ وجه نتوان آخرش را پیش‌بینی کرد؛ مرگ احمد را فکر نکنیم ولی مرگ حییب را اصلاً.

\* \* \*

اواسط پاییز ۷۸ است و فیلمنامه با نام جدید **موج مرده** به مرحلهٔ تازه‌ای رسیده است. در فیلمنامهٔ جدید، شخصیت‌هایی مانند عبدالله، برادر فاطمه و سلما، دوست حبیب به شخصیت‌های اصلی اضافه شده‌اند و فیلمی که با نام **دن کیشوت** توسط حبیب ساخته شده است، فیلمی ساده و بدون هیچ نکتهٔ انتقادی یا آزار دهنده است. بحث شرکت فیلم در جشنواره به کلی منتفی شده و فضای فیلم هم به ساحل جنوب ایران انتقال یافته است. فیلمنامه در این مرحله نیز از نمایش تعارض شدید میان پدر و پسر طفره می‌رود و عملاً درگیری نهایی میان این دو وجود ندارد. با توجه به آن که فیلم **دن کیشوت** هدف دقیقی را دنبال نمی‌کند، این طور استنباط می‌شود که **موج مرده** به فیلمنامه بی‌نام اولیه، نزدیکی بیش‌تری دارد تا طرح‌ها و ایده‌های پیش و پس آن. تفاوت اصلی این فیلمنامه با نسخهٔ اولیه، حس تراژیک حاکم بر شخصیت پدر است: از جانب مقام‌های بالا توبیخ می‌شود، به علت عمل غیرقانونی خودسرانه‌اش مورد بازخواست قرار می‌گیرد و حتی از جانب پسر هم مورد ضرب و شتم واقع می‌شود و در پایان نیز یک‌تنه به جنگ ناو می‌رود... بنابراین، حرکت فیلمنامه‌نویس به سمت ایجاد نوعی تعادل میان سه شخصیت اصلی (پدر/مادر/پسر) در این جا تا حد زیادی کند شده است.

فیلمنامه سوم

موج مرده

## ۱. آسمان / دریا - روز

[تیتراژ آغازین] مجموعه‌ای از مسافران یک هواپیما، هر کدام از تیپ و طبقه‌ای؛ کودک، بزرگ، پیر و جوان و روشنفکر و تاجر و عکاس و... در حال سقوط. وضعیتی کاملاً فانتزی. همه خوشحال و مسرورند. دریا زیر پایشان هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود. باد لباس‌هایشان را به بازی گرفته است. همه چیز از نگاهشان لذت‌بخش است. رفتارها کاملاً کودکانه و ساده است. پرواز به شکل سقوط آزاد. تا این که به دریا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند و از نگاهشان به درون دریا فرو می‌رویم. [تیتراژ پایانی]

## ۲. دریا - روز

نگاه ما [دوربین] آرام از زیر آب بیرون می‌زند. به چهره خشک‌زده مرتضی بر می‌خوریم که درون قایق خیره و منجمد مانده است. محیط دریا پر از دود و غبار است. نفرات دیگر قایق نیز خشک و مات هستند. صدای بی‌سیم بلند است و کسی به زبان آمریکایی جمله‌ای را تکرار می‌کند.  
بی‌سیم از رزم‌ناو وینسنس به قایق‌های ایرانی! مایلیم برای امدادسانی به شما کمک کنیم.

محیط دریا حالتی از وهم دارد. بی‌سیم همچنان همان یک جمله را تکرار می‌کند. مرتضی بی‌سیم را برمی‌دارد و به دور دست نگاه می‌کند. رزم‌ناوی در دور دست دیده می‌شود.

**مرتضی** به خدا نمی‌ذارم سالم از این دریا بیرون بری.

مرتضی بی‌سیم را خاموش می‌کند. آب دریا همچنان آرام و وهم‌انگیز است. نگاه‌های مرتضی و همراهانش خیره بر آب. رزم‌ناو در حال چرخش برای دور شدن است. چیزی در نزدیکی قایق بالا می‌آید. همه، جا می‌خورند. شیئی خارج شده از آب؛ جنازه‌ی کودکی یک‌ساله است. او دختر است. همه شوک زده‌اند. شیئی دیگر بالا می‌آید؛ ساک پاره‌شده. سومین، جنازه‌ی یک کودک دیگر. چهارمین؛ جنازه‌ی زنی. چهره‌ی مرتضی از فشار فریاد می‌زند. ساکنان قایق هر کدام به‌نوعی شیون می‌زنند.

### ۳. خانه - نیمه‌شب

مرتضی در چهره‌ای جاافتاده‌تر در رختخواب متلاطم و ناآرام است. فاطمه با حالتی خواب‌زده در کنارش نشسته است.

**فاطمه** مرتضی؛ مرتضی! بلند شو.

مرتضی همچنان در تلاطم. فاطمه تکانی به او می‌دهد. او از خواب می‌پرد. صورتش کاملاً خیس است. هنوز محیط را درک نکرده است.

**فاطمه** (کمی نگران) چته مرتضی؟

**مرتضی** چی شده؟

**فاطمه** داشتی چی می‌دید؟

مرتضی می‌نشیند. هنوز نفس‌نفس می‌زند. نگاهش متمرکز به جایی است. [ادامه. نگاه - دوربین - کاوش‌گرانه در میان جنازه‌های مختلف روی دریا آمده، حرکت می‌کند.] فاطمه لیوان آبی به دست مرتضی می‌دهد. مرتضی آن را به لبش نزدیک می‌کند. فاطمه لیوان را بلند می‌کند تا مرتضی مجبور به خوردن آب شود، ولی آب روی صورت مرتضی سرازیر می‌شود. فاطمه دستپاچه می‌شود. [ادامه؛ نگاه همچنان در میان دود و مه سطح آب به دنبال یافتن چیزیست.] مرتضی از جایش بر می‌خیزد و مصمم به سمت کمد رفته و آنها را باز می‌کند. فاطمه کمی کلافه است. مرتضی شروع به گشتن اشیاء و لباس‌های داخل کمد می‌کند. [ادامه؛ نگاه کاوش‌گر ناگهان به جایی در سطح آب دقیق می‌شود. صدای

ضعیف گریه‌ای به گوش می‌رسد. [ مرتضی لباس‌هایی را بیرون ریخته است که فاطمه او را کنار می‌زند.

فاطمه نمی‌خواهی کمکت کنم؟

مرتضی به سمت هال می‌رود، فاطمه به دنبالش. او شروع به باز کردن کشوهای یک کمد دیواری می‌کند. فاطمه ناگهان می‌خکوبش می‌کند.

فاطمه مرتضی بیداری؟

مرتضی من؟

فاطمه می‌دونم دنبال چی می‌گردی؟ باز که داری دنبالش می‌گردی.

مرتضی چی؟

فاطمه خودت گفتی گم و گورش کنم، نگفتی؟!

مرتضی من؟

فاطمه آره. خودت سپردی که دیگه نذارم چشمت بهش بیفته.

مرتضی حالا کجاست؟

مرتضی به سمت اتاق دیگری می‌رود. فاطمه جا مانده است. [ادامه؛ صدای ضعیف گریهٔ کودکی در سطح آب شنیده می‌شود. کم‌کم به صدایی شکستهٔ هواپیما نزدیک‌تر می‌شویم. صدای گریه کمی قوی‌تر شده است.]

مرتضی برخواسته و به سمت کمد هجوم می‌آورد و شروع به هم ریختن وسایل داخل کمد می‌کند. [ادامه. به صدایی هواپیما می‌رسیم. صدای گریهٔ کودک از داخل بسته‌ای نایلونی شنیده می‌شود. دستهایی از بیرون کادر وارد می‌شوند و شروع به پاره کردن نایلون می‌کنند.] مرتضی در حال به هم ریختن محتویات کمد است که فاطمه در آستانهٔ در ظاهر می‌شود.

فاطمه دیگه به هم نریز.

مرتضی دست می‌کشد. مشکوک به سمت فاطمه می‌آید و مقابلش می‌ایستد.

فاطمه با اکراه دست پنهان‌کردهٔ خود را بالا می‌آورد. عروسکی زیبا در دستان فاطمه. مرتضی می‌بیند. آرام می‌شود. بی آن که آن را بگیرد، لحظاتی خیره به عروسک. فاطمه خیره به چشمان بغض‌آلود مرتضی. مرتضی به‌نرمی آن را می‌گیرد؛ گویی عزیزش را به دست آورده است. [ادامه؛ نایلون کنار زده می‌شود. عروسک خیس‌خورده‌ای دیده می‌شود - همان عروسک خانه - ، صدای گریه از

عروسک می‌آید. دست‌ها آن را به بازی می‌گیرد. به محض ایستادن عروسک، صدای گریه قطع می‌شود. کم‌کم صدای هق‌هق گریه کسی بیرون کادر به گوش می‌رسد. عروسک از دست‌ها رها می‌شود. دوباره صدای عروسک که کم‌کم به جنازه‌ای در نزدیکی‌اش می‌چسبند.]

#### ۴. محوطه خانه - شب

مرتضی کنار پله‌ها می‌نشیند. چشمانش گویی مدت‌ها گریه کرده است. فاطمه در کنارش می‌نشیند. دریا تنها با صدای امواج شنیده می‌شود. مرتضی پشت عروسک را فشار می‌دهد و آن را افقی می‌گیرد. صدای گریه عروسک بلند می‌شود.

**فاطمه** این قصه کی تموم میشه؟

مرتضی خیره به دریای تاریک مقابلش. [ادامه؛ شلیک موشک رزم‌ناو. عبور سرخ موشک از کنار پرچم آمریکا. هواپیمای ایرباس در آسمان منفجر می‌شود. قطعات شعله‌ور در آسمان.] صدای گریه عروسک. مرتضی خیره به دریا. فاطمه عروسک را می‌گیرد و خاموشش می‌کند.

**فاطمه** چند بار قصد کردم پرتش کنم تو دریا، ولی

گفتم ممکنه دنبالش بگردی. این عروسک از وقتی وارد خونه شد، ما رو پابند این دریا کرد. باز چی شده مرتضی که یاد این عروسک افتادی؟ (مرتضی در سکوت، دوباره عروسک را از دست فاطمه می‌گیرد) ظاهراً من نباید چیزی بدونم. اگه این جور خواب‌ها مربوط به شغلته، تو رو خدا لطف کن همون جا ببینش.

فاطمه برخواسته و به سمت خانه برمی‌گردد، که با صدای مرتضی می‌ایستد.

**مرتضی** بیا بشین فاطمه.

**فاطمه** تو انگار با اون عروسک آروم‌تری.

**مرتضی** بیا بشین.

فاطمه با اکراه در کنار مرتضی می‌نشیند. لحظه‌ای سکوت. فاطمه خیره به جواب مرتضی است.

**مرتضی** اون برگشته.

فاطمه      نباید بپرسم کی برگشته؟

مرتضی      اون ناو.

فاطمه      کدوم ناو؟

مرتضی      همونی که هواپیمای مسافری رو زد.

فاطمه نگران سکوت می‌کند. مرتضی برمی‌خیزد و آرام به سمت اسکله راه می‌افتد.

فاطمه      این ناوها که چند ساله اینجان!

مرتضی      همه بودند جز وینسنس. اون تازه برگشته، اونم با مبدل و

جبروت.

فاطمه      تو هم خواب و خیالاتت شروع شده، که چی بشه؟ ده سال از

اون روز می‌گذره.

مرتضی      صد سال هم بگذره، باز یادم نمیره. (مرتضی به اسکله

می‌رسد) اون الان اینجاست؛ تو همین آب.

لحظاتی سکوت می‌افتد. نگاه مرتضی از دریا به اسکله می‌افتد. نگاهش کم‌کم تغییر می‌کند. طناب

پاره‌شده‌ای در کنار اسکله دیده می‌شود. نگاهی تند به فاطمه. فاطمه آرام نشسته بر لبه پله. نگاه

مرتضی دوباره به طناب پاره‌شده.

مرتضی      قایق کجاست؟

فاطمه جا می‌خورد.

فاطمه      قایق چیه؟

مرتضی به‌سرعت به سمت خانه می‌آید.

مرتضی      (در حین عبور از کنار فاطمه) قایقم نیست. حبیب کجاست؟

### ۵. داخل خانه - نیمه شب

مرتضی وارد خانه می‌شود و مستقیم به سمت اتاق نزدیک می‌شود. قصد ورود دارد که در را بسته

می‌بیند.

فاطمه      (با تعجب) چی کار می‌کنی؟ اون خوابه.

مرتضی در چرا قفله؟

فاطمه اون همیشه از تُو قفل می‌کنه.

مرتضی حبیب! حبیب!

فاطمه مرتضی را کنار می‌زند و آرام به در می‌کوبد.

فاطمه حبیب، پسرم.

صدایی شنیده نمی‌شود. مرتضی ناشکیباست. چند مشت به در می‌کوبد.

فاطمه به سمت آشپزخانه می‌رود. مرتضی چند ضربه محکم به در می‌زند، ولی صدایی نمی‌شنود. لحظه‌ای منتظر آمدن فاطمه می‌ماند. صدای به هم کوبیدن درهای کابینت را می‌شنود. ناگهان مرتضی عروسک را کنار گذاشته و به سمت در می‌آید. صدای گریه عروسک. احمد به در حمله می‌کند و با کوبیدن تنه‌اش، در را باز می‌کند. مرتضی در آستانه در می‌ایستد. اتاقی بسیار خلوت که در گوشه‌ای از آن تختی خالی دیده می‌شود. مرتضی می‌ماند. فاطمه با کلید سر می‌رسد.

فاطمه (با دیدن قفل شکسته در) چی کار کردی؟

مرتضی می‌بینی که نیست.

فاطمه وارد اتاق می‌شود. مجموعه‌ای از لباس‌ها و لوازم شخصی روی هم انباشته شده است. فاطمه از آرایش اتاق جا خورده است.

مرتضی تُو کمد رو ببین؛ ساکی، چیزی هست؟

فاطمه داخل کمد را نگاه می‌کند. کمد کاملاً تمیز شده است.

فاطمه هیچی نیست.

مرتضی (نگران) دعا کن فاطمه!

فاطمه شاید رفته پایگاه.

مرتضی (با سر نفی می‌کند) دعا کن فاطمه!

فاطمه شاید رفته پیش دوستانش. (مرتضی سر تکان می‌دهد)

شاید رفته پیش دایی‌اش.

مرتضی فقط دعا کن.

مرتضی از آستانه در دور می‌شود. فاطمه می‌ماند و اتاق خلوت شده حبیب.

۶. دریا - نزدیک سواحل امارات - شفق صبح

قایق مجهز دو موتور با دو سرنشین جوان در حال نزدیک شدن به ساحل است. حبیب سکان قایق را به عهده گرفته است. مرد جوان دیگری در کنارش است؛ بی آنکه صورتش را ببینم. حبیب - مضطرب - نگاه از چراغ‌های ساحل برداشته و نگاهی به جوان همراهش می‌کند. ناامیدی در چهره حبیب مشهود است. حبیب گاز موتورها را بیشتر می‌کند، ولی همچنان چهره‌اش نگران است. ساحل همچنان در دوردست. حبیب بار دیگر نگاه به جوان می‌کند و این بار اهرم گاز را کم می‌کند. سرعت قایق ناگهان کم می‌شود.

حبیب هوا داره روشن میشه، چی کار کنم؟

سلما می‌رسیم، سرعت رو کم نکن.

صدا زنانه است. سلما دختری جوان در لباس مردانه است.

حبیب تو پاسپورتتو آوردی؟

سلما چی گفتی؟

حبیب پاسپورت، گذرنامه.

سلما ما که از این جا دور تر نمیریم. برای چی می‌آوردم؟

حبیب لاف نزن.

سلما تو لاف می‌زنی. من هنوز نمی‌دونم قراره کدوم گوری بریم.

حبیب بهترین گور!

سلما کجا؟

حبیب تو نمی‌دونی؟!

سلما من می‌دونم؟!

حبیب خودت آدرسش رو دادی. شهر زیبای نیست در جهان.

سلما مسخره!

حبیب هر کی دوست نداره می‌تونه پیاده شه.

سلما دلخور مشتکی را به سمت حبیب حواله می‌کند. حبیب خطابه‌ای تمایشی از پیروزی‌اش بر

سرنوشت می‌خواند. نگاه سلما به جایی خیره می‌ماند. حبیب همچنان خطابه می‌خواند.

سلما بهتره برگردیم حبیب.

حبیب برو خودتو سیاه کن.

سلما نه دیگه راست میگم.

حبیب مانوری به فرمان قایق می دهد. سلما لحظه ای کنترلش را از دست می دهد و بر کف قایق می افتد. حبیب می خندد.

حبیب دیگه دستت برام رو شده.

سلما عصبانی بر می خیزد.

سلما (با اشاره به سمت افق) چشاتو باز کن قهرمان. اونی که من

می بینم تو هم می بینی.

حبیب به سمت اشاره سلما نگاه می کند. گشت دریایی با چراغ های گردان پیش می آید. حبیب جا می خورد.

حبیب نه!

سلما آره؛ برش گردون.

حبیب نه؛ اون لگن به این قایق نمی رسه.

حبیب اهرم گاز را بیشتر می کند. سلما می خندد.

سلما کجا میری قهرمان. الان به همه جای ساحل گزارش کردن.

حبیب همچنان مردد. ناگهان گشت دریایی دیگری را از سمت مقابل می بیند. سلما فرمان را به دست می گیرد و جهت قایق را عوض می کند.

سلما من حوصله حبس تو امارات رو ندارم. هر کی

دوست نداره می تونه پیاده شه.

حبیب فرمان را از دست سلما می گیرد. سلما اهرم گاز را تا آخر می کشد.

حبیب (با نگرانی) ممکنه موتورها خفه کنه.

سلما من این قایق ها رو بهتر از تو می شناسم.

صدای رگبار تیربار به گوش می رسد. دو گشت دریایی همچنان پیش می آیند. حبیب شروع به بازی دادن قایق می کند. کم کم از دید گشت ساحلی دور می شوند.

۷. دریا - صبح

قرص خورشید بیرون زده است. قایق ساکن در آب. حبیب در حال پمپاژ کردن بنزین است. سلما صبحانه می خورد و لقمه‌ای برای حبیب می‌گیرد. صدای بی‌سیم قایق بلند می‌شود که به انگلیسی چیزی می‌گوید.

بی سیم     اخطار به قایق تندروی بی‌نام و نشان. شما در سه مایلی ما قرار دارین. هر چه سریع تر دور بشید.

حبیب می‌شنود. برخواسته و نگاهی به اطراف می‌کند. مه صبحگاهی اجازه دید وسیع را به او نمی‌دهد. صدای بی‌سیم دوباره همان کلمات را تکرار می‌کند.

حبیب     دلت می‌خواه الان یه هلی‌کوپتر بیاد سراغمون.

سلما     هلی‌کوپتر به درد من نمی‌خوره. روزی ما امروز کور شد.

می‌تونستیم با این قایق کلی جنس بیاریم.

حبیب     جنس؟! سلما، بعضی شوخی‌هات خیلی وقیحه!

سلما     من شوخی ندارم.

حبیب     تو می‌خواستی با این قایق جنس قاچاق بیاری؟!!

سلما     من که می‌دونستم مارکو پولوی ما همچین که پاش به امارات

برسه، پشیمون میشه. خب کار بدیه. برگشتنی جنس

می‌آوردیم؟

حبیب     سلما؛ از این شوخی‌هات خوشم نیاد.

سلما     نه؛ تو مردش نیستی.

حبیب     تو چی؟ هستی؟ بالا بری پایین بیای، باز هم تو اون ذهنت

قاچاقچیه.

سلما     مواظب دهننت باش. من روزیم رواز دریا می‌گیرم. چار تا پاکت

سیگار و چند لباس و اسباب‌بازی؛ بهش نمیگن قاچاق.

حبیب     حرف‌هام رو به خودم پس نده. سلما؛ من همه پل‌های پشت

سرم رو خراب کردم. این قایق رو برداشتن یعنی آخرین قمار.

تو اینو نمی فهمی؟

سلما با عصبانیت لباس های مردانه را از تنش بیرون می کشد. لباس های بندری در تن سلما نمایان می شود.

حبیب (عصبی از بی محلی سلما) منو باش که دلمو به کی خوش کردم.

سلما مگه نمی بینی که منم باروبندیلیم رو بسته بودم. خب حق دارم به خاطر بی عرضگی ات عصبانی باشم.

حبیب بی عرضگی من؟

سلما آره؛ تو دیشب دیر اومدی.

حبیب چاره نداشتیم. مادرم کمک خواست. داشتیم اسباب و اثاثیه خونه رو جمع می کردیم.

سلما برای چی؟

حبیب اونا سه روز دیگه از جزیره میرن.

سلما به من چیزی نگفتی!

حبیب باید می گفتم؟

سلما خب تکلیف سفر چی میشه؟

حبیب یعنی تو نگران هم شدی؟

سلما مگه کوری؟ من الان تو قایق تو نشستم. می دونی یعنی چی؟

حبیب این قایق من نیست.

سلما ولی من تو رو با این قایق شناختم. اگه اون خاطرات نبود،

محال بود تو این قایق بشینم. اون روز که منو با قایق پُر از

جنسم گرفتن، دعوات با پاسدارا خیلی قشنگ بود. تو اگه بری،

پس من...

حبیب ... چون بکن، پس تو چی؟

سلما چی میشه؟

حبیب چی، چی همیشه؟

صدای هلی کوپتر نگاه هر دو را به سمتش می کشد. سلما جا می خورد.

سلما این از کجا پیداش شد؟ روشن کن بریم!

حبیب کجا بریم؟ آگه برگردیم ساحل، خیلی ها منتظر من. بذار یه کم

دیرتر بریم.

هلی کوپتر سر می رسد. آرم نیروی دریایی آمریکا به وضوح دیده می شود.

سلما این که آمریکاییه.

حبیب پس چی فکر می کردی؟

سلما فکر کردم مال خودمونه. راه بیفت بریم حبیب!

صدای بی سیم برمی خیزد که با لحن آمریکایی چیزی می گوید.

بی سیم قایق بی نام و نشان چرا به اخطار توجه نمی کنید؟

حبیب بی سیم را به دست می گیرد.

حبیب (به زبان انگلیسی) چون این قایق بی نام و نشان نیست.

بی سیم ما چند بار اخطار دادیم از این جا دور بشید.

حبیب اخطار شما باعث همیشه موتور خراب قایق درست بشه.

بی سیم مشخصات قایق رو اعلام کنید.

حبیب شوخی نکنید. شما دقیق تر از من این قایق را می شناسید.

بی سیم بهتره به سوالات ما جواب بدید.

در کشویی هلی کوپتر کنار می رود. تفنگداری پشت تیربار نشسته است و به سمت آن ها هدف

گرفته است. سلما کمی وحشت کرده است.

حبیب هی! قیافه این آقا شبیه رمبو نیست؟ نکنه فرستادینش

مرخصی؟

رگباری از سمت هلی کوپتر شلیک می شود و در اطراف قایق بر آب می نشیند. حبیب دستانش را

بالا می برد. سلما وحشت زده است.

بی سیم ما منتظریم شما حرکت رو به ۳۵ شرقی شروع کنید.

حبیب من درست فهمیدم، شما می‌خواهید ما رو دستگیر کنید؟  
 رگبار دوباره شلیک می‌شود. گلوله‌ها به اطراف قایق می‌خورد. حبیب دستپاچه استارت موتورها را می‌زند. موتورها روشن نمی‌شود. دوباره استارت می‌زند.

سلما چی شده حبیب؟

حبیب دارن به زور تعارف می‌کنن بریم تو کشتی آمریکایی.

سلما شوخی نکن حبیب. من دلم شور می‌زنه.

حبیب مجبوریم با اونا بریم.

موتورها روشن می‌شود. سلما چیزی را در دوردست می‌بیند و به حبیب اشاره می‌کند. از دور سیاهه‌ای از قایق‌سواران در حال نزدیک شدن هستند.

هلی‌کوپتر پایین‌تر می‌آید، تا جایی که باد هلی‌کوپتر، قایق را به تلاطم می‌اندازد. تیربارچی کاملاً در چند متری حبیب قرار گرفته است. سلما به گوشه‌های قایق می‌چسبد. قایق‌ها همچنان در حال نزدیک شدن هستند. ناگهان هلی‌کوپتر برخاسته و به سرعت دور می‌شود. قایق پیش‌قراول زودتر می‌رسد. او مرتضی است؛ با سکنداری عبدالله. قایق پهلو به پهلو می‌چسبند. مرتضی از دیدن سلما تعجب کرده است. همه سکوت کرده‌اند. عبدالله سکان را به نفر دیگری می‌سپارد و قصد سوار شدن بر قایق حبیب را دارد که مرتضی دستش را گرفته و آرام می‌گوید.

مرتضی شما برگردید پایگاه.

عبدالله بهتر نیست شما برگردید؟ من می‌ارمشون.

مرتضی گفتم برگردید پایگاه.

عبدالله اینطوری بهتره. شما با گروه باشید.

مرتضی می‌خوای داد بزوم؟

عبدالله تسلیم می‌شود. مرتضی وارد قایق حبیب می‌شود که ناگهان سکندری خورده و بر کف قایق نقش می‌بندد. حبیب قصد کمک دارد که مرتضی او را پس می‌زند و به تنهایی برمی‌خیزد.

حبیب (رو به عبدالله) پس شما، خانم رو ببرید.

و سلما را از جایش بلند می‌کند. عبدالله آمادگی دارد، ولی مرتضی مانع می‌شود.

مرتضی نه؛ کسی پیاده نمیشه.

حبیب (رو به مرتضی) شما با من کار دارید!

مرتضی (رو به عبدالله) برید.

عبدالله پشت سکان رفته و قایق را به راه می اندازد و با اشاره، بقیه را به دنبال خود ستون می کند. قایق ها دور می شوند. مرتضی پشت سکان می رود. سلما و حبیب - نگران - خیره به همدیگر. سکوتی در فضا شکل گرفته است. مرتضی قایق را به راه می اندازد و کم کم بر سرعتش می افزاید.

### ۸. دریا - کشتی سوخته - روز

قایق به سکانداری مرتضی در حال نزدیک شدن به کشتی غرق شده و رنگ و رو رفته ای است. حبیب کم کم کنجکاو می شود. مرتضی همچنان در سکوت به کشتی نزدیک می شود. کم کم هیکل بزرگ کشتی، مقیاس آن ها را بهتر نشان می دهد. مرتضی چرخ می زند تا راهی برای ورود بیابد. سلما و حبیب به هم خیره هستند. چهره های شان کاملاً نشاندهنده علامت سؤال است تا این که قایق به عرشه در آب فرورفته کشتی وارد می شود و با احتیاط جایی می ایستد. سپس رو به حبیب کرده و با اشاره می فهماند که برخیزد. حبیب برمی خیزد.

مرتضی پیاده شو!

حبیب به راه می افتد. سلما به دنبالش که احمد مانع می شود.

مرتضی فقط حبیب، تو بشین.

سلما منم شریکم.

مرتضی (با تحکم) گفتم بشین!

سلما هی آقا! منو از اون قیافهات نترسون.

سلما بی اعتنا به احمد قصد پیاده شدن دارد که مرتضی به سمت او هجوم می آورد. حبیب سریع مقابل پدر می ایستد.

حبیب صبر کنید بابا! باشه باشه، اون پیاده نمیشه.

سلما من هر جا دلم بخواد پیاده میشم، حتی تو دریا.

حبیب (رو به سلما) میشه ساکت باشی؟

مرتضی خیره در چهره حبیب که همچنان مقابل او ایستاده است.

مرتضی این کیه؟

حبیب توضیح میدم.

مرتضی الان؟!

حبیب پس کی؟! (سکوت خشم آلود مرتضی) باشه، باشه؛ هر وقت

که شما خواستید توضیح میدم، فقط (کمی نزدیک تر به

صورت مرتضی) الان احترامش رو نگه دارین.

مرتضی لحظه‌ای خیره در نگاه حبیب، پشت سکان برمی‌گردد.

حبیب (با لحن نجواگونه به سلما) تو همین جا میشینی، هیچ

حرفی هم نمی‌زنی.

سلما که منو دستی‌دستی تحویل پاسگاه بده؟

حبیب لحظه‌ای جا می‌خورد. سعی می‌کند به خودش مسلط شود. برمی‌ردد. نگاهی در چهره

مرتضی و در همان حال با صدای بلند می‌گوید.

حبیب بابا این کار رو نمی‌کنه. (همچنان خیره به مرتضی) حاضرم

شاهرگم رو گرو بذارم.

مرتضی نگاهش را از حبیب می‌گیرد. حبیب برمی‌گردد. لحظه‌ای نگاه در چهره سلما و به سرعت از

داخل قایق به عرشه کشتی می‌پرد. سلما همچنان ایستاده است.

مرتضی (ناگهان و با صدای قاطع و بلند) دزدیدن قایق سپاه، پونزده

روز، خروج غیرقانونی از مرز آبی، سی روز. فرار از سربازی،

پونزده روز. ارتباط با بیگانگان، سی روز. جمعاً چقدر میشه؟

حبیب لحظه‌ای در بهت فرو رفته است. او در تنگنای فرار از سؤال.

مرتضی گفتم جمعاً چقدر میشه؟

حبیب ماشین حساب هم‌رام نیست.

مرتضی جمعاً نود روز. این حکم از همین الان شروع شد.

مرتضی دنده معکوس موتورها را می‌زند. قایق کم‌کم عقب می‌رود. نگاه مستأصل حبیب و سلما.

بغضی در چهره سلما.

مرتضی قایق را می چرخاند. ناگهان سکان را رها می کند و ساک رهامانده حبیب را برداشته و به سمتش پرتاب می کند. حبیب آن را می گیرد. مرتضی پشت سکان برگشته و سرعت قایق را بیشتر می کند. کم کم قایق کوچک و کوچک تر می شود. حبیب برمی گردد. وهمی در سکوت کشتی حس می شود. ناگهان حبیب فریاد می زند.

حبیب سلام؛ یکی نیست بیاد پیشوازم؟ من یه سوئیت می خوام.

صدای حبیب می پیچد. ناگهان حبیب از دیدن چیزی جا می خورد. از پشت میله های زنگ زده پیرمردی فرتوت بیرون می زند. چهره پیرمرد همچون محکومانی است که سال ها در حبس مانده اند.

### ۹. دریا / ساحل روستای سلما - روز

قایق مرتضی کم کم به ساحل نزدیک می شود. وجود آبدی در حاشیه ساحل کاملاً مشهود است. سلما از دیدن ساحل نگران شده است.

سلما هی آقا! داری کجا می ری؟

(سکوت مرتضی)

سلما ... با توام آقا، من نمی خوام اینجا برم.

(سکوت مرتضی)

سلما اینجا که پاسگاه نداره؛ منو ببر پاسگاه.

قایق کوچکی از کنار قایق احمد می گذرد. لحظه ای نگاه سلما به سکاندار جوان آن می افتد. اضطراب سلما بیشتر می شود. ناگهان برخواسته و به همراه ساک خود به دریا می پرد. مرتضی سرعت قایق را کم کرده و برمی گردد. سلما در آب، خود را ساکن نگه داشته است.

مرتضی اسمت چیه؟

سلما اسم ندارم.

مرتضی پسرمو از کجا می شناسی؟

سلما پسرت کیه؟

مرتضی همون که شاهرگش رو برات گرو گذاشت. خوب گوشات رو باز

کن. اگه بفهمم دور و بر اون کشتی رفتی، یه کاری می‌کنم که برا همیشه اسمت یادت بره.

مرتضی قایق را به حرکت درمی‌آورد و دور می‌شود. سلما عصبی فریاد می‌زند.

سلما به توهم میگن بابا!!

سلما مشتت بر آب می‌کوبد و به سمت ساحل شنا می‌کند. قایق کم‌کم نزدیک می‌شود. سلما می‌بیند. همان قایق جوان محلی است. سلما بی‌اعتناء شنا می‌کند. قایق به موازات او می‌رسد.

جوان (با لهجه بندری) سلام! (سلما اعتناء نمی‌کند) بیا سوار شو.

(سلما همچنان بی‌اعتناء شنا می‌کند) این طوری زشته

بری ساحل!

سلما عصبانی ساکش را به سمت جوان پرتاب می‌کند.

سلما تو دیگه چی میگی، عبدو؟

عبدو جا خورده است. سلما مشتت آب به او می‌پاشد.

سلما برو گورت رو گم کن!

عبدو سرعت قایق را بیشتر می‌کند و از کنار سلما دور می‌شود.

### ۱۰. دریا - خانه مرتضی - روز

سلما خیس پشت سکان قایق عبدو نشست و قایق را می‌راند. قایق در عرض ساحل به سرعت پیش می‌رود. عبدو رام و بی‌صدا خیره به ساحل است. او اشاره به خانه‌ای در دوردست می‌کند. سلما خانه را می‌بیند و قایق را به سمت آن جا هدایت می‌کند و کم‌کم به اسکله کوچک خانه مرتضی نزدیک می‌شود. فاطمه - نگران - در کنار اسکله ایستاده است. قایق پهلو می‌گیرد. فاطمه از دیدن سلما و عبدو جا می‌خورد. سلما قصد پیاده شدن را دارد که عبدو مقابلش می‌ایستد.

عبدو سلما بذار من بگم. این کار برات دردسر میشه‌ها.

سلما او را کنار می‌زند و از قایق پیاده می‌شود. عبدو - نگران - خیره به نزدیک شدن سلما به فاطمه است.

سلما شما مادرشی؟

فاطمه (با تردید) سلام.

سلما علیک سلام، شما مادرشی؟

فاطمه جا خورده است. لحظه‌ای مردد.

فاطمه مادر کی؟

سلما شما مادر حبیبی؟

سلما با نگرانی خانه را ورنه می‌کند. فاطمه با کنجکاوی نگاهش می‌کند.

فاطمه آره؛ شما کی هستید؟

سلما شوهرت برگشته؟

فاطمه نمی‌خواهی بگی کی هستی؟

سلما خونه‌است؟

فاطمه (کمی عصبی) همین طوری سرت رو انداختی اومدی خونه‌ام،

نمی‌خواهی بگی کی هستی؟ حبیب رو از کجا می‌شناسی، با

شوهرم چی کار داری؟

سلما حبیب؛ حبسه، چیزیش نشده. شوهرت اونو گرفت. حبسش

کرد، تو کشتی غرقی. مثل یه قاضی براش حکم خوند؛ پونزده

روز برای فلان، سی روز برای فلان، ده روز هم برای فلان.

### ۱۱. پایگاه دریایی / حوضچه - روز

قایق مرتضی وارد حوضچه پایگاه می‌شود. قایق‌های منظم رزمی در حاشیه حوضچه. جنب و جوش عادی برقرار است. توجه مرتضی به هلی‌کوپتر پارک شده در پایگاه جلب می‌شود. مرتضی کم‌کم به اسکله می‌رسد. عبدالله - منتظر - کنار اسکله ایستاده است. سربازی داخل قایق مرتضی پریده و بعد از سلام نظامی، سکان را به عهده می‌گیرد. مرتضی پیاده می‌شود. چهره عبدالله کمی نگران است.

مرتضی گوشم با توست.

عبدالله سردار رئوف اومده.

مرتضی با هلی کوپتر؟!  
 عبدالله یک عده همراه شدند.  
 مرتضی مراسم معارفه توبه یا ختم من؟  
 عبدالله گمون نکنم؛ چند نفر یقه سفید بینشون است.

مرتضی جا می خورد.

مرتضی چه خبره؟  
 عبدالله دقیق نمی دونم.  
 مرتضی پس تو چی کار می کردی؟  
 عبدالله سردار رئوف چیزی نمیگه.  
 مرتضی به پله های زیرزمین پایگاه می رسد و در حین ورود به راهرو.  
 عبدالله رسولی و احمدی هم بینشون هستند. (مرتضی می ایستد)  
 گمونم دسته گل به آب دادن.  
 مرتضی اینا که تازه گل های خودتند.

### ۱۲. اتاق کنفرانس - روز - ادامه

مرتضی و عبدالله وارد سالن می شوند. جمعی از امرای نظامی. همه به احترامش برمی خیزند.  
 مرتضی سلام نظامی داده و به سمت یکی از آنها می رود و او را در آغوش می کشد.  
 مرتضی راه گم کردین سردار رئوف!

رئوف لبخند می زند.

رئوف یه همچین چیزایی.  
 مرتضی متوجه ایستاده ماندن بقیه می شود، به سرعت با آنها دست می دهد. در این کار سکوت انجام می شود.

مرتضی روبه روی جمع می نشیند. جو سنگینی حاکم است.

مرتضی من در خدمتم.  
 رئوف وقت رو نگیریم و سریع بریم سر اصل مطلب. از عملیات دو

شب پیش بگید.

مرتضی عملیات؟!

مرتضی نگاهی به عبدالله می‌کند. عبدالله نگاه به کسی می‌کند. او رسولی است. او جلوتر می‌آید.

رسولی (رو به مرتضی) من گزارش دادم.

مرتضی چی گزارش دادی، آقای رسولی؟

رسولی همون عملیاتی که دو شب پیش کردیم.

مرتضی من عملیاتی خاطر منم.

جوان دیگری جلوتر می‌آید.

احمدی منظور نزدیک شدن به رزم ناو آمریکایی وینسنسه.

مرتضی اسم اون کار عملیاته؟

احمدی مرکز باید در جریان قرار می‌گرفت.

مرتضی (رو به جمع ساکت) معاون‌های منند. (رو به احمدی) بد

نبود اقلاباً با فرمانده تون مشورت می‌کردین تا اسم این تمرینات

رو بهتون بگم.

یکی از شخصی‌پوش‌ها که به نظر کمی مسن می‌رسد:

شخصی‌پوش ۱ جناب مرتضی راشد، هر اسمی که دلتون می‌خواد برای این کار

بذارید. به هر حال، شما به ناو وینسنس نزدیک شدید یا نه؟

مرتضی ببخشید، شما؟

رئوف از مرکز اومدن.

مرتضی معرفی شون نمی‌کنید؟

رئوف شما جوابش رو بدین.

مرتضی سکوت می‌کند. کسی در حال نوشتن گزارش جلسه است.

شخصی‌پوش ۱ شما به رزم ناو آمریکایی وینسنس نزدیک شدید، چرا؟

مرتضی این یه طرح شناسایی بود، همین.

یکی از امرای نیروی

دریایی ارتش مرتضی جان، فکر نکردی اگه درگیر می شدی، چه اتفاقی می افتاد؟

مرتضی من با حداقل نیرو رفتم. این کار روال همیشگی ماست. مگه شما از این شناسایی ها نمی کنید. چرا این دفعه این قدر حساس شدید؟

شخصی پوش ۲ برای این که این دفعه رفته بودید یه شو اجرا کنید. مرتضی شو؟

شخصی پوش ۲ بله؛ یه نمایش خطرناک.

مرتضی جناب رئوف! ایشون هم از کسانی هستن که نمی تونم بیرسم کی هستن؟

رئوف این دوستان از شورای امنیت اومدن.

مرتضی می تونم بیرسم این اطلاعات رو از کجا گرفتن؟

رئوف آروم باش مرتضی.

مرتضی نکنه وینسنس مخابره کرده؟

شخصی پوش ۲ خیر آقا؛ سردار رئوف اجازه هست؟

سردار اشاره ای به احمدی می کند. احمدی برخاسته و تلویزیون را روشن می کند. او در حال آماده کردن یک کاست ویدیویی است. مرتضی نگاهی به عبدالله می کند. عبدالله نگاهش را می دزدد. تصویر تلویزیون پخش می شود. اتاق تاریک می شود. «تصاویری از فیلمبرداری مادون قرمز از چند غواص.» مرتضی سست و متعجب. «دوربین به مرتضی می رسد. او در هیبت غواصی به جایی اشاره می کند. رزم ناوی ساکن در آب. دوربین در تلاطم سطح آب. مرتضی زیر آب می رود. دوربین به همراهش. هیبت آهنین رزم ناو که در مقابل مرتضی است. او به سمتش می رود. برای لحظاتی آن را لمس می کند. مرتضی متوجه دوربین نیست. ناگهان چند مشت بر بدنه ناو می کوبد.»

مرتضی ناگهان برخاسته و تلویزیون را خاموش می کند. او کاملاً عصبی است. عبدالله مثل یک حامی در کنار مرتضی قرار می گیرد.

عبدالله به نظر دوستان اسم این کار عملیاته؟

شخصی پوش ۲  
عبدالله  
شخصی پوش ۱  
عبدالله  
شخصی پوش ۱  
عبدالله  
فکر نکنم...

من گفتم شو. چیز دیگه‌ای میشه به این کار گفت؟  
پس شد دو نظر. اون آقا فرمودن عملیات و شما میگین شو.  
این یه عملیات شو بود.  
یه عملیات شو؟ ببخشید، ما هنوز این کلاس رو نگذروندیم.  
حتماً این جلسه برای اسم‌گذاری تشکیل شده.  
خیر آقا؛ آقای مرتضی راشد! لطف کنن مقابل فرمانده  
ارشدشون، جناب سردار رئوف، توضیح بدن چی تو سرشونه،  
این کار مقدمه چه کاریه؟

مرتضی مانع صحبت عبدالله می‌شود.  
مرتضی  
شخصی پوش ۲

... از چی هول برتون داشته؟ نکته مذاکرات شروع شده؟  
این به شما ارتباطی نداره. جناب سردار رئوف! لطفاً به فرمانده  
پایگاه تون امر کنید خیلی صریح و شفاف به سئوالات ما جواب  
بدن.

سردار رئوف در تنگنا قرار گرفته است.  
رئوف  
شخصی پوش ۱  
رئوف

قرار نبود این جلسه محکمه باشه. شما گفتید  
چند تا سؤال دارید، منم شما رو آوردم خدمتشون.  
آقای راشد دارن سفسطه می‌کنن.  
من گمان نمی‌کنم. (رو به مرتضی) آقای راشد! شما چیزی رو  
از ما پنهان می‌کنید؟

مرتضی  
شخصی پوش ۲

من از چی حرف بزنم عباس؟ معلومه که دارم مثل همیشه کارم  
رو انجام میدم. چرا این آقایون رک نمیگن چی می‌خوان از  
زبون من بشنون؟  
رزم ناو آمریکایی وینسنس اسمی نیست که از یاد بره. ما سابقه  
شما رو هم می‌دونیم، ولی آقای راشد! الان سال ۶۷ نیست.

دیگه اون شرایط وجود نداره. هر تحریکی می‌تونه عواقب پیچیده‌ای داشته باشه که مستقیم به امنیت ملی ارتباط داره. فرض می‌گیریم تونستید با مشت‌هاتون اون ناو رو سوراخ کنید، اصلاً غرقش کنید، اون وقت...

شخصی پوش ۱

... این لحن درستی برای صحبت با فرمانده‌ای مثل راشد نیست.

عبدالله

شما دخالت نکنید. ما خوب می‌دونیم چطور باید حرف بزنیم. فرض که اون ناو از بین رفت، به نظرتون کار تمومه؟ آیا بقیه ناوگان آمریکا از این دریا میرن؟ مگه شما بُرد توپ‌های ناو رو گزارش نمی‌دید؟ مگه نه این که اون توپ‌ها قادرند تهران رو بزنن، فکر اینا رو کردین؟

شخصی پوش ۱

اونا توپ نیستند که تهران رو قادرند بزنن، موشکند.

عبدالله

آقای عبدالله! جایی که فرمانده ارشدت هست، لازم نیست صحبت کنین.

رئوف

عبدالله سکوت می‌کند. مرتضی دو دستش را به علامت تسلیم بالا می‌برد.

من که حکم بازنشستگی ام اومده. چند روز دیگه این پایگاه تحویل عبدالله میشه. حالا که این آقایون این جا هستن، بد نیست استعداد این پایگاه براشون روشن بشه. ببینید، ما می‌تونیم این پایگاه رو بکنیم یه آژانس؛ یه آژانس خوشگل توریستی. کلی قایق و دم و تشکیلات داریم. می‌تونیم توریست‌ها رو بزنیم. می‌تونیم آدامس بفروشیم، آدامس، شکلات، بستنی (لبخندی بر لب رئوف) ما که عرضه‌مون کمتر از بنادر آزادمون نیست. اصلاً یه پیشنهاد تمیز، اون ناوهای خوشگل آمریکایی حیفه بی‌مصرف بمونن. اگه اجازه بدید، توریست‌ها رو می‌بریم خدمتشون، تا شوکت و قدرت اونا رو از نزدیک لمس

مرتضی

کنن. شاید دلشون خواست با اون تفنگدارای خوش هیکل  
عکس بگیرن. دوربین هم می بریم.

رئوف

بسه دیگه آقای راشد. فکر کنم آقایان از نظرات شما به حد  
کافی باخبر شده باشند.

شخصی پوش‌ها دلخور از برخورد رئوف.

شخصی پوش ۱

من این پیشنهاد شما رو تو جلسه مطرح خواهم کرد. ذهن  
اقتصادی آقای راشد واقعا خارق‌العاده‌است!

شخصی پوش ۲

چیزی که من متوجه شدم، نبود یک تعادله. آقای راشد! ما  
حاضریم تو دوران بازنشستگی شما در خدمتون باشیم. خیلی  
دل‌می‌خواد با مشکلات ملی این مملکت آشنا بشید، تا ببینم  
باز هم همین طوری گرگ‌ری می‌خونید!

مرتضی

این تقسیم وظایف رو خودتون کردین. اینجا  
رو سپردید دست ما، مرکز رو برا خودتون برداشتید. من اعتراض  
ندارم، ولی تو رو خدا دیگه به من نگید چشم‌هامون رو ببندم و ببینم  
که اون ناوهای آمریکایی هر روز جلو چشم‌هامون رژه میرن.  
به من نگید اونا حق دارن کشتی‌هامون رو نگه دارن،  
ماهی‌گیرامون رو دستگیر کنن، حتی قاچاقچی‌هامونم امنیت  
نداشته باشن. به من نگید حافظه‌ام رو پاک کنم و یادم نیاد اون  
ناوی که دوباره برگشته تو خلیج فارس؛ همون ناوی که قاتل  
جون اون همه مسافر بی‌گناهه. آمریکایی‌ها برای کاپیتان ناو  
وینسنس مدال میدن، اون وقت شما برای به مشت زدن به بدنه  
ناو مؤاخذهام می‌کنین؟

شخصی پوش ۲

کسی به شما نگفته چشماتون رو ببندید. آقای راشد! ما  
می‌فهمیم این کار سختیه که تحمل می‌کنید، ولی پس کو اون  
تدبیر. چند روز دیگه قرن بیستم تموم میشه. معادلات

جنگیدن به هم ریخته. این پنهان کاری شما می تونه کار دست  
این مردم خسته بده.

مرتضی من نمی فهمم، مگه نمی خواهید پای میز مذاکره بشینید؟ چرا  
نمی خواهید از آدمای بی تدبیری مثل ما سر میز مذاکره  
استفاده کنید؟ مشت زدن به اون غول آهنی با ما، پزیش با شما؟  
آخه این مگه بد معامله ایه؟

مرتضی از جایش برمی خیزد. او قصد عبور از مقابل شخصی پوش ها را دارد که شخصی پوش ۱ آرام  
می گوید.

شخصی پوش ۱ یه کم از پسرتون بگید. (مرتضی میخکوب می شود) این  
جور اخبار زود درز می کنن.

مرتضی قرار بود ما بجنگیم، شما مراقب بچه هامون باشید. وجدانتون  
رو قاضی کنید، کدوم یکی از ما کم فروشی کرد؟

مرتضی از جلسه بیرون می زند. عبدالله لحظه ای می ماند. سکوتی در جلسه حکمفرما شده است.

### ۱۳ . اسکله خانه - غروب

قایق با سکانداری عبدالله کنار اسکله پهلو می گیرد. مرتضی خسته از قایق پیاده می شود. عبدالله  
قصد به راه انداختن قایق را دارد که مرتضی برمی گردد.

مرتضی بیا خونه کارت دارم.

عبدالله دیگه بهتره به کار فکر نکنی. به اندازه کافی حرف کار زدی.

مرتضی نه؛ لازمه که بیای.

عبدالله قایق را خاموش می کند و به دنبال مرتضی به خانه می رسند. در باز می شود. فاطمه در  
آستانه در. او بزکی غلیظ کرده است. مرتضی جا می خورد. فاطمه به محض دیدن عبدالله صورتش را  
می پوشاند.

### ۱۴ . هال

عبدالله خوش و بش کنان با فاطمه وارد حال می شود. مرتضی همچنان در آستانه در. عبدالله از وسط حال که کاملاً لخت است رو به مرتضی می کند.

عبدالله نکنه منو برای بارکشی دعوت کردی؟!

مرتضی نگاه از فاطمه می گیرد و به سمت اتاق حبیب رفته و در شکسته آن را باز می کند.

مرتضی تمام نوارهایش اونجاست. بگرد چیزهایی که مربوط به پایگاهست، برش دار.

عبدالله با تعجب پیش می آید و نگاهی به داخل اتاق حبیب می کند.

عبدالله خودش کجاست؟

مرتضی این جا نیست.

عبدالله بهتره با حبیب این کار رو بکنیم.

مرتضی وقت نیست. می بینی که خواهرت اسباب و اثاثیه رو جمع کرده.

عبدالله حالا چه عجله ای؟

مرتضی مجبوریم. دلم نمی خواد فردا حفاظت بریزه خونه ام تا فیلم های عملیاتی رو پیدا کنه.

عبدالله سخت می گیری.

مرتضی تو اصرار کردی حبیب فیلمبردار پایگاه بشه، بفرما؛ دیدی؟

فیلم زیر آب چطوری دست اونا افتاد؟ من دادم؟

عبدالله این کارا برا پایگاه لازمه. حالا چه حبیب فیلم بگیره، چه هر کس دیگه.

مرتضی حالا پیدا شون کن. قبل از اینکه این نوارها از اینجا بیرون برن، خوب بگردشون.

عبدالله حبیب هر چی گرفته تو پایگاهست.

مرتضی جدی؟ مثل اون فیلم زیر آب که نمایش دادن.

عبدالله مرتضی! طعنه می زنی؟

مرتضی (در حین داخل کردن عبدالله به داخل اتاق حبیب)

طعنه یا غیر طعنه، تمومش کن.

### ۱۵. اتاق حبیب

مرتضی در را می‌بندد. عبدالله تنها در اتاق حبیب می‌ماند. به سمت یکی از جعبه‌ها می‌رود؛ جعبه‌ای مملو از نوارهای ویدیویی. عبدالله جعبه را واژگون می‌کند. موبایلش زنگ می‌زند.

عبدالله سلام.. نه دیگه شما برید. من کار دارم... نه نمی‌رسم... نه پایگاه نیستیم، خونه فاطمه‌ام.

### ۱۶. راهروی حمام

مرتضی حوله بر سر از حمام خارج می‌شود. متوجه حضور فاطمه در مقابلش می‌شود؛ در یک دست فاطمه تنگ بلور شربت و دست دیگرش لیوان. فاطمه لیوان را به سمت مرتضی می‌گیرد. مرتضی با تردید لیوان را می‌گیرد. فاطمه آن را پُر از شربت می‌کند. مرتضی خیره به فاطمه است، ولی او توجهی به مرتضی نمی‌کند. مرتضی شربت را یک نفس سر می‌کشد. فاطمه دوباره لیوانش را پر می‌کند. مرتضی دوباره آن را یک نفس سر می‌کشد. فاطمه باز لیوانش را پر می‌کند. مرتضی تکرار می‌کند. بار چهارم تنگ خالی شده و فقط نیمی از لیوان پر می‌شود. مرتضی لیوان را پس می‌دهد.

مرتضی نصفه نمی‌خورم.

فاطمه شام حاضره.

### ۱۷. پذیرایی

فاطمه به سمت اتاق می‌رود. مرتضی به دنبالش به داخل اتاق سرک می‌کشد. سفره‌ای مفصل بر سطح زمین چیده شده است؛ چهار بشقاب در اطراف سفره. مرتضی می‌نشیند. فاطمه نیز می‌نشیند.

مرتضی داداش نمیاد؟

عبدالله گفت میل ندارم.

مرتضی دست به غذا می‌برد. فاطمه ساکت نشسته است. مرتضی بشقاب را مقابل خودش می‌گذارد.

فاطمه نمی‌خواهی صبر کنی پسر من بیاد؟

مرتضی ناگهان جا می‌خورد. کمی به فاطمه شک می‌کند. ناگهان هوشیار به اطراف نگاه می‌کند. فاطمه آرام نشسته است. مرتضی مطمئن می‌شود که حبیب نیست.

مرتضی تو نمی‌خوری؟

فاطمه سکوت می‌کند. مرتضی بی‌توجه شروع به خوردن غذا می‌کند.

### ۱۸. اتاق حبیب

عبدالله کنار تلویزیون نشسته است. فیلم سینمایی آمریکایی که درباره ناوهای آمریکایی است، عبدالله را مسحور خودش کرده است. ناگهان متوجه خودش شده و نوار را خارج می‌کند و فیلم دیگری را جا می‌دهد: «وسترنی از سینمای آمریکا.» عبدالله نام فیلم را زمزمه می‌کند.

### ۱۹. پذیرایی

مرتضی همچنان مشغول خوردن غذاست. اشک از چشمان فاطمه سرازیر است و بزک صورتش را به هم ریخته است. ناگهان مرتضی دست از غذا می‌کشد. نگاه در نگاه فاطمه.

مرتضی تو که از این بازی‌ها بلد نبودی فاطمه.

فاطمه دیر یاد گرفتم.

مرتضی اذیتم نکن فاطمه.

فاطمه جاتو پشت‌بوم پهن کردم، عبدالله که رفت میام پیشت.

مرتضی فاطمه!

فاطمه شروع به جمع کردن سفره می‌کند. مرتضی خیره به رفتار فاطمه است. فاطمه گویی کسی در کنارش نیست.

مرتضی باید چی کار می‌کردم، می‌آوردمش خشکی؟ بقیه چی می‌گفتن.

اگه حبیب پاش به ساحل می‌رسید باید اونو تحویل انتظامات

می‌دادم. (فاطمه همچنان مشغول) یه دقیقه آروم بگیر، دارم

با تو حرف می‌زنم. (فاطمه از کار دست می‌کشد) وقتی اون

دختر رو کنارش دیدم، یه آن دنیا تو نظرم تیره شد. پسر من، حبیب! تا همین حالا خدا می دونه چقدر حرف پشتمون ساختن. این پسره بال هامو قیچی کرد.

فاطمه چه زود گذشته خودت یادت رفته.

مرتضی من؟

فاطمه بله تو؛ کردستان یادت رفته؟

مرتضی تو موقعیت منو تو کردستان با حبیب یکی می دونی؟

فاطمه فرقی نمی بینم. فقط زمان جلو رفته.

مرتضی نخیر؛ من اون روزام هیچ شباهتی به این پسر نداره.

فاطمه من از اون روزها شرم ندارم. کاش دل هامون مثل اون روزها

بود.

مرتضی حتماً تو هم مثل این دختره، یه قاچاقچی بودی ما خبر نداشتم.

فاطمه من این دختر رو نمی شناسم، ولی خیلی باهوشه. چه زود تو رو

شناخته.

مرتضی توقع ندارم اون دختر از من تعریف کنه.

فاطمه می گفت حالا می فهمم چرا حبیب این قدر از باباش کینه داره.

مرتضی سکوت می کند. لحظه ای خیره به فاطمه و ناگهان با عصبانیت از سر سفره برمی خیزد.

## ۲۰. اتاق حبیب

عبدالله در حالی که خسته است، نواری را داخل دستگاہ قرار می دهد؛ «تصاویری از تمرینات نظامی گروه ویژه با پاراگلایدر. مرتضی گوشه ای ایستاده و به فکر فرو رفته است.» عبدالله نوار را بیرون می کشد.

## ۲۱. آشپزخانه

فاطمه (در حال جابه جایی ظروف) تو داری از کی سؤال می کنی،

مادر حبیب یا زن مرتضی؟

- مرتضی**      فرقی نمی‌بینم.
- فاطمه**      اتفاقاً خیلی فرق داره. کاری کردی که همیشه بین مادر بودن و همسر بودن فاصله ببینم. این فاصله رو تو درست کردی مرتضی.
- مرتضی**      من؟ مگه تو نمی‌دونستی من چه وضعیتی دارم. مگه شوخی جدی نمیگی من وقف نظام شدم؟
- فاطمه**      دیگه قرار نبود ما رو هم وقف کنی. مرتضی! تو نباید زن می‌گرفتی.
- مرتضی**      خیلی ممنون!
- فاطمه**      آره؛ خیلی فکر کردم. اسم این جور زندگی رو نمی‌فهمم چیه. یه فاصله‌ای بین من و تو افتاده؛ یه فاصله به اندازه این دریا. تو دیگه مال ساحل نیستی، مرتضی.
- مرتضی**      دیگه، بگو؛ من هنوز گوشام می‌شنوه.
- فاطمه**      امروز همه‌اش فکر می‌کردم. آخه چطور ممکنه حبیب رو، تنها پسرت رو، تنها یادگار مشترکمون رو، این طوری وسط دریا زندانی‌اش کنی. می‌دونی مردم چه قضاوتی از تو می‌کنن. دلم برات می‌سوزه. انگار دیگه زبون هم رو نمی‌فهمیم. مرتضی، من رو زمینم. (پایش را به زمین می‌کوبد) این زمین تاریخ داره، زمان داره، ساعت داره؛ همه چی داره جلو میره. یه نگاه تو آینه بکن، ما داریم پیر میشیم. تو اینو متوجه نشدی؟
- مرتضی**      شلوغش نکن فاطمه. پسرت خطا کرده...
- فاطمه**      ... پسرم! پسر من؟
- مرتضی**      پسرمون خطا کرده، قایق دزدیده، قصد فرار از مرز رو داشته، اونم با دختر مردم. این جرم تو هر مملکتی بری، حکمش

معلومه.

فاطمه کی به تو این حق رو داده که حکم صادر کنی؟

مرتضی خودم.

فاطمه خودت؟! آره؛ درست میگی خودت. برای سردار راشد، مایه

بی‌آبرویی که پسرش زندان باشه. تو حبیب رو به خاطر

پسر سردار بودنش زندانی کردی، نه برای جرمش.

مرتضی ببینم، ریشه این دعوا سر چیه؟ اینکه چرا اونجا نگاهش داشتم.

باشه. همین فردا میارمش ساحل، میدمش دست انتظامات،

هر حکمی که دادگاه داد؛ تمومه؟

فاطمه منم باید تو اون دادگاه باشم.

مرتضی خودم می‌برمت.

فاطمه بهتره تو این کار رو نکنی، چون می‌خوام تو اون دادگاه ثابت کنم

مقصر اصلی پدره، نه پسر.

مرتضی جا می‌خورد. لحظه‌ای سکوت می‌افتد. احمد خیره در نگاه فاطمه، ناگهان از اتاق بیرون

می‌زند.

## ۲۲. اتاق حبیب

عبدالله خیره به تلویزیون. «چند غواص دوره نشسته‌اند. کسی در میانه آن در حال چرخیدن

همچون چرخش باستانی زورخانه‌ای است. تصویر فیکس می‌شود. چهره مرتضی واضح می‌شود که در

لباس غواصی است. عنوانی روی صورت مرتضی ظاهر می‌شود: «تقدیم به سردار مرتضی راشد.» این

بار چرخش مرتضی معکوس می‌شود. دوباره تصویر فیکس می‌شود: «کاری از حبیب راشد.» دوباره

چرخش مرتضی. عنوان دیگری ظاهر می‌شود: «دُن کیشوت.»

عبدالله جدی‌تر مقابل تلویزیون می‌نشیند.

## ۲۳. ساحل مقابل خانه - شب

مرتضی و فاطمه رو به ساحل ایستاده‌اند. مرتضی کمی آرام شده است. فاطمه دردمندانانه حرف می‌زند.

**فاطمه** همه جور درد و نیش و منت از تو و حبیب به جون خریدم که شما رو با هم آشتی بدم، ولی تو همیشه فاصله‌ات رو باهاش حفظ کردی، مثل یه فرمانده با زیردست‌هاش. من دیگه خسته شدم از بس جلو حبیب از تو دفاع کردم و جلوی تو از حبیب. ولی مرتضی تو بیشتر مقصری. اون راضی شده بود پیش تو باشه، اونم به بهانه سربازی، والّا حبیب از نظر من معاف بود. بچه‌ای که به خاطر شغل پدرش، دوران کودکیش رو از سایه بابا محروم باشه، به اندازه کافی سربازی کرده.

لحظه‌ای سکوت می‌افتد. مرتضی آرام آغاز می‌کند.

**مرتضی** تو هر چی تو دلت بود گفتی. بذار منم حرفم دلم رو بزنم. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم درست می‌گی. حبیب خیلی مقصر نیست. مقصر کسیه که اونو این طور تربیت کرده.

فاطمه جا می‌خورد. مرتضی خیره به دریا سکوت می‌کند. لحظاتی سکوت. ناگهان فاطمه در حالی که عصبی است، می‌خندد.

**فاطمه** پس حبیب داره به جای من محاکمه میشه.

**مرتضی** اون نتیجه یه جور تربیته...

**فاطمه** ... که تو هیچ دخالتی درش نداشتی. می‌دونستم...

**مرتضی** ... من به حرفات گوش کردم، تو هم تحمل شنیدن داشته باش...

**فاطمه** ... می‌دونستم یه روزی این جمله رو می‌گی. منتظر بودم. باشه قبول؛ من مقصرم. می‌دونی چرا؟ چون هم پدر بودم هم مادر. حالا که متوجه شدی، حبیب رو آزاد کن. من حاضرم مجازات بشم. (مرتضی کلافه در حاشیه ساحل به راه می‌افتد و

فاطمه به دنبالش.) آی کجاست عدالت؟ این غنائم چه بد تقسیم شد؛ آرمان هاش مال تو، کهنه شوری، شوهرداری و مطبخ مال من. درجه و قبه و سرداری مال تو، کنج نشینی و چشم به در دوختن مال من. چشم سردار؛ چشم! شما حق دارید برای این بچه‌ها ما رو تویخ کنید. (فاطمه بغض می‌کند) این همه آوارگی کشیدم که با تو باشم، حالا پیش تو هم غریبم.

فاطمه بغض کنان به سمت خانه برمی‌گردد. مرتضی مستأصل مانده است. او آشکارا به هم ریخته است.

### ۲۴. آشپزخانه

فاطمه به شستن ظرف‌ها پناه برده است. ناگهان ظرفی بر زمین افتاده و می‌شکند. فاطمه دستپاچه شروع به جمع کردن قطعات شکسته ظرف می‌کند، که نگاهش به عبدالله می‌افتد که در آستانه در ایستاده است. فاطمه دوباره مشغول جمع‌آوری قطعات می‌شود.

عبدالله نمی‌خواهی حرف بزنی؟

فاطمه چیزی نیست، یهو از دستم سر خورد.

عبدالله همچین بار سفر بستی که انگار یک ساعت دیگه راه می‌افتی.

از این جا بدت میاد؟

فاطمه برمی‌خیزد.

فاطمه تو گشنه‌ات نیست.

عبدالله نه.

فاطمه دوباره به شستن ظروف پناه می‌برد. عبدالله نزدیک‌تر می‌آید. چند کاست فیلم در دست اوست.

عبدالله تو چیزی از فیلم حبیب می‌دونی؟

فاطمه دن کیشوت؟

عبدالله آره؛ دیدیش؟ (فاطمه با سر تأیید می‌کند. عبدالله نوار

دیگری را نشان می‌دهد) اینو چطور؟ (فاطمه نگاهی به نوار کرده و دوباره بی‌اعتناء به کار مشغول می‌شود) فیلم اون دختره است، می‌دونستی حبیب با اون دختر، کلی امارات رفتند؟

فاطمه جا می‌خورد. نگاهی جدی‌تر به نوار و سپس به عبدالله می‌کند.

## ۲۵. اتاق حبیب

تصاویری از سلما که مقابل دوربین طنازی می‌کند و سپس دوربین را گرفته و تصویر لحظه‌ای می‌چرخد. حبیب مقابل دوربین ژست می‌گیرد. فاطمه سست می‌نشیند. او همچنان خیره به تلویزیون است. عبدالله کنجکاو و خیره به فاطمه. «تصاویری از یک فروشگاه مک‌دونالد. هر دو با ولع در حال خوردن ساندویچ هستند». فاطمه همچنان خیره به تلویزیون.

فاطمه این پسر رو منم نشناختم. (رو به عبدالله) داداش کمکم کن، دیگه دارم کم میارم.

## ۲۶. کشتی - صبح زود

[نگاه از پشت دریچه دوربین که علائم و زمان در آن دیده می‌شود.] خورشید بیرون زده است. تصویر بازتر می‌شود. موقعیت کشتی که چیزهای جدیدی بر آن اضافه شده است. دوربین روی پرچم‌های رنگارنگ از تکه پارچه‌ها گردشی کرده تا این که به پیرمرد می‌رسد. او قلاب ماهیگیری‌اش را به آب انداخته و قلیانی در کنارش؛ بی‌آنکه نگاهی به دوربین کند. صدای حبیب از پشت دوربین.

صدای حبیب تو یا بهترین بازیگر هستی یا من کودن‌ترین موجود روی زمین. چطور ممکنه من هنوز نفهمیده باشم تو واقعاً کر و لالی و یا داری بازی می‌کنی؟ (پیرمرد همچنان بی‌اعتناء) به هر صورت، من نمی‌تونم مثل تو خاموش باشم. باید بدونی که من زیاد با تو هم‌بند نیستم. همه‌اش هشتاد و نه روز مونده.

(سکوت پیرمرد) فکر می‌کنی طاقتش رو دارم (حبیب صدایش را تغییر می‌دهد)؟ معلومه که نداری. خب می‌خوای داد بزنی (حبیب صدایش را تغییر می‌دهد)؟ که چی بشه؟! می‌شه تو داد بزنی، من از صدای خودم خسته شدم (حبیب صدایش را تغییر می‌دهد). برو بچه با هم سن خودت بازی کن، پاشو برو پی کارت.

یکی از علائم دوربین شروع به چشمک زدن می‌کند و علامت باطری را نشان می‌دهد. دوربین از پیرمرد فاصله می‌گیرد و در حین حرکت، دوربین چرخشی می‌زند. حبیب در کادر کج و معوجی وارد می‌شود. او در لباس عجیب، کراواتی قرمز زده است.

حبیب (رو به دوربین) دیگه داره عمر باطری تموم میشه، بهتره با تو حرف بزنی (تغییر لحن می‌دهد). حرف بزنی!  
تو باید هشتاد و نه روز با من باشی، نظرت چیه؟ (تغییر لحن می‌دهد) هیچی.

همین. هیچی؟! می‌دونی چه فکرای تو کله‌مه؟  
(تغییر لحن می‌دهد) می‌دونم، ولی روت نمیشه بهم بگی، هی حبیب سخت بگیر. همین امروز فردا میان سراغت.  
میان سراغم! به فرض که اومدن، فکر کردی مثل یه قهرمان می‌برنم ساحل!؟

(تغییر لحن می‌دهد) خب همینه دیگه. پس چی می‌خواستی؟

من پسر سردار راشدم. مطمئنم هشتاد و نه روز این جا مهمونم.  
(تغییر لحن می‌دهد) شوخی نکن، تو می‌دونی که همچین چیزی امکان نداره.

دوربین نگاهی به دریا می‌کند؛ ظاهراً از جایی مرتفع نسبت به دریا قرار گرفته است. دوربین جایش محکم می‌شود. صدای حبیب از پشت کادر که دکلمه‌ای از «بودن یا نبودن» شکسپیر می‌خواند

و ناگهان حبیب برای لحظه‌ای در حال شیرجه رفتن در آب دیده می‌شود و سپس از سطح آب محو می‌شود. لحظاتی سکوت. صدای بوق اخطار دوربین به همراه چراغ چشمک‌زن که ضرباتش شدیدتر شده است و ناگهان تصویر خاموش می‌شود. تصویر سیاه.

### ۲۷. زیر دریا - صبح - ادامه

نگاه کاوش‌گری در عمق آب پیش می‌رود. کسی دیده نمی‌شود. ناگهان دستی مقابل نگاه، به جایی از کشتی قفل می‌شود. حبیب همچنان خود را زیر آب نگه داشته است. کم‌کم نفس کم می‌آورد. دست دیگرش را محکم به دست دیگرش قفل می‌کند؛ تلاشی میان اراده و غریزه. تلاطم‌هایی بر بدن حبیب. لحظه‌ای آرام چشمانش خیره به شعاع نور سطح دریا؛ دریچه‌ای همچون بهشت. دست‌ها کم‌کم سست می‌شود تا اینکه از هم جدا می‌شوند. حبیب بی‌هیچ اراده‌ای به سطح آب بالا می‌رود.

### ۲۸. کشتی - صبح

حبیب ناگهان روی آب می‌رسد. لحظه‌ای نفس تازه می‌کند. او خطابه‌ای از ناتوانی‌اش را از زبان شکسپیر می‌خواند. کم‌کم صدای قایقی را از نزدیک می‌شنود. خود را به زیر آب می‌کشد. قایقی از بالای سرش می‌گذرد. حبیب آرام سرش را از آب خارج می‌کند. قایق داخل عرشه نیمه‌غرق کشتی پهلو می‌گیرد. سکاندار عبدالله است. او تنه‌است. عبدالله یخدانی به همراه چند قوطی از قایق خارج می‌کند.

عبدالله هنوز خوابی حبیب؟ برات قاقالی لی آوردم. حبیب آقا، فیلمساز شهیر!

عبدالله به سمت پیرمرد می‌رود و با او خوش و بش می‌کند. حبیب آرام به قایق می‌رسد و خود را به چابکی داخلش می‌اندازد؛ می‌کشد و استارت می‌زند. موتورها روشن می‌شوند. عبدالله متوجه قایق می‌شود و به سمت قایق می‌رود. حبیب به سرعت اهرم دنده معکوس را می‌زند. قایق از عرشه خارج می‌شود. عبدالله ناامید می‌ایستد. حبیب از کشتی فاصله می‌گیرد.

عبدالله چه عجب، سحرخیز شدی!

حبیب سلام! حال مامان چگونه؟

عبدالله مگه نمی‌خواهی بری خونه. (حبیب سکوت می‌کند) می‌خواهی  
چی کار کنی، نکنه دوباره می‌خواهی بری سمت اماراتی‌ها؟  
(حبیب سکوت می‌کند) منو باش که فکر می‌کردم تو عاقل‌تر از  
این حرف‌هایی. مرد حسابی، آدم این جور می‌باشی به آینده‌اش گند  
نمی‌زنه.

حبیب آینده؟! آینده چی هست. خوردنی، پوشیدنی؟

حبیب شروع به حرکت دادن قایق به دور کشتی می‌کند.

عبدالله چه خبرته؟ اون دختر انگار بدجوری فیوزت رو پرونده.

حبیب سلما هم مثل من؛ زبون هم رو بهتر می‌فهمیم.

عبدالله سلما! حالا چی شده سلیقه‌ی محلی پیدا کردی. به دک و پزت  
نمیاد.

حبیب اون دختر خوبیه، مثل یه پری دریایی.

عبدالله (می‌خندد) پس صیاد هم شدی.

حبیب (معتراض) من صیدش نکردم.

عبدالله دختر قاچاقچی شده پری دریایی. خیلی خری دایی.

حبیب کمی عصبی شده و اهرم را می‌کشد. قایق سرعت می‌گیرد.

عبدالله (فریاد می‌زند) من اومدم باهات حرف بزنم. تو چه مرگته؟

سربازی به تنبلی تو ندیدم. گفتمی حوصله‌ی نگهبانی نداری،

معافتم کردم. گفتمی می‌خوام دوربین پیشم باشه، با هر زحمتی

بود جورش کردم. چرا فیلم زیرآبی بابا رو لوش دادی؟

حبیب من؟ من نوارش رو گم کردم.

عبدالله چرا به من نگفتی؟

حبیب پس شما اومدین دنبال اون نوار. دیگه من باید رفع زحمت

کنم، دایی.

عبدالله کجا؟

حبیب      یه جایی که فامیلی ام یادم بره. یه جایی که مجرم نباشم. یه جایی که هیچ کس به من مظنون نباشه. یه جایی که ازم سؤال و جواب نکنن.

عبدالله      اون جا کجاست؟ آدرسش رو بده، دایی نامرده اگه تو رو نبره.  
حبیب      اون جا شما رو راه نمیدن.

عبدالله      من جدی گفتم. قسم می خورم اگه اونور دنیا هم باشه بیرمت. فقط منو قانع کن.

حبیب      شرط سختیه. شما همتون خوابید.

عبدالله      آدمی که خواب باشه، فیلم دن کیشوت رو نمی تونه ببینه.  
(حبیب جا می خورد، کمی از سرعت قایق کم می کند) تو یه هنرمندی دایی.

حبیب زیر بغلش را بالا می گیرد.

حبیب      مواظب باشین قایق رو غرق نکنید.

عبدالله      نه حبیب؛ فکر نمی کردم اینقدر باهوش باشی.

حبیب      بابا هم دیده؟

عبدالله      نه؛ ولی اگه بخوای، نشونش می دم.

حبیب      فکر می کنی بفهمه؟

عبدالله      نمی دونم. دایی! تو اینجا بهترین فرصت رو داری که خوب فکر کنی، استفاده کن. منم این روزات رو به حساب سربازیات می دارم. (حبیب سکوت می کند) برو یه چرخی بزن. من منتظر می مونم.

حبیب اهرم را می کشد. قایق از جا کنده می شود و از کشتی دور می شود. عبدالله در کنار پیرمرد می نشیند. او قلیانش را تعارف می کند. عبدالله یکی عمیق می کشد و ناگهان به سرفه می افتد.

فاطمه به سراغ چند کودک در حال بازی می‌رود و آدرس سلما را از آن‌ها می‌خواهد. یکی او را به سمت خانه سلما می‌برد. چند پیچ کوچی، تا مقابل دریا می‌رسد. او کلبه‌ای را نشان می‌دهد. عبدو متوجه حضور فاطمه می‌شود. او در حال تعمیر موتور قایق است. فاطمه در کلبه سلما را می‌زند. سلما در را باز می‌کند و ناگهان جا می‌خورد. در را بازتر می‌کند. فاطمه به داخل می‌رود. نگاه سلما به عبدو که نگران خیره به اوست، می‌افتد.

### ۳۰. کلبه سلما - روز - ادامه

فاطمه همچنان ایستاده است. سلما جایی را برای نشستن فاطمه مرتب می‌کند. اتاق به هم ریخته و مملو از جنس‌های قاچاق، مثل لباس، سیگار و عروسک. فاطمه کنجکاو خانه را زیر نظر دارد. سلما نیز نگاه‌های فاطمه را زیر نظر دارد. لحظاتی سکوت. سلما سکوت را می‌شکند.

سلما      اگه می‌خواستم تلافی کنم، نباید خونه‌ام راحت می‌دادم.

فاطمه      تو خانمی کردی.

سلما به دنبال آماده کردن شربتی برای فاطمه است و در همان حال می‌گوید.

سلما      از حبیب چه خبر؟

فاطمه      همون جاست، می‌خوام برم پیشش.

سلما      سلام منم برسون.

فاطمه      آدرسش رو می‌خوام.

سلما      آدرس کشتی؟ شوهرت که بهتر می‌شناسه (سکوت فاطمه).

یکروزه دلت برایش تنگ شده؟

فاطمه      امشب شب تولدشه.

سلما      شب تولد حبیب؟

فاطمه سر تکان می‌دهد. سلما شربتی را برایش تعارف می‌کند.

سلما      می‌خوای کیک و شمع و از این جور بساط راه بندازی.

سلما ذوق‌زده در هوا فوت می‌کند و سپس هل‌هل می‌کند. فاطمه همچنان خیره به سلما. ناگهان

سلما سکوت می‌کند.

سلما یادم نماید خدا بیامرز مادرم برام جشن تولد گرفته باشه. خب؛

می برمت پیش حبیب.

سلما برمی خیزد. فاطمه همچنان نشسته است.

فاطمه من آدرسش رو می خوام.

سلما جا می خورد.

سلما نمی خوای با من بیای (سکوت فاطمه). نمی خوای منو با تو

ببینن، ابروت میره، نه؟ من قیافه ام غربتیه، نه (سکوت

فاطمه. سلما ناگهان مقابل فاطمه زانو می زند)؟ خانم تو رو

خدا منو به کنیزی خودتون قبول کنین. شما هر کاری بگید من

می کنم. دیگه دریا نمیرم. مهر حبیب تو این سینه ام

می جوشه. من به پاهاتون می افتم، تو رو خدا نه نگید.

فاطمه همچنان خیره به سلماست که ناگهان سلما برمی خیزد و با لحنی دیگر.

سلما ترسیدی پسرت رو بخورم. برید بیرون، سلما اون قدر خواستگار

داره که منت پسر یکی یه دونه تو رو نکشه. پسرت چند می ارزه،

هان؟ اگه بخوام آدرسش رو بدم خرج داره، بگو ببینم چقدر پول

همراهه؟

فاطمه از جایش بر می خیزد.

### ۳۱. پایگاه دریایی - اتاق فرماندهی - روز

مرتضی در حال تماشای تصاویر ضبط شده از مراسم مدال گرفتن ناخدای ناو وینسنس است.

مرتضی لحظاتی تصاویر را ثابت می کند. صدای بی سیم او را می خواند.

بی سیم سردار! اگه ممکنه سریع بیایید اتاق فرماندهی.

### ۳۲. مرکز مخابرات - روز - ادامه

مرتضی وارد اتاق پُر از تجهیزات مخابراتی می شود. مسئول مخابراتی او را پشت صفحه رادار

می خواند.

مستول مخابرات چند دقیقه بیشتر نیست.

در روی صفحه رادار دو شیء متحرک کوچک بر بالای شیئی بزرگتر دیده می شود. صدای تقویت شده بی سیم کسی که به لهجه آمریکایی حرف می زند.

صدای آمریکایی کشتی فجر که در آب های خلیج هستی، موقعیت خودت رو گزارش کن. این بار آخریه که اخطار میدم.

جوابیه بی سیم اگه منظور شما کشتی فجر که در آب های خلیج فارس هست، این کشتی بار گندم به مقصد بندرعباس حمل می کنه.

صدای آمریکایی کشتی فجر سرعت خودتون رو کم کنید و به پنج گره برسونید. من اجازه ندارم تو آب های کشورم از بیگانه دستور بگیرم.

صدای آمریکایی اخطار می کنیم کشتی فجر. ما رو مجبور به عکس العمل تند نکنید.

احمدی و کاظمی و رسولی در حین مکالمه وارد اتاق مخابراتی می شوند. مرتضی نگاهی به ساعتش می کند.

مرتضی (رو به کاظمی) آماده باش بزنین.

کاظمی میریم سراغش؟

مرتضی به راه می افتد.

مرتضی خدا کنه ناخدای کشتی فجر سرش رو گرم کنه، تا سر وقت برسیم.

برسیم.

کاظمی اعلام وضعیت چی باشه؟

مرتضی خب معلومه، جنگی.

مرتضی به همراه کاظمی از اتاق خارج می شوند. رسولی و کاظمی - نگران - چشم به هم می دوزند.

رسولی می بینی، عین یه غریبه بر خورد می کنه.

کاظمی تو وظیفه ات رو انجام بده، به این چیزها اعتناء نکن.

۳۳. اسکله پایگاه / دریا - روز - ادامه

اسکله پر جنب و جوش شده است. پنج قایق مسلح آماده حرکت هستند. مرتضی به سمت قایقش می‌رود. یکی از بی‌سیم‌چی‌ها کنارش می‌آید.

بی‌سیم‌چی      یه پیغام از مرکز دارین.

مرتضی      مرکز؟!

بی‌سیم‌چی      خیلی فوریه. بی‌سیم‌هاتون خاموشه، برید رو کانال چهار.

مرتضی در حین رفتن داخل قایق، دستور حرکت را به کاظمی می‌دهد. قایق‌ها به راه می‌افتند.

مرتضی بی‌سیمش را تنظیم می‌کند.

مرتضی      بفرمایید، منم راشد... (مرتضی اهرم گاز قایق را تا آخر

می‌کشد)... من دیگه اسبم رو هی کردم... (قایق‌ها به سرعت

از حوضچه پایگاه خارج می‌شوند)... مرکز این کُدها برای

همه آشناست. بهتر نیست راحت حرفت رو بزنی؟! ... (قایق‌ها

به سرعت پیش می‌روند)... اون جلسه مربوط به مسائل

گذشته بود، چیزی از آینده نشنیدم... (قایق عبدالله به جمع

می‌پیوندد)... گمون نکنم جلسه بعدی به عمر من کفاف بده،

بهتره این مأموریت با عبدالله باشه. (مرتضی با اشاره به

عبدالله می‌فهماند که به کانال ۳ برود عبدالله عمل

می‌کند)، مرکز پشت کانال چهاره، با تو کار دارن.

عبدالله کانال بی‌سیم خود را عوض می‌کند. مرتضی گوشه‌ای سست می‌نشیند. قایق‌ها همچنان

به سرعت پیش می‌روند. کاظمی مرتضی را متوجه عبدالله می‌کند که اشاره به بی‌سیم دارد. مرتضی

بی‌سیم را به دست می‌گیرد.

عبدالله      این پیشنهاد توئه، یا مرکز؟

مرتضی      خودم.

عبدالله      قبول می‌کنم.

مرتضی      مبارکه.

عبدالله گوشى رو بديد به كاظمى.

مرتضى بى سيم را به كاظمى مى دهد. مرتضى دوربين چشمى را به دست مى گيرد. در دور دست كشتى فجر و دو هلى كوپتر در اطرافش ديده مى شود، ولى تكان هاى زياد مانع از دقت است. ناگهان كاظمى او را متوجه خودش مى كند.

كاظمى (عصبى) اين عبدالله چى ميگه؟

مرتضى حرفش رو گوش كن.

كاظمى ديگه چرا با اين همه دبدبه؟ يه قايق با زيرپيرهنى سفيد بره بهتره. (مرتضى سكوت مى كند) ديگه اين جورى اش رو نخونده بوديم. (كاظمى با بى سيم) همه شناورهاى بدر، همه شناورهاى بدر! توجه كنيد؛ بازى عوض شده، لطف كنيد ترمزدستى ها تون رو بكشيد.

قايق ها سرعتشان را كم مى كنند، تا اين كه مى ايستند. مرتضى بى اعتناء با چشمى به كشتى فجر نگاه مى كند.

كاظمى (با لحن عصبى و با صداى بلند) موشك ها از قيغه ها ج دا، نوار تيربارها از جعبه خشاب ها خارج، كاليرچى ها هم بشينند يه قل دو قل بازى كنند. ما تغيير وضعيت داديم، قراره برريم مهمونى.

### ۳۴. دريا - كشتى فجر - ادامه

قايق ها كم كم به كشتى فجر نزديك مى شوند. هلى كوپترى بر بالاي سر كشتى ديده مى شود كه ساكن به صورت ايستاده است. قايق ها در حال رسيدن به كشتى هستند.

كاظمى (رو به مرتضى) به جون سردار اونا فهميدن، بين اصلاً محل نمى نازن.

هلى كوپتر ديگرى از داخل كشتى برخاسته و سپس هر دو هلى كوپتر از كشتى باربرى فاصله مى گيرند. قايق ها به كشتى مى رسند. كاركنان كشتى در اطراف عرشه نظاره گر آنها هستند. چند نفر

برای آن‌ها دست می‌زنند.

**کاظمی** (با بی‌سیم) جناب عبدالله، تشویق‌ها رو تحویل بگیر. عبدالله اعتنایی نمی‌کند. کاظمی رو به مرتضی (یه نگاه به قیافهٔ بچه‌ها بنداز. این قیافه‌ها بهشون میاد که اومده باشن بجنگن؟

**مرتضی** تو دیگه سخت بگیر. وقتی از مرکز با بی‌سیم دستور خلع سلاح بدن، یعنی این که همه بفهمید.

عبدالله کنار قایق مرتضی می‌آید.

**عبدالله** برگردیم پایگاه؟

**مرتضی** شما برید. من چند دقیقه‌ای هستم.

**کاظمی** من با سردار می‌مونم.

**مرتضی** نه؛ تو هم برو. می‌خوام تنها باشم.

**عبدالله** برسونمت خونه.

**مرتضی** لطف کنید حرف‌هام رو گوش کنید.

قایق مرتضی تخلیه می‌شود. عبدالله به همراه بقیه قایق‌ها از مرتضی فاصله می‌گیرند. کشتی فجر نیز کم‌کم دور می‌شود. قایق مرتضی در اختیار امواج است. نگاه مرتضی به جایی خیره می‌ماند. با دوربین چشمی نگاهی به افق دریا می‌کند. رزم‌ناوی در دوردست، پشت غبار دریایی، دیده می‌شود. مرتضی احساس می‌کند زیر نظر رزم‌ناو است. لبخندی بر لب مرتضی.

**مرتضی** من آماده‌ام.

### ۳۵. دریا - روز - ادامه

قایق مرتضی با سرعت معمولی پیش می‌رود. حس می‌کند کسی او را تعقیب می‌کند. ناگهان برمی‌گردد. چیزی نمی‌بیند. مرتضی سرعت قایق را بیشتر می‌کند. ناگهان دوباره برمی‌گردد. چیزی نمی‌بیند. مرتضی با یک دست فرمان را می‌چسبد و با دست دیگرش دریچهٔ زیر فرمان قایق را باز می‌کند؛ قبضهٔ مسلح آرپی‌جی. مرتضی ضامن موشک را می‌کشد. برمی‌خیزد. ناگهان مقابلش

هلی کوپتری آمریکایی را می بیند که در فاصله ای روبه روی او هم سطح آب ایستاده است. مرتضی همچنان پیش می رود. لحظه ای احتمال تصادم. مرتضی همچنان بی اعتناء هلی کوپتر ناگهان بالاتر می رود. قایق مرتضی از زیر آن می گذرد. هلی کوپتر موازی قایق می شود. در کشویی آن کنار زده می شود. تفنگداری آمریکایی پشت تیربار آماده شلیک. مرتضی همچنان بی اعتناست. هلی کوپتر در همان وضعیت کم کم جلو می آید. فاصله ای تنگاتنگ با قایق. مرتضی قایق را به شکل ضربدر از زیر هلی کوپتر عبور می دهد. هلی کوپتر نیم چرخ می زند. تیربارچی رگباری به سمت قایق مرتضی شلیک می کند. اصابت گلوله ها در اطراف قایق. مرتضی از سرعت قایق می کاهد. مرتضی بی آنکه برگردد، همچنان از سرعت قایق می کاهد تا این که کاملاً می ایستد. هلی کوپتر کم کم به مرتضی نزدیک می شود. صدای بلندگوی هلی کوپتر شنیده می شود که از پشت سر مرتضی به گوش می رسد.

**هلی کوپتر** (به زبان انگلیسی) قایق بی نام و نشان، خودت رو معرفی کن.

مرتضی همچنان سکوت کرده است. صدا دوباره می پرسد. مرتضی حرفی نمی زند.

**هلی کوپتر** (به زبان انگلیسی) قایق بی نام و نشان، اجازه داریم به سمت شما شلیک کنیم. بهتره خودت رو معرفی کنی.

هلی کوپتر نیم دایره ای دور مرتضی می زند و در موقعیت روبه رو قرار می گیرد. بلندگو همچنان صدا می کند.

**هلی کوپتر** این یک اختاره. اگه معرفی نکنی مجبوریم عکس العمل...

ناگهان مرتضی آرپی چی را به دوش می گیرد و هلی کوپتر را هدف می گیرد. تیربارچی جا خورده است و محکم تر قبضه را می چسبند. هلی کوپتر سکوت کرده است، ولی همچنان می چرخد، تا این که خورشید پشت آن قرار می گیرد. وضعیت ضدنور مرتضی را اذیت می کند.

**هلی کوپتر** قایق بی نام و نشان، توصیه می کنم اون اسباب بازی رو رها کنی و به سوالات ما جواب بدی. (مرتضی همچنان مصمم) تو زبان انگلیسی متوجه میشی؟

مرتضی همچنان سکوت می کند. هلی کوپتر همچنان در انتظار مانده است. مرتضی صدای هلی کوپتر را از پشت سر خود می شنود. لحظه ای برمی گردد. هلی کوپتر دیگر آمریکایی با سکوی پرتاب

راکت در زیر اسکیت‌هایش؛ به نظر آمادهٔ شلیک. مرتضی کمی گیج شده است، ولی همچنان هدف اول را رها نمی‌کند. صدا از هلی‌کوپتر پشت سرش که به فارسی لهجه‌داری صحبت می‌کند.

**هلی‌کوپتر ۲** آقای مرتضی راشد، بهتره اون اسلحه رو بندازید دریا و

حسن نیت خودتون رو نشون بدید. ما قصد آسیب زدن نداریم.

مرتضی همچنان بی‌اعتنا به هلی‌کوپتر ۲، چشم از هلی‌کوپتر ۱ بر نمی‌دارد.

**هلی‌کوپتر ۲** ما قصد گفت‌وگو داریم. فرماندهی مایله با شما صحبت کند.

یک صحبت حرفه‌ای بین دو نظامی. می‌بینید که با بی‌سیم

صحبت نکردیم. مطمئن باشید کسی از مذاکرهٔ ما باخبر

نمیشه.

مرتضی همچنان متمرکز به هدف اول. کم‌کم بادی را پشت سرش احساس می‌کند. هلی‌کوپتر ۲

کم‌کم بر بالای سرش می‌رسد. باد تند هلی‌کوپتر قایق را به تکان‌های شدیدی می‌اندازد، ولی مرتضی

همچنان بر هلی‌کوپتر ۱ متمرکز است. هلی‌کوپتر ۱ کم‌کم فاصله‌اش را دورتر می‌کند. مرتضی به‌سختی او

را در هدف آرپی‌چی حفظ می‌کند. ناگهان چیزهایی داخل قایق ریخته می‌شود. مرتضی به‌سرعت به

سمت هلی‌کوپتر ۲ هدف می‌رود که چیزهایی به سرش می‌ریزد. نگاه می‌کند. گل‌های گلایل کف قایق

پُر شده است. مرتضی هاج و واج.

**هلی‌کوپتر ۲** این هدیهٔ ما به سرباز شجاعی که ده سال قبل پاشنهٔ رزم ناو

وینسنس رو هدف قرار داد. آقای راشد! قصد تشنج نداریم.

امیدواریم دفعهٔ بعد با شما روبه‌رو نشیم، چون ممکنه گل

همراهمون نباشه.

هلی‌کوپتر ۲ اوج می‌گیرد و دور می‌شود. مرتضی دستانش سست می‌شود. لحظه‌ای خیره به دور

شدن هلی‌کوپترها. سطح آب اطراف قایق پُر از گل‌های سرخ. مرتضی خیره به گل‌های مواج. ناگهان با

عصبیت گل‌های داخل قایق را بیرون می‌ریزد.

### ۳۶. اسکلهٔ خانه - بعد از ظهر

قایق مرتضی کنار اسکله پهلو می‌گیرد. مرتضی خیس و خسته از قایقش پیاده شده و به سمت

**۳۷. هال / اتاق خواب - بعد از ظهر - ادامه**

مرتضی به محض ورود به هال در حال درآوردن لباس‌هایش به سمت حمام می‌رود. ناگهان در آستانه در حمام کمی به خانه مشکوک می‌شود. سکوت هال. مرتضی برمی‌گردد. هوشیار می‌شود. به سمت اتاق خواب می‌رود. در را سریع باز می‌کند. فاطمه نیست. ناگهان نگاهش به چند لباس مرتب و اطوشده در کنار اتاق می‌افتد که نوشته‌ای روی آن‌هاست. مرتضی نوشته را بی‌آنکه دست بزند، می‌خواند: «مرتضی، کیکی آماده کردم تا به کمک سلما خانم در جشن تولد بیست و یک سالگی حبیب در کنارش باشیم. طبق معمول منتظرت می‌مانیم، فاطمه.»

**۳۸. محوطه خانه / اسکله - غروب**

مرتضی به سمت اسکله می‌دود. ناگهان کنار در نرده‌ای اسکله می‌ایستد؛ لحظه‌ای تردید در رفتن دریا توفانی است. نگاهی به نامه در دستش. ناگهان به سمت قایق می‌دود. مرتضی سوار شده و به سرعت از اسکله دور می‌شود. [نگاه - دوربین به سمت در نرده‌ای می‌چرخد.] مرتضی در آستانه در، همان جای قبلی، ایستاده است و باد موهایش را به بازی گرفته است و خیره به دریاست. ناگهان سرش برمی‌گردد.

در خانه باز می‌شود. پسر بچه‌ای پنج‌ساله بادیادک بازی می‌کند و خارج می‌شود و به دنبالش فاطمه در هیبتی جوان‌تر به دنبال پسر بچه (حبیب) می‌دود. مرتضی خوشحال از تعقیب و گریز آنهاست. حبیب چرخ‌پشت مرتضی می‌زند و به سمتی می‌دود، ناگهان کنترلش را از دست داده و به زمین می‌خورد. فاطمه - نگران - به سمتش می‌دود. حبیب بی‌هوش شده است. فاطمه وحشت‌زده او را تکان می‌دهد و ناگهان حبیب از دستش می‌گریزد.

مرتضی غرق در بازیگوشی حبیب است. حبیب به سمت مرتضی آغوش باز می‌کند. مرتضی آماده می‌شود تا او را در آغوش بگیرد، ولی حبیب از کنار مرتضی می‌گذرد و به سمت اسکله می‌رود. مرتضی افسرده می‌شود.

حبیب همچنان به سمت انتهای اسکله می‌دود. فاطمه با نگرانی به سمتش می‌دود. حبیب در

انتهای اسکله ناپدید می‌شود. فاطمه نیز به دنبالش ناپدید می‌شود.

مرتضی چند قدم پیش می‌رود. ناگهان احساسی نگاهش را به سمت افق دریا جلب می‌کند.

### ۳۹. کشتی - غروب - ادامه

حبیب، ایستاده بر نوک عرشه، با لباسی عجیب و در میان باد تند توفانی خیره به افقی در دور دست است. [تلفیقی بین نگاه حبیب و مرتضی. همچون دوئلی که دو حریف همدیگر را زیر نظر دارند.] ناگهان حبیب فریادهای نعره‌وار می‌زند. [مرتضی سرش را پایین می‌اندازد و اسکله را پیش می‌رود.] حبیب همچنان فریاد می‌زند. [مرتضی از لبه اسکله پایین می‌رود و پا درون دریای متلاطم می‌گذارد و کم‌کم درون آب فرو می‌رود.] حبیب فریادش را قطع می‌کند. او به شدت عصبانی است.

### ۴۰. زیر آب - کنار اسکله

مرتضی زیر آب آرام و نرم می‌نشیند؛ گویی در کنار ساحل روی تخته‌سنگی نشسته است. او مسحور مقابله شده است (تصاویر سکانس بعدی).

### ۴۱. اتاقی نه چندان واضح - شب

حبیب، پسر بچه شش ساله، پشت به ما، نشسته بر صندلی، و مقابله می‌زنی است که کیک با شش شمع روشن محیط را نور می‌دهد. مقابل حبیب در نیمه‌بازی است که نوری به داخل پاشیده است و حبیب به نظر می‌رسد خیره به در است. ناگهان در باز می‌شود. کسی در لباس رزم وارد می‌شود؛ او فاطمه است در پوشش لباس مرتضی، و به سمت حبیب می‌آید. [مرتضی زیر آب در حال تماشای پنهانی این لحظه است.] هشت شمع روشن است. حبیب همچنان در موقعیت قبلی. فاطمه کنار او نشسته است و چشمان حبیب را گرفته است تا جایی را نبیند. در باز می‌شود. حبیب مشتاقانه دست فاطمه را کنار می‌زند. مردی وارد شده است که صورتکی خندان بر چهره دارد. او جلوتر می‌آید. حبیب صورتک را کنار می‌زند. [مرتضی تبسمی بر لب، خیره به صحنه] صورتکی زیر صورتک قبلی است که گریان است. حبیب آن را نیز کنار می‌زند: صورتکی وحشت‌زده. حبیب آن را نیز کنار می‌زند؛ چهره عبدالله بیرون می‌زند. حبیب سست می‌شود. [مرتضی متوجه رفتار حبیب است.] ده شمع

روشن می‌شود. حبیب در وضعیتی مثل قبل است. فاطمه موهایش را مرتب می‌کند. در باز می‌شود. این بار مرتضی است؛ با سر و صورت زخمی و بسته. فاطمه وحشت‌زده برمی‌خیزد و به سمت مرتضی می‌رود. او اطراف مرتضی می‌چرخد تا وضعیت او را بفهمد. حبیب سرش را پایین می‌اندازد. او تنها و ساکت است. [مرتضی دستش را دراز می‌کند تا از پشت شانه‌های گریان حبیب را بگیرد، ولی کم‌کم نفس کم می‌آورد. دستان مرتضی دیگر در حال رسیدن به شانه‌های حبیب است که او برمی‌گردد. لحظه‌ای چهره گریان حبیب و ناگهان مرتضی به روی آب می‌رود.]

#### ۴۲. اسکله خانه - صبح زود

شفق صبحگاهی دمیده است. دریا کاملاً آرام است. مرتضی چسبیده بر سنگ‌های بزرگ اسکله است که نسیم نرم چشمانش را باز می‌کند.

#### ۴۳. دریا / کشتی - صبح

هوا ابری است. مرتضی سوار بر قایق در حال نزدیک شدن به کشتی است. دریا کمی ناآرام است. مرتضی پهلو می‌گیرد. کسی در عرشه کشتی دیده نمی‌شود. مرتضی وارد کشتی می‌شود. مرتضی اتاق‌ها و پیچ و خم‌های کشتی را می‌گردد و هر لحظه نگران‌تر حبیب را صدا می‌زند، تا این که در اتاقکی وسایل پهن‌شده حبیب را می‌بیند. مرتضی بیرون می‌آید. کمی اطراف را می‌گردد، ولی اثری از کسی نیست. مرتضی به سمت نوک کشتی، پله‌ها را بالا می‌رود. جوابی نمی‌شنود. این بار بلندتر فریاد می‌زند. ناگهان صدای حبیب را از بالای سرش می‌شنود.

حبیب صبح بخیر!

مرتضی بالای سرش را نگاه می‌کند. حبیب بر بالای یکی از دکل‌های کشتی نشسته است.

حبیب چه عجب، بالاخره یه ملاقاتی پیدا کردیم.

مرتضی بقیه کجان؟

حبیب بقیه؟!

مرتضی مادرت کجاست؟

حبیب مامان! (می‌خندد) نکنه تنهات گذاشته؟ (مرتضی با جدیت

اتاق‌ها را می‌گردد) آره؛ خوب بگرد، شاید قایم‌ش کرده باشم.  
 مرتضی بیرون می‌زند. کمی عصبی است. حبیب بی‌دلیل می‌خندد. مرتضی همچنان نگاهش می‌کند. ناگهان با نگرانی خنده‌اش را قطع می‌کند.

**حبیب** چرا فکر کردین مامان اینجاست؟

مرتضی بی‌اعتناء به سمت قایق می‌رود. حبیب نگران‌تر شده است.

**حبیب** صبر کنید. چرا فکر کردین مامان اینجاست؟

**مرتضی** خودش برام نوشته برای جشن تولد تو میان اینجا!

**حبیب** جشن تولد؟! من؟! آره؛ (خنده‌ای تحمیلی) درسته. ولی

مطمئنم که شما نمی‌دونستید. این کار مامانه، خب پس کو؟

**مرتضی** قرار بود با اون دختره بیان.

**حبیب** با سلما! مامان و سلما! یعنی مامان با سلما حرف زده؟ اون با

سلما خواستن بیان تو این کشتی؟!

**مرتضی** تو که میگی نیومدن. نکنه دروغ میگی؟

**حبیب** نه؛ اونا نیومدن. (مرتضی همچنان خیره) پس کجا رفتن؟

**مرتضی** اون دختر قایق داشت؟

**حبیب** آره؛ ولی داده بود تعمیر. یعنی شما فکر می‌کنید با قایق سلما

اومدن؟

مرتضی استارت قایق را می‌زند. موتورها روشن می‌شود. حبیب کاملاً نگران شده است.

**حبیب** دیشب دریا توفانی بود.

مرتضی اهرم عقب رفتن قایق را می‌زند. حبیب با عجله در حال پایین آمدن از دکل است.

**حبیب** منم میام، صبر کنید. با شمام، من دیگه نمی‌تونم تنها باشم.

این طوری دق می‌کنم.

مرتضی قایق را به حرکت درمی‌آورد. سکوتی در چهره مرتضی. حبیب همچنان از دکل پایین

می‌آید.

### ۴۴ . دریا / نزدیک ساحل دهکدهٔ سلما = روز

هوا گرفته و ابری است. مرتضی سکانداری قایق را بر عهده دارد و به دقت به آب‌ها خیره است. حبیب نیز مضطرب، خیره به انتهای دریاست. چندین بار قایق در مسیرهای مختلف می‌گذرد. ناگهان حبیب چیزی در افق می‌بیند. مرتضی به سرعت به آن سمت می‌رود. تکه چوبی رها در آب. دوباره جست‌وجو. مرتضی قایقی را در دوردست می‌بیند. به سمت آن می‌رود. کم‌کم شکل و قیافهٔ یک قایق دیده می‌شود که کسی در حال ماهی‌گیری با تورهای فلزی است. مرتضی کم‌کم به او می‌رسد. ماهی‌گیر عبدوست.

**حبیب** قایقی ندیدی که دو تا زن سرنشینش باشن؟

عبدو به محض دیدن حبیب بی‌اعتناء به کارش می‌پردازد.

**عبدو** من هیچ کی رو ندیدم.

**حبیب** خوب فکر کن، شاید یادت بیاد.

**عبدو** من حواسم پی کارمه. با قایق مردم چی کار دارم.

مرتضی قایق را عقب می‌کشد. ناگهان عبدو فریاد می‌زند.

**عبدو** صبر کن! (مرتضی صبر می‌کند، حبیب دقت می‌کند) اونا

گم شدن؟

**حبیب** آره.

**عبدو** کی گم شدن؟

**حبیب** دیروز بعد از ظهر.

**عبدو** کی با سلما بود، مادرت؟

حبیب تیز می‌شود. مرتضی هم دقت می‌کند.

**عبدو** قایق سلما رو من تعمیر کردم.

**مرتضی** کی دیدیشون؟

**عبدو** دیروز نزدیکی ظهر. بعد از ظهر دریا توفانی شد.

**حبیب** ما تو کشتی سوخته‌ایم. اگه چیزی دیدی ما رو خبر کن.

مرتضی به راه می‌افتد و کم‌کم از عبدو دور می‌شوند. عبدو خیره به دور شدن آن‌ها.

عبدو دختره کله شق!

قایق مرتضی به لنجی می‌رسد؛ کسی از سرنشینان، از آن‌ها خبر ندارد. چندین قایق دیگر را می‌بیند؛ کسی باخبر نیست. مرتضی و حبیب هر دو تشنه و خسته‌اند. قایق ناگهان خاموش می‌شود. مرتضی نگاهی به باک بنزین می‌کند. باک خالی است. مرتضی بی‌سیم را روشن می‌کند و به وسیله کُد رمز، پایگاه را در جریان می‌گذارد. لحظاتی سکوت بین مرتضی و حبیب.

حبیب      باید حرف بزنیم.

مرتضی      از چی؟

حبیب      از همین چیزی که شده. این سکوت گوش‌هام رو کر می‌کنه. (مرتضی سکوت می‌کند) چرا مامان همچین کاری کرد؟ (سکوت مرتضی) با شما هستم بابا! (مرتضی نگاهی عصبی و دلخور به حبیب) آره؛ بهتره سکوت کنید. حرفی برای گفتن ندارین. وقتی یه مادری رو از دیدن بچه‌اش محروم کنن، خب نتیجه‌اش معلومه.

مرتضی      اون عاقل‌تر از این حرف‌هاست. تو بهتره به اعمال اون شازده کوچولو فکر کنی که چه غلطی کرده که همه رو به این این وضعیت انداخته؟

حبیب      شازده کوچولو مثل جدش آدم، فقط خواسته میوه ممنوعه رو بخوره.

مرتضی      اون میوه کال بوده، این هم نتیجه‌اش.

حبیب      بی خود طفره نرید. من حرفم...

مرتضی      ... تمومش کن. بچه‌ها دارن میان، نمی‌خوام جلوشون چیزی بشنوم.

حبیب پشت سرش را نگاه می‌کند. چند قایق در حال نزدیک شدن هستند. حبیب با عصبانیت جابه‌جا می‌شود. قایق‌ها سر می‌رسند. عبدالله در یکی از قایق‌ها. به محض رسیدن، بنزین یدک به قایق مرتضی وصل می‌شود.

مرتضی (رو به عبدالله) بهتره منطقه رو تقسیم‌بندی کنیم. شاید نتیجه بگیریم.

عبدالله سنگین است. مرتضی متوجه سکوت عبدالله می‌شود.

مرتضی تو نظر بهتری داری؟

عبدالله همچنان سکوت کرده است. حبیب نگران شده است.

حبیب حرف بزنی دایی. تو یه چیزایی می‌دونی.

عبدالله دنبال بیاید.

نگاه مرتضی با عبدالله گره می‌خورد. عبدالله رویش را پنهان می‌کند. مرتضی سست می‌نشیند. حبیب شاهد این لحظه است.

حبیب (نگران به عبدالله) دایی!

عبدالله نمی‌دونم قایق کیه؟

حبیب من می‌شناسم.

عبدالله چی رو؟

حبیب قایقش رو، قایق سلما. (حبیب با بغض) ای خدا، میشه این

قایق سلما نباشه.

عبدالله (کمی با تشر) برو پشت سکان. برو راه بیفتیم.

حبیب یکی دیگه بشینه، من پاهام جون نداره.

عبدالله (با فریاد) گفتم برو پشت سکان!

حبیب ناچار پشت سکان قرار می‌گیرد. چشمانش کاملاً بغض کرده نشان می‌دهد. عبدالله با قایق خودش به راه می‌افتد. حبیب و بقیه به دنبالش. مرتضی همچون شوک‌زده‌ها خیره بر آب است. قایق بر امواج می‌کوبد. مرتضی کاملاً خیس می‌شود. ولی هیچ اعتنایی نمی‌کند.

## ۴۵ . دریا - روز - ادامه

قایق‌ها در حال رسیدن به قایق شکسته‌ای هستند که چند نیرو در اطرافش قرار دارد. حبیب هدایت قایق را به عهده دارد و مرتضی از جایش خیره به محل قایق است. عبدالله نیز همراه

آن هاست. حبیب به محض دیدن قایق سکان را رها می‌کند و به آب می‌زند. خود را به قایق می‌رساند. قایق رنگ‌آمیزی شادی دارد. حبیب - سست - داخل آن می‌نشیند.

حبیب خودم رنگش کردم. خودشه دایی، خودشه.

عبدالله - بغض آلود - چشم پنهان می‌کند. مرتضی خیره بر سطح آب. حبیب شمعی به شماره دو - به زبان انگلیسی - چسبیده به لایه‌های قایق را بیرون می‌کشد و آن را نشان می‌دهد.

حبیب دیگه رفتم تو بیست و دو سالگی.

مرتضی گوشه چشمی نگاه می‌کند.

حبیب تبریک نمیگی بابا؟!

عبدالله سعی می‌کند به خود مسلط شود. نگاهش به جمع گروه می‌افتد که مبهوتِ صحنه هستند و بعضی گریه می‌کنند. عبدالله به کاظمی اشاره می‌کند که از آن‌ها دور شوند. سپس خود به قایق مرتضی وارد می‌شود. چند قایق نیرو کم‌کم فاصله می‌گیرند. حبیب همچنان نشسته بر قایق کوچک.

عبدالله پاشو بیا حبیب.

حبیب من با همین میام.

عبدالله ممکنه غرق بشه.

حبیب خب بشه؛ ما که الان غرق شدیم دایی. تو می‌خوای کجا بریم؟

عبدالله حالا بریم خونه، صحبت می‌کنیم.

حبیب کدوم خونه؟

عبدالله پاشو بیا دایی، حرفم رو گوش کن.

حبیب نه؛ برمی‌گردم زندان. هنوز زیر حکم سردارم.

عبدالله مستأصل نگاهی به مرتضی می‌کند. مرتضی بی‌توجه به آن‌ها وانمود می‌کند.

عبدالله تو چیزی نمی‌خوای بگی؟

مرتضی حرفش رو گوش کن.

عبدالله برم کشتی سوخته؟

مرتضی آره.

عبدالله قایق را به راه می‌اندازد. مرتضی همچنان خیره به افق. حبیب با خودش حرف‌هایی می‌زند

که نامفهوم است.

### ۴۶. کشتی - روز

عبدالله قایق را کنار کشتی پارک می‌کند. حبیب از قایق شکسته پیاده می‌شود. او بغض‌کنان سرش را به ستونی تکیه می‌دهد. مرتضی از کنارش می‌گذرد. ناگهان حبیب به او حمله می‌کند. ضربه حبیب، مرتضی را بر کف کشتی می‌زند. عبدالله به سمت مرتضی می‌آید، که مرتضی او را پس می‌زند و خودش به تنهایی برمی‌خیزد. حبیب دوباره حمله می‌کند. عبدالله او را با حرکتی به گوشه‌ای پرتاب می‌کند. حبیب خود را کنترل می‌کند.

حبیب برو کنار دایی، اگه الان این کار رو نکنم، یه عمر پشیمونم.

عبدالله آروم بگیر پسر.

حبیب این جا دیگه اون، رئیس نیست نیست؛ قاتل خواهرته، قاتل

مادرمه، قاتل اون دختره بی‌گناست. برو کنار دایی.

عبدالله گفتم بس کن حبیب.

مرتضی (در حین برخاستن) برو کنار عبدالله.

عبدالله دست بردارین.

مرتضی من این حالش رو می‌فهمم. تو رو خدا برو کنار.

عبدالله را به سمتی می‌کشد.

مرتضی (رو به حبیب) من حاضرم.

حبیب حمله می‌کند. مرتضی با حرکتی او را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند. حبیب دوباره حمله می‌کند. مرتضی گارد می‌گیرد، ولی قدرت حبیب او را به زمین می‌زند. حبیب قصد حمله دارد که عبدالله دستش را می‌گیرد.

عبدالله نکن این کار رو، بعداً پشیمون میشی.

مرتضی از جایش برمی‌خیزد. حبیب دوباره حمله می‌کند. این بار هر دو گلاویز بر کف کشتی می‌افتند. تلاطمی در هر دو. عبدالله نگاهش را از آن‌ها می‌گیرد و به گوشه‌ای رفته و خیره به دریا زمزمه می‌کند.

عبدالله بس کنید. این کارها کسی رو زنده نمی‌کنه.

مرتضی با حرکتی بر روی سینه حبیب می‌نشیند. دستش برای حواله کردن مشت می‌ماند. پیشانی حبیب خونین است. هر دو نفس نفس می‌زنند. مرتضی - مهربان - دستش را بر پیشانی حبیب نزدیک می‌کند. حبیب به تندی حرکتی می‌کند. مرتضی بر زمین می‌افتد و او روی سینه‌اش می‌نشیند. مرتضی هیچ فعالیتی نمی‌کند. حبیب مستأصل.

حبیب بجنگ سردار. (احمد تکانی به خودش نمی‌دهد، حبیب

تهدید می‌کند) میگم بجنگ!

مرتضی تو بُردی. مگه همین رو نمی‌خواستی؟

بغضی در چهره حبیب. ناگهان خود را در آغوش مرتضی رها می‌کند. مرتضی او را محکم می‌چسبد. عبدالله نیز منقلب شده است. کم‌کم صدای هلی‌کوپتری شنیده می‌شود. عبدالله اعتنایی به آن نمی‌کند. هلی‌کوپتر نزدیک‌تر می‌آید، تا جایی که توجه عبدالله به سمتش جلب می‌شود.

عبدالله آمریکایی‌ها هم اومدن تماشا.

مرتضی متوجه می‌شود. با سرعت حبیب را کنار زده و برمی‌خیزد. نگاهی به موقعیت هلی‌کوپتر می‌کند و ناگهان به سمت قایق می‌دود. هلی‌کوپتر بر فراز نفتکش می‌چرخد. حبیب کنار عبدالله قرار گرفته و شاهد فرود آمدن آرام هلی‌کوپتر می‌شود. مرتضی پنهانی قبضه آرپی‌جی را با موشک مسلح می‌کند. هلی‌کوپتر کم‌کم فاصله‌اش با عرشه کم می‌شود. در هلی‌کوپتر باز می‌شود.

تفنگدار مسلح آمریکایی از آن خارج می‌شود. او عبدالله و حبیب را می‌بیند. مرتضی لحظه‌ای تمرکز کرده و ناگهان آرپی‌جی بر دوش برمی‌خیزد و هدف می‌گیرد. ناگهان جا می‌خورد. سلما از هلی‌کوپتر پایین می‌پرد. تفنگدار متوجه مرتضی می‌شود. سریع گارد می‌گیرد. عبدالله و حبیب متوجه مرتضی می‌شوند. مرتضی همچنان آرپی‌جی بر دوش مات مانده است. فاطمه در قاب در هلی‌کوپتر ظاهر می‌شود و به کمک سلما از آن بیرون می‌پرد. بلافاصله تفنگدار، داخل هلی‌کوپتر شده و به سرعت برمی‌خیزد. مرتضی همچنان مات مانده است.

حبیب در حین خنده اشک می‌ریزد. فاطمه نگاهی به جمع می‌کند؛ مرتضی را می‌بیند. او نگران می‌شود. سلما به سمت حبیب می‌رود. عبدالله با نگرانی، خیره به نگاه مرتضی و فاطمه است. مرتضی گویی مجسمه است؛ بی هیچ تکانی. سلما در حال توضیح به حبیب است.

سِلْمَا      تقصیر من نبود، مادرت اصرار می کرد. داشتیم غرق می شدیم و

دیگه «اشهد» مون رو گفته بودیم. کیک تو افتاد تو دریا. موتور

قایق دوباره خراب شد. تا حالا همچین موجی ندیده بودم...

فاطمه با نگرانی به سمت مرتضی می رود. او از کنار حبیب و سلما می گذرد.

حبیب      من اینجام مامان! (فاطمه می ایستد؛ میان

مرتضی و حبیب) مگه نمی خواستی منو ببینی؟!

فاطمه نگاهی به مرتضی می کند؛ مرتضی همچنان میخکوب. برمی گردد. حبیب آغوش باز می کند.

نگاهش به عبدالله می افتد؛ عبدالله نگران. چشمان فاطمه التماس می کند. عبدالله به سمتش حرکت

می کند.

فاطمه      اون رو از این جا ببر. کنارش باش.

عبدالله      یه چند ساعتی این جا باشید، من برمی گردم.

عبدالله به مرتضی نزدیک شده و به آرامی قبضه آربی جی را از دستش می گیرد. مرتضی هیچ

مقاومتی نمی کند. عبدالله قایق را روشن می کند. مرتضی همچنان ایستاده است. فاطمه - نگران -

خیره به او. قایق کم کم از کشتی فاصله می گیرد. حبیب به فاطمه نزدیک می شود. نگاه فاطمه به

پیشانی خونین حبیب می افتد.

فاطمه      چرا پیشونیت زخمیه؟

حبیب      چیزی نیست، گرفته به ملخ هلی کوپتر.

### ۴۷ . دریا - روز

مرتضی نشسته در گوشه قایق و عبدالله در حال سکانداری است؛ هر دو در سکوت.

مرتضی      برگرد سمت کشتی.

عبدالله      چی؟

مرتضی      گفتم برگرد سمت کشتی.

عبدالله      (خوشحال و ناباور) چشم.

عبدالله قایق را می چرخاند.

**عبدالله** (خوشحال) تو فیلم حبیب رو دیدی؟ (مرتضی سر تکان می‌دهد) یه فیلم درباره‌ت ساخته؛ دیدنیه. (مرتضی خیره به عبدالله) آره یه فیلم ساخته. دلم می‌خواست سر یه فرصت فیلم رو ببینی. حبیب بچه‌ بالاستعدادیه.

کم‌کم کشتی از دور دیده می‌شود.

**عبدالله** دیگه داشتی حوصله منم سر می‌پردی. به خودم می‌گفتم این چه کینه‌ایه که مرتضی از پسرش داره. این بازی همین جا باید تموم می‌شد.

کشتی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. مرتضی ناگهان از پشت عبدالله را گرفته و به داخل آب پرتاب می‌کند و سپس هدایت قایق را به دست می‌گیرد و سرعتش را کم می‌کند. سپس رو به عبدالله.

**مرتضی** من نمی‌تونم باهات بیام، باید برگردم پایگاه.

**عبدالله** تُو عمرم دیوونه‌ای مثل تو ندیدم.

**مرتضی** فردا روز بازنشستگی‌ام هست. دلم می‌خواد این آخرین شب رو تُو پایگاه باشم.

**عبدالله** تو پاک زده به سرت. بهتره از فردا تُو تیمارستان بستری بشی.

**مرتضی** تو هم بهتره بری پیش بچه‌ها؛ این طوری بهتره.

**عبدالله** حبیب راست میگه، تو یه دن کیشوتی مرتضی، دن کیشوت.

مرتضی قایق را به حرکت در می‌آورد و دور می‌شود. عبدالله کشتی را پشت سر خود می‌بیند.

### ۴۸. اتاق فرماندهی پایگاه - بعد از ظهر

مرتضی - خسته - خود را روی راحتی رها می‌کند که چشمش به نوار ویدیویی روی میز می‌افتد.

نامه‌ای کوتاه روی نوار: «فکر کنم وقتش شده فیلم پسرت رو ببینی.» مرتضی نگاهی به کاست می‌کند.

نام «دن کیشوت» را می‌خواند. آن را کنار گذاشته و تلفن می‌کند.

**مرتضی** بیا این جا کارت دارم.

لحظه‌ای بعد کاظمی وارد می‌شود.

مرتضی کاظمی! پنج دقیقه فرصت داری تا بچه‌ها رو جمع کنی  
همین جا.

مرتضی آماده باش!؟

مرتضی نه؛ فقط بچه‌ها ت نفهمن.

مرتضی از اتاق خارج می‌شود. مرتضی شروع به پوشیدن لباس رسمی نیروی دریایی می‌کند. لحظه‌ای کنجکاو سراغ نوار ویدیویی می‌رود و آن را داخل دستگاه ویدیو جای می‌دهد که صدای ضربه در برمی‌خیزد. مرتضی اجاره ورود می‌دهد. مجموعه‌ای از نیروی ویژه به همراه کاظمی وارد می‌شوند. همه سرپا ایستاده‌اند. مرتضی هنوز مشغول آخرین مراحل پوشیدن لباس است.

مرتضی همه حاضرین؟

مرتضی بله.

مرتضی از لباس پوشیدن فارغ می‌شود. روبه‌روی آن‌ها می‌ایستد.

مرتضی ان شالله که همه تون سر حال هستید؟

جمعیت جواب می‌دهد. مرتضی سمت پرده‌ای رفته و آن را کنار می‌کشد، تابلوی وایت برد که نقشه‌ای از پایگاه دریایی در آن دیده می‌شود.

مرتضی اینو که همه می‌شناسید.

همه دوباره جواب مثبت می‌دهند. مرتضی با ماژیکی قرمز به دور مراکز دایره می‌کشد. سپس رو به جمع، نگاهی به ساعتش می‌کند.

مرتضی شما دو ساعت فرصت دارین، تمام این مراکز رو تسخیر کنید.

(سکوتی در جمع) دلم نمی‌خواد خون از دماغ کسی ریخته بشه، ولی اگه مقاومتی شد، چاره‌ای نیست. اولین مراکز که باید تسخیر کامل بشه، مرکز مخابرات فرماندهی، دژبانی، حفاظت و بعداً بقیه جاها. هیچ کس حق ورود و خروج به پایگاه رو نداره؛ به هیچ عنوان. تمام مخابرات برای ورودی باز، برای خروجی بسته. مسئولین هر رده بازداشت موقت. خب؛ آماده هستید؟

مرتضی این یه عملیاته یا یه مانور؟

مرتضی یعنی تو نمی‌دونی؟  
 کاظمی من می‌دونم، ولی دلم می‌خواد بچه‌ها از زبون شما بشنون.  
 مرتضی این کار کاملاً یه عملیاته.  
 کاظمی اسم عملیات؟  
 مرتضی اسم؟ (لحظه‌ای می‌ماند. نگاهش به نوار ویدیویی می‌افتد)  
 اسمش دن کیشوت.

بعضی می‌خندند. مرتضی جا می‌خورد.

مرتضی کجاش خنده‌داره؟  
 کاظمی حبیب شما رو هم سرِ کار گذاشته؟  
 مرتضی شما اینو دیدین؟  
 کاظمی (با خنده) نه؛ اصلاً دن کیشوت یعنی چی؟  
 مرتضی یعنی دیگه وقت کم دارین، سؤال نکنید. یا علی!

اتاق به سرعت خالی می‌شود. مرتضی به سمت تابلوی وایت‌برد برمی‌گردد. تابلوی کشویی را کنار می‌کشد. تابلویی دیگر دیده می‌شود: تصویر ناو وینسنس در مرکز تابلو.

مرتضی بی‌سیم خود را روشن می‌کند و کنار ویدیو می‌نشیند. دستگاه کنترل را می‌زند. تلویزیون روشن می‌شود. ویدیو به کار می‌افتد. تصویر عده‌ای غواص که کنار ساحل، دایره‌وار نشسته‌اند. کسی در میان آن‌ها در حال چرخیدن همچون چرخش باستانی زورخانه است. تصویر فیکس می‌شود. چهره مرتضی واضح می‌شود که در لباس غواصی است. عنوانی روی صورت مرتضی ظاهر می‌شود: «تقدیم به سردار راشد». این بار چرخش مرتضی معکوس می‌شود. دوباره تصویر فیکس می‌شود: «کاری از حبیب راشد». دوباره چرخش مرتضی. عنوان دیگری ظاهر می‌شود: «دن کیشوت».

#### ۴۹. مرکز مخابرات - شب

چند نیروی مسلح به داخل اتاق نفوذ می‌کنند و به سرعت افراد آن را دستگیر می‌کنند. کسی قصد تماس با بی‌سیم را دارد که به سرعت مانع او می‌شوند. دستگیرشدگان به شدت جا می‌خورند.

### ۵۰. اتاق فرماندهی - شب

مرتضی در حال تماشای تلویزیون. صدای بی سیم برمی خیزد.

مرتضی به گوشم.

بی سیم مرحله اول دن کیشوت تموم شد.

مرتضی شنیدم.

مرتضی دوباره نگاهش به تلویزیون جلب می شود: «مرتضی در حال تمرین با نیروهای ویژه. فضا کمی خشن و سخت. همه در میان گِل. دوربین لحظه ای به یکی نزدیک می شود و آرام سؤال می کند.»

صدای حبیب دن کیشوت رو می شناسی؟

جوان (نفس نفس زنان) کی؟

حبیب دن کیشوت.

جوان من الان فقط خواب رو می شناسم.

«جوان خود را رها می کند». مرتضی همچنان خیره به تلویزیون است.

«پس رک تیراندازی می کند و در آخر مورد هدف واقع می شود و بر زمین می غلطد. تصویر قطع

می شود به جوانی از نیروهای ویژه که زخمی است. دوربین به او نزدیک می شود.

زخمی (سریع) جون مادرت حبیب، دست از سر من بردار. من

نمی دونم دن کیشوت چه خریه.

### ۵۱. خوابگاه پایگاه - شب

چند نیروی ویژه به آرامی وارد خوابگاه می شوند. همه در خوابند. نیروها همه کفش ها را جمع

می کنند. سپس درهای خوابگاه را می بندند و بر آن قفل می زنند.

### ۵۲. اتاق فرماندهی - شب - ادامه

مرتضی پای بی سیم جواب می دهد و دوباره خیره به تلویزیون. «فاطمه در کنار ساحل ایستاده

است. مرتضی سوار بر اسبی در ساحل به تاخت پیش می آید و لحظه ای در مقابل فاطمه می ایستد.

اسب ناگهان برمی خیزد. مرتضی از اسب سقوط می کند. فاطمه می خندد. مرتضی درد می کشد و به

دوربین اعتراض می کند که تصویر نگیرد. حمله نیروهای ویژه از دریا به سمت ساحل. چندین انفجار

در ساحل رخ می‌دهد. مرتضی در فاصله‌ای ایستاده است و فریاد می‌زند تا نیروهای آماده حمله شوند. صدا خیلی واضح شنیده نمی‌شود. دوربین روی کسی متمرکز می‌شود. او با دیدن دوربین می‌خندد.»

جوان می‌خواهی بدونی دن کیشوت کیه؟

صدای حبیب جوابش رو می‌دونی؟

جوان من عاشق این رُمانم، نویسنده‌اش سروانتسه.

صدای حبیب دن کیشوت کیه؟

جوان یه پهلوانی هست که زمانه‌اش رو گم کرده. اون

دلش می‌خواد یه پهلوان باقی بمونه، ولی جامعه‌اش عوض

شده. دیگه اون کارهای پهلوانی خنده‌دار شده. دن کیشوت مرد

مهربونیه که...

ناگهان دوربین تکان‌های تندی می‌خورد. دوربین برمی‌گردد.

مرتضی (با چهره خیس و عصبی) اومدین پیک‌نیک؟ (رو به

دوربین) بده من دوربین رو.

ناگهان دوربین را می‌گیرد. لحظاتی واژگونی تصاویر.

صدای مرتضی دو روز بازداشت برای هردوتون، تا دیگه تمرین‌ها رو جدی

بگیرید.

دوربین ناگهان خاموش می‌شود. تاریکی مطلق. تیتری روی صحنه ظاهر می‌شود: «با تشکر از

بچه‌های نیروی ویژه.»

### ۵۳. راهروها / اتاق فرماندهی - شب

احمدی و رسولی دو تن از معاونین مرتضی در محاصره چند نیروی ویژه به سمت اتاق نزدیک

می‌شوند. به محض رسیدن، کسی آن‌ها را برای لحظه‌ای نگه می‌دارد، ولی احمدی با عصبیت او را

کنار زده و وارد اتاق فرماندهی می‌شود.

مرتضی نشسته مقابل تلویزیون و در فکر فرو رفته است.

احمدی شما دیگه شورش رو در آوردید. این جور کارها برازنده شما

نیست.

رسولی شما که داشتید باز شده، می‌شدید، چرا سابقه خودتون رو خراب کردید؟

احمدی ما این شب رو ندید، می‌گیریم، شما هم تمومش کنید.

مرتضی از جایش برمی‌خیزد؛ بدون آن که نگاهی به چهرهٔ بها بکند.

مرتضی آقای کاظمی، قرار بود این دوستان این‌جا بیان؟

کاظمی گفتند پیغام مهمی دارن، چون تماس‌ها قطع شده، آوردمشون.

مرتضی راهنمایی شون کنه خوابگاه، کنار بقیه استراحت کنن.

رسولی تو داری یه کشور رو به خطر می‌اندازی. این جاه‌طلبی تو چه قدر قیمت داره؟

مرتضی - عصبی - مقابل رسولی می‌ایستد. لحظه‌ای آرام می‌شود.

مرتضی تو فکر می‌کنی من به اون ناو می‌رسم؟

رسولی رسیدنش خیلی مهم نیست. تو با این کارت بهانه دست اونا میدی. دودش تو چشم مردم میره.

مرتضی مردم به من حق میدن.

احمدی مردم دفاع رو می‌فهمن، نه حملهٔ تو رو.

مرتضی خب؛ بهشون توضیح بدید مرتضی به کی حمله کرد.

رسولی بعید می‌دونم دستت به اون وینسنس برسه. همه‌تون نفله میشید.

مرتضی شما هم از دست من راحت میشید. شاید یه روزی تسدی فرماندهٔ پایگاه. اگه دوست داشتی با اون ناو رفیق شو. اصلاً به

دیدن هم برید، بالاخره همسایه است.

مرتضی ناگهان صورت رسولی را می‌بوسد. رسولی جا می‌خورد.

مرتضی ولی من نمی‌تونم رسولی. به من میگن تو یه دن کیشوتی.

همچین بی‌راه هم نمی‌گن. قرن بیست‌ویک چند روز دیگه شروع میشه. تو این دریا یا من زنده‌ام، یا اون وینسنس.

(صورت احمدی را هم می‌بوسد) منو حلال کنید. این اتاق

در اختیار شما.

مرتضی از اتاق خارج می‌شود. بقیه یکی یکی اتاق را ترک می‌کنند.

### ۵۴. راهروها / محوطه پایگاه / اسکله - شب

مرتضی به همراه چند نفر از نیروهای ویژه، پیچ راهرو را طی می‌کنند و وارد محوطه می‌شوند. شوری در پایگاه برپا شده است. شش قایق مسلح، آماده، در کنار اسکله هستند. شوقی در چهره مرتضی.

مرتضی کاظمی چیزی پیش او آمده؟

مرتضی همه چیزها رو کنترل کردی؟

مرتضی مطمئن باشید. من سه روزه که وینسنس زیر نظرمه. امروز هم

تو همون موقعیت قبلیه (مرتضی همچنان نگاهش می‌کند).

چیزی شده؟

مرتضی نمی‌دونم. این بچه‌ها می‌دونن داریم کجا میریم؟

مرتضی کاظمی همه توجیهن. دیگه باید راه بیفتیم، داره صبح میشه.

مرتضی به راه می‌افتد و به سمت قایقی می‌رود و در آن مستقر می‌شود. همه آماده حرکت

هستند. کاظمی اعلام حرکت می‌دهد.

مرتضی صبر کنید! یک لحظه، من حرف دارم.

مرتضی کاظمی آقا مرتضی، الان وقتش نیست. عقب می‌افتیم.

مرتضی نه؛ باید بگم. بگو یه لحظه قایق‌ها رو خاموش کنن.

مرتضی کاظمی داریم وقت رو از دست میدیم.

مرتضی کاظمی دستور خاموش کردن قایق‌ها را می‌دهد. لحظه‌ای سکوت. مرتضی در بلندی قایق می‌ایستد.

مرتضی (با صدای بلند) دلم می‌خواد حجت رو براتون تموم کنم.

همین الان هم اگه کسی بخواد همرامون نیاد، من بهش خرده

نمی‌گیرم. می‌دونم که می‌دونید که میریم، ولی شاید

ندونید این تنها مأموریتیه که اگه پیروز برگردیم کسی

تشویقمون نمی‌کنه و اگه شکست بخوریم، کسی دلش برای ما

نمی سوزه. اگه زخمی برگردیم، کسی دست محبت رو زخم هامون نمی کشه. اگه برنگردیم، کسی دلش برای ما تنگ نمیشه. هر کسی خودش تصمیم بگیره. شما همه مختارید.

لحظه ای سکوت می افتد. مرتضی از بالای بلندی قایق پایین می آید.

**کاظمی** هر کی دلش با ماست، قایقش رو روشن کنه.

قایق ها یکی یکی روشن می شوند. کاظمی به مرتضی دلداری می دهد. مرتضی به سمت سکاندار رفته و خود، سکان را به دست می گیرد، اهرم را کشیده و به راه می افتد. همه قایق ها ستون می شوند. ناگهان صدای هلی کوپتر به گوش می رسد. هلی کوپتری با نورافکن های روشن نزدیک می شود. مرتضی خیره به هلی کوپتر است که کاظم توجهش را به خروجی حوضچه جلب می کند. چندین قایق مسلح از سمت دریا وارد مدخل شده و آن را مسدود می کنند. مرتضی اهرم گاز قایق را کم می کند.

**کاظمی** من که همه راه ها رو محاسبه کرده بودم. کی ما رو لو داده؟ ای

کاش وقت تلف نمی کردید.

هلی کوپتر در پایگاه فرود می آید. سردار رئوف به همراه چند نفر مسلح پیاده می شوند. عبدالله در کنار رئوف است. مرتضی او را می بیند. سردار رئوف به سمت اسکله می آید. او خیره به مرتضی است که همچنان در میانه حوضچه ایستاده است. مرتضی قایق را به سمت اسکله هدایت می کند. رئوف همچنان خیره به مرتضی است. مرتضی پا در اسکله می گذارد و مقابل سردار رئوف قرار می گیرد.

**رئوف** تو رو عاقل تر از این چیزها می دونستم. تو...

مرتضی خشک و منجمد ایستاده است. رئوف کمی بغض کرده است. او دست بر شانه مرتضی می گذارد تا نشان های او را بکند که مرتضی دستش را می گیرد و آرام پایین می آورد. رئوف مقاومتی نمی کند. مرتضی پیراهن نیروی دریایی را از تنش خارج می کند. رئوف با صدای بلند که دیگران بشنوند.

**رئوف** از این لحظه آقای عبدالله نظری، فرمانده پایگاه است.

مرتضی پیراهنش را به سمت عبدالله می گیرد.

**مرتضی** مبارکت باشه. نکنه این بچه ها تنبیه بشن، اونا به دستور

فرمانده شون عمل کردن. قدرشون رو بدون.

مرتضی به سمت قایق خود می رود. کاظمی به سمت او می آید. مرتضی مقابل او می ایستد.

**مرتضی** (کمی تند) فرماندهات اون جاست.

کاظمی (میان بغض و خشم) دارم کابوس می بینم؟  
 مرتضی بی آنکه جوابی دهد، سوار بر قایق شده و آن را روشن کرده و از میان قایق‌ها می‌گذرد.  
 رئوف حکم بازنشستگی‌اش رو برای فردا امضاء کرده بودم. کاش یه  
 روز جلوتر می‌نوشتیم. اون الان کجا میره؟  
 عبدالله شاید بره خونه، شایدم...  
 رئوف ... تنه‌اش نذار.

### ۵۵. دریا / اسکله خانه - شفق صبح

مرتضی به سرعت در دریا پیش می‌آید. عبدالله با فاصله‌ای به دنبال اوست. مرتضی به اسکله خانه نزدیک می‌شود. لحظه‌ای برمی‌گردد و به سمت عبدالله سلام نظامی می‌دهد. عبدالله لحظه‌ای می‌ایستد. مرتضی کم‌کم قایقش را پهلوی اسکله می‌کند. عبدالله برمی‌گردد.  
 مرتضی کنار اسکله؛ خیره به خانه، بی‌آنکه پیاده شود. فاطمه از خانه بیرون می‌زند، تا نیمه راه می‌دود، ولی با دیدن نگاه‌های مرتضی ساکن می‌ماند. لحظه‌ای خیره به همدیگر. قایق مرتضی در بازی با امواج است، ولی مرتضی چشم از فاطمه بر نمی‌دارد. مرتضی اهرم معکوس قایق را می‌زند. قایق کم‌کم از اسکله فاصله می‌گیرد. فاطمه آرام به اسکله نزدیک می‌شود و ناگهان می‌دود. مرتضی بر اهرم گاز قایق فشار می‌دهد. موتورها با تمام قدرت، قایق را دور می‌کند. فاطمه - مایوس - کنار اسکله می‌نشیند. مرتضی همچنان در حال دور شدن است.

### ۵۶. دریا - کشتی سوخته - شفق صبح

مرتضی با تمام سرعت از کنار کشتی غرقی می‌گذرد. پیرمرد، ایستاده بر بلندایی، برایش دست تکان می‌دهد. صدای بی‌سیم به انگلیسی به قایق اخطار می‌دهد.

### ۵۷. اسکله پایگاه دریایی - روز

عبدالله به اسکله می‌رسد. کسی با بی‌سیم بزرگ به او نزدیک می‌شود. صدای تقویت‌شده بی‌سیم خبر از اخطار ناو وینسنس به قایق مرتضی می‌دهد. عبدالله به هم می‌ریزد. رئوف کنارش می‌رسد.  
 رئوف گفتم تنه‌اش نذار.

عبدالله من مطمئن شدم میره خونه.  
رئوف آماده باش بده.

### ۵۸. دریا - شفق صبح

قایق مرتضی با تمامی سرعت پیش می‌رود. صدای عبدالله پشت بی‌سیم که مرتضی را می‌خواند. مرتضی بی‌سیم را از کشویی بیرون کشیده و به آب پرتاب می‌کند. هلی‌کوپتری در حال نزدیک شدن است. مرتضی چالاک جعبه زیر صندلی را باز می‌کند. چیزی بیرون می‌کشد؛ قبضه یک موشک استینگر است. مرتضی آن را بر دوش می‌گذارد. هلی‌کوپتر شروع به پرتاب چندین راکت به سمت قایق می‌کند. چندین انفجار اطراف قایق. مرتضی شلیک می‌کند. موشک به سمت هلی‌کوپتر پیش می‌رود. شعاع انفجار هلی‌کوپتر بر قایق، و هیبت مرتضی. مرتضی دوباره سرعت قایق را بیشتر می‌کند. ناو وینسنس کم‌کم از میان غبار دریایی قابل رؤیت است. مرتضی لحظه‌ای نگاهش به گوشه‌ای می‌افتد. فاطمه - نگران - در کنار او خیره به مرتضی است. مرتضی جا می‌خورد. کسی داخل قایق نیست. مرتضی اهرم قایق را تا آخر می‌کشد. نعره قایق برمی‌خیزد. ناو وینسنس واضح‌تر نمایان می‌شود.

### ۵۹. ناو وینسنس - صبح - ادامه

از دریچه دوربین، قایق مرتضی با سرعت پیش می‌آید. موشک ناو ناگهان شلیک می‌شود.

### ۶۰. دوبی - میلان عمومی - غروب

موشکی به سمت آسمان می‌رود و ناگهان منفجر می‌شود؛ همچون فشفشه‌های جشن. جشن ورود به سومین هزاره قرن آغاز شده است. همه مشغول جشن و چراغانی و پرتاب فشفشه‌ها در آسمان هستند. حبیب و سلما در حال تماشای این جشن هستند. حبیب لحظه‌ای می‌ایستد و خیره به دریا می‌شود. به نظر نگران می‌آید.

حاتمی‌کیا

۷۸/۸/۱۰

یادداشتها

\*\*\*

این فیلمنامه نسبت به متن اول، برتری محسوسی دارد، اما همچنان نوعی بی‌تعادلی و قهرمان‌پردازی بی‌منطق در آن به چشم می‌خورد که تا حد خودمحوری ناهنجار شخصیت اصلی پیش می‌رود و فیلمنامه نیز با حوادثی غیرمنطقی، راه را برای اعمال نظر این شخصیت و خنثی بودن بقیه باز می‌گذارد. به عنوان نمونه، مرتضی که خودسرانه همه را تنبیه و مجازات می‌کند، خودش پس از سرپیچی از دستور و آغاز حمله به ناو بدون دردسر به راه خود می‌رود، تا دوباره به تنهایی به ناو حمله کند و هیچ منعی از جانب فرماندهان برای او وجود ندارد.

به همین دلیل، دو عامل «باورناپذیری» و «عدم تعادل» را می‌توان به عنوان دو نقطه ضعف اصلی این متن می‌توان برشمرد.

### حرفه‌ایی دربارهٔ دن کیشوت

فیلم کوتاهی که حبیب از پدرش و گروه غواصان گرفته است، یکی از آن نقاط عطف و مستقل و مهمی است که ذهنیت پسر را نسبت به پدر و هم‌زمانش جدا از شعارها و گفت‌وگوهای خصمانه و طعنه‌آمیز به زبان سینما بیان می‌کند.

چنین تصویری به رغم آماتوری بودنش، باید آنقدر ظریف و گویا باشد که بتواند جایگاه و جهان‌بینی پسر را نشان بدهد و او را نه به عنوان یک مدعی صرف، که به مثابهٔ فیلمسازی که مدعی او با فیلمش قابل بررسی‌ست، معرفی کند. حاتمی‌کیا برای این فیلم کوتاه، طرحی نوشته است و از طریق توضیح و تشریح نماهای فیلم، ابراهیم اصغرزاده را در ساختن این فیلم کوتاه راهنمایی کرده است. البته به نظر نمی‌رسد که کوشش فیلمنامه‌نویس / فیلمساز در نگارش این صحنه، چندان به نفع حبیب (فیلمساز درون فیلم) تمام شده باشد، اما در عوض تصویری تمام‌قد از فیلمساز برون فیلم (ابراهیم حاتمی‌کیا) ارائه می‌کند که دور از حبیب، پدرام ساکن پاریس و دیگران ایستاده و (اگر نگویم با نفرت تمام، دست‌کم) با چهره‌ای ناراضی نگاهشان می‌کند.

## طرح فیلم کوتاه دن کیشوت

### ۱. فیلم کوتاه دن کیشوت

- کارگردانی این فیلم کوتاه به عهده سید ابراهیم [اصغرزاده] خواهد بود و ضمناً تدوین آن.  
- فیلمبرداری به عهده مرتضی شعبانی خواهد بود.  
- صدای حبیب در پشت صحنه برای القای حس فیلمبردار بودن لازم است.  
این فیلم مشتمل بر هشت سکانس می باشد که یکی یکی شرح می دهیم.  
گروه ویژه: = دوازده نفر + کاظمی، عبدالله، مرتضی که مجموعاً پانزده نفر می باشند. تدارکات کار باید بر اساس این پانزده نفر شکل بگیرد.

### ۲. کنار ساحل غواصی - صخره‌ای

- لحظه استراحت گروه غواصان که مرتضی در میانشان چرخش باستانی انجام می دهد.  
- زمان فیلمبرداری هر لحظه‌ای به جز ظهر باشد.  
- بعضی ها شاید مقابل دوربین شوخی کنند.  
- حس خستگی بعد از تمرینات باید در رفتار همه مشهود باشد، تا کنتراست آن با اصرار و پایدگی و جان دار بودن

مرتضی در آید. به معنایی همه از حال رفته‌اند ولی هنوز مرتضی سرپاست.  
- مکان می‌تواند صخره‌ای باشد تا خشونت محل دیده شود و یا ماسه‌ای که نرم باشد و تمرینها در آن انجام شود.  
- همه به اسلحه‌های دریایی مسلح هستند.

### ۳. کنار ساحل شنی - گلی

- همه در میان گل. مکانش باید همچون برکه باشد.  
- تمرینات ساحلی که مرتضی در میان آنها مشغول است.  
- لحظاتی استراحت، همه نفس نفس می‌زنند.  
- مصاحبه با یکی از نیروها که آیا می‌داند دن کیشوت کیست و در جواب می‌گوید: من چه می‌دانم دن کیشوت چه خریست!  
- از چند نفر که نفس نفس می‌زنند، می‌پرسد دن کیشوت کیست. آیا خوردنی است؟ آمریکایی است؟ یک وسیله است. یک اسب است، و...  
- همه مسلح هستند.

### ۴. در ارتفاع یک کوه زیبای صخره‌ای

- گروه ویژه در حال آماده شدن برای پاراگلایدر هستند.  
- گروه ویژه در حال آماده شدن برای پاراموتور هستند.  
- مرتضی بعضی را تشویق می‌کند. دخالت می‌کند و هل می‌دهد.  
- همه از فرط خستگی به ضعف افتاده‌اند.

### ۵. کنار ساحل شنی و یا یک سکوی اسکله

- یورش نیروها برای تسخیر ساحل یا سکو  
- تیراندازی، انفجار  
- استراحت و مصاحبه با کسی که دن کیشوت را تا حدی می‌شناسد و اعتراض مرتضی به فیلمبرداری حبیب از یکی از در وقت کار و گرفتن دوربین روشن و خاموش کردن آن.  
- همه مسلح هستند.

## ۶. کنار ناوگان آمریکا در خلیج فارس

- ستون ناوگان آمریکایی در حال عبور.
- تنها بودن مرتضی
- فیلمبرداری از مرتضی و اعتراض او که چرا از ناوها فیلم نمی‌گیرد.

## ۷. دشت، صحرا و کوه‌های بدوی

- شترسواری با تجهیزات
- با تجهیزات نظامی
- سخت سوار شدن نیروها، خستگی آنها، خنده‌دار بودن موقعیت بخصوص برای مرتضی.
- حرکت ستونی، سختی کنترل و افتادن مرتضی (احتمالاً) از شتر.

## ۸. خانه مرتضی - طبقه دوم

- بازی کودکانه مرتضی با پسر پنج ساله عبدالله. او تفنگ دارد و مرتضی با دست ادای شلیک در می‌آورد.
- فیلمبرداری حالت تله و به صورت مخفی باید باشد که مرتضی پنهانی و از پشت مبل‌ها شلیک می‌کند و کشته می‌شود.
- وجود عبدالله و همسرش در کنار فاطمه.

## ۹. تدوین

- جهت تنظیم مجموعه پلان‌های فیلمبرداری شده، مونتاژ به شکل یک جریان خلاقه آستره انجام شده است. یعنی قرار نیست از دل این مجموعه فعالیت‌های گروه ویژه مرتضی معین شود، بلکه یک شخصیت مستقل از فیلم موج مرده باید زاده شود که بطور مجرد یک فیلم کوتاه روشنفکرانه به نظر بیاید.
- داشتن یک موسیقی از «پاوروتی» از ابتدا و آن را «مبنا» قرار دادن برای نظم تصاویر، شاید کار مونتاژ را تسریع کند.
- توجه داشته باشید که ممکن است دن کیشوت یک فیلم هفت دقیقه‌ای باشد که موسیقی آن به عنوان ستون مشترک فیلم دن کیشوت و فیلم موج مرده قرار بگیرد. یعنی بخش‌هایی از تسخیر پادگان، و یا تماشا کردن مرتضی در اتاق فرماندهی نیز به عنوان تکمیل‌کننده فیلم دن کیشوت به چشم می‌خورد. به عبارت دیگر لحظاتی که تماشاگر به جای صفحه تلویزیون دن کیشوت، بقیه قصه را دنبال می‌کند حس تکمیلی اوست که در نهایت یک فیلم به نام

دن کیشوت دیده است.

– من توصیه نمی‌کنم صدای موسیقی از ابتدا روی فیلم قرار بگیرد که بالاچار افکت‌ها و دیالوگ‌های داخل فیلم دن کیشوت حذف شود، بلکه به‌طور جداگانه برای ایجاد حس وحدت مونتاز شنیده شود و البته ما نیز سر صحنه آن را به کار بگیریم.

– با این حساب موسیقی پاواروتی، موسیقی جدی خواهد بود؛ که بهتر است دقیقاً انتخاب شود.

– مشکل مونتاز باید این حس را ایجاد کند که حبیب با امکانات اولیه یک مونتاز که قادر به اسلوموشن کردن فیلم و فیکس است، می‌تواند کار کند و نه بیشتر از این.

## ۱۰. توجه

به نظر می‌آید که فیلم زیر آبی نزدیک شدن به ناوگان آمریکایی با چنین منطقی که دن کیشوت فیلمبرداری می‌شود همخوانی دارد. تنها مشکل، فیلمبرداری سطح آب آن است که باید با آن هماهنگ شویم، و آالسک و شیوه آن به همین روال خواهد بود و کمی خام‌تر پخش می‌شود.

– تمرین چگونگی روی آب ماندن با دوربین.

– آیا شب بگیریم و یا روز به جای شب؟ فیلمبردار باید نظر بدهد.

– مراحل قبل از رسیدن به ناو مثل لنج و پریدن غواص‌ها در آب، نگرانی عبدالله در لنج.

– هماهنگی با صحنه برای آماده ساختن ناو به نام وینسنس.

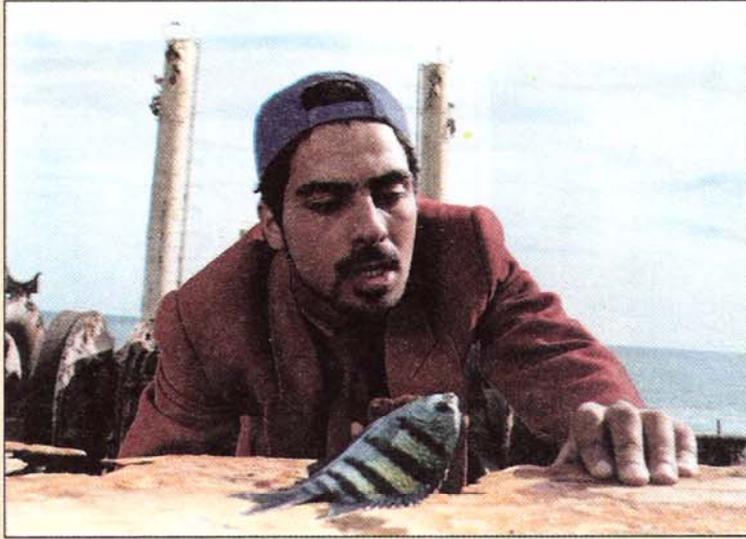
– و خلاصه باورپذیر کردن این سکانس که به شدت نگران هستم، چگونه شکل خواهد گرفت؟ این از جمله زحماتی‌ست که سید باید متقبل آن شود و ما نیز به ایشان کمک خواهیم کرد.

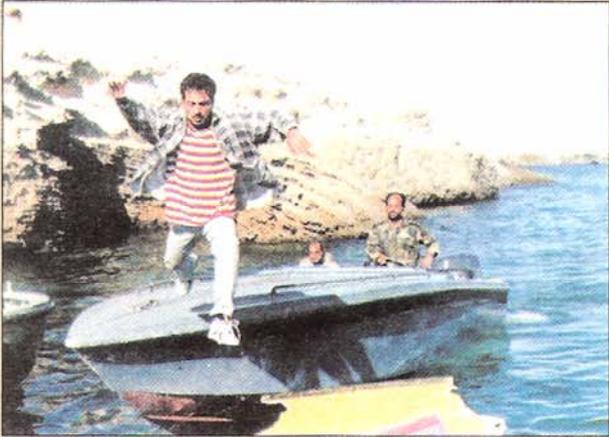
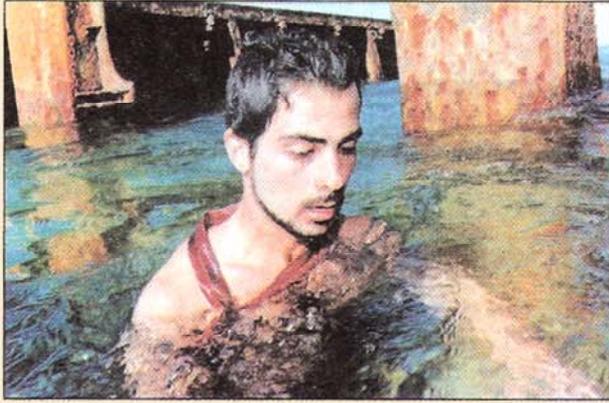
– چه می‌شد که هر چه زودتر این سکانس، فیلمبرداری می‌شد تا در جلسه تویبخی از آن استفاده شود!

آلبوم تصاویر

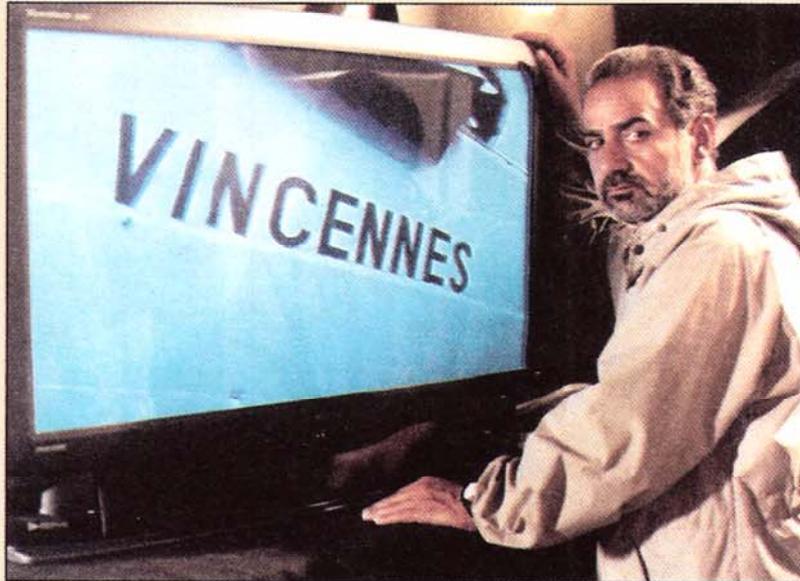






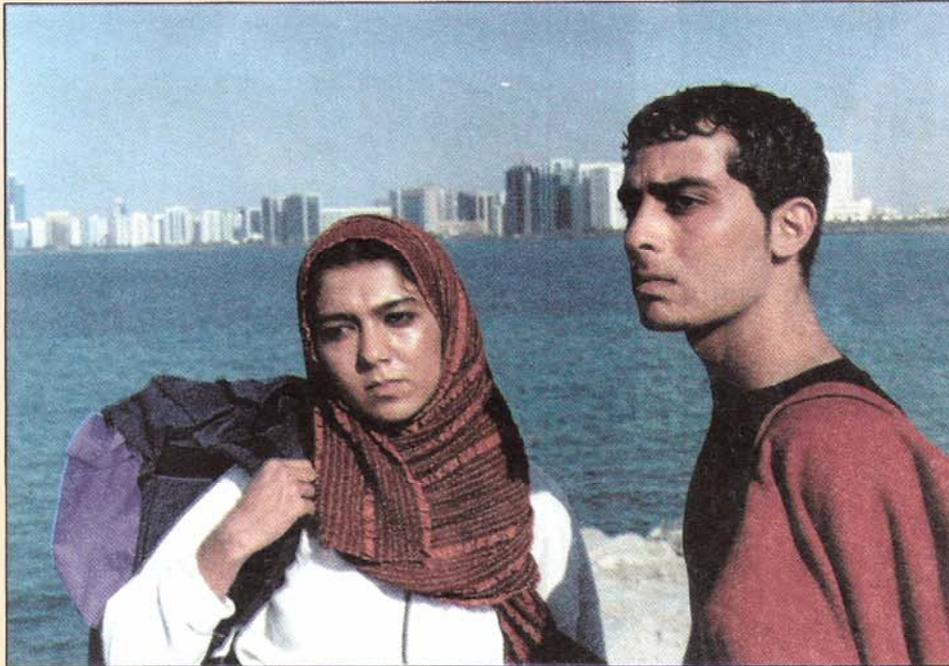


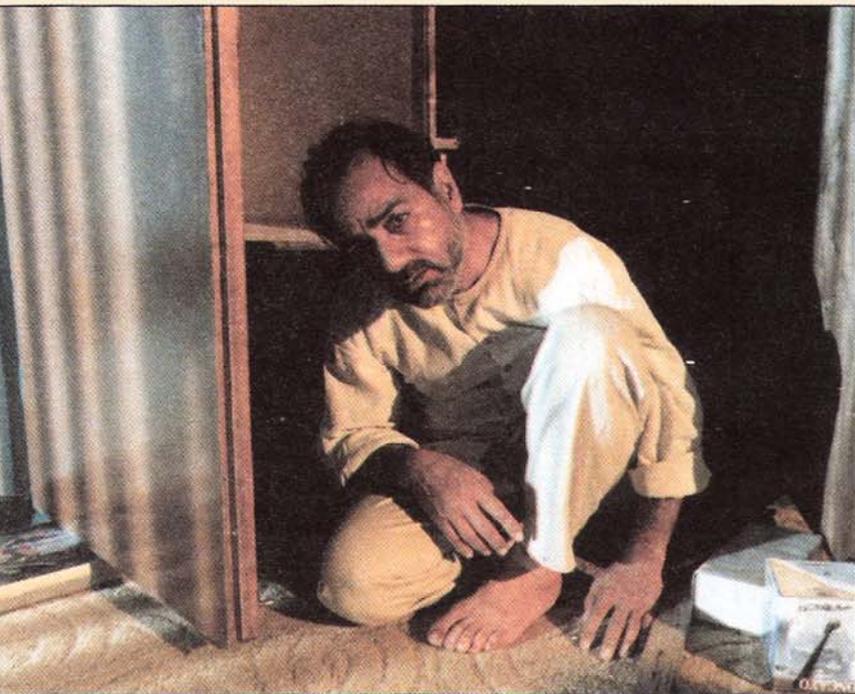




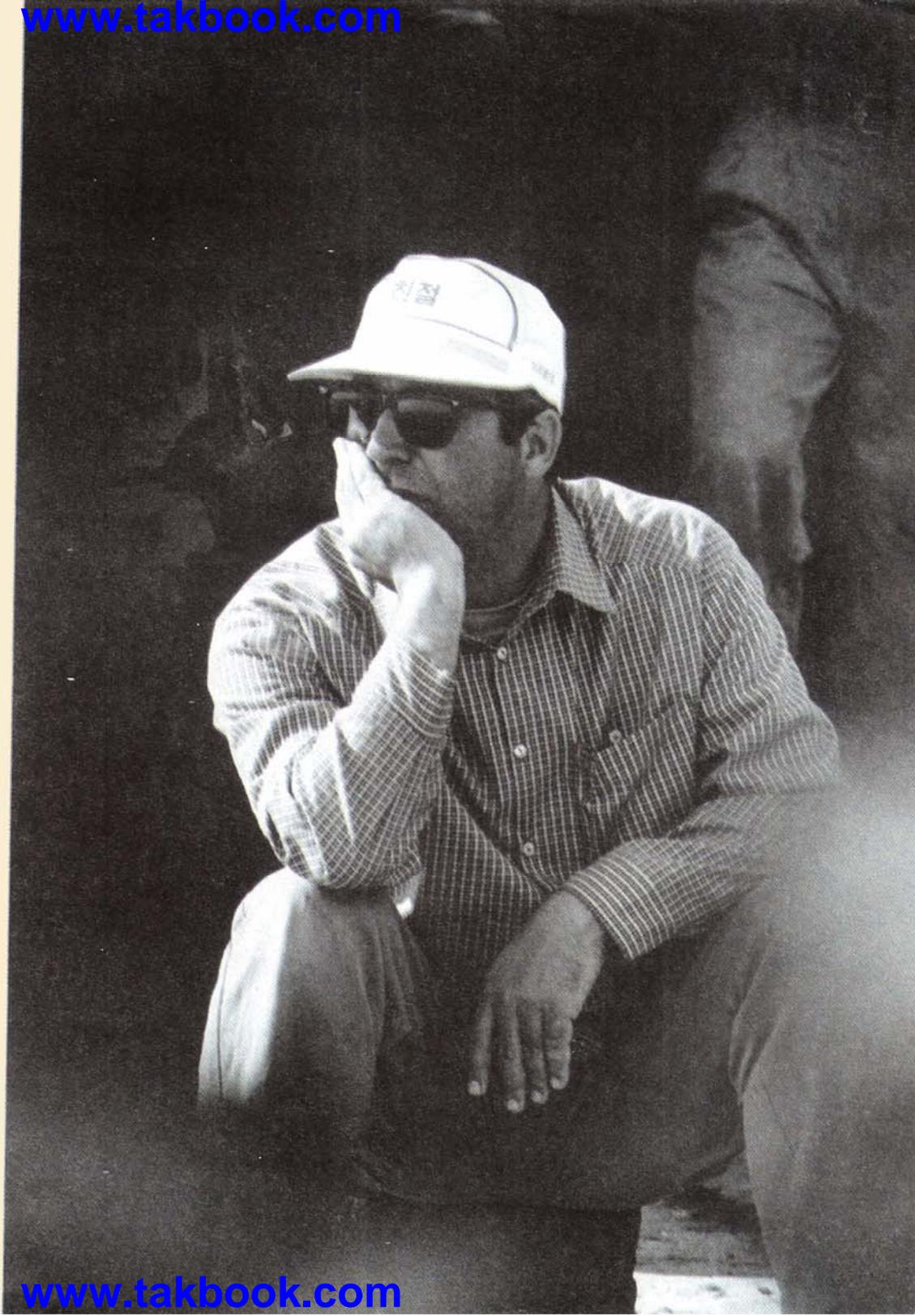






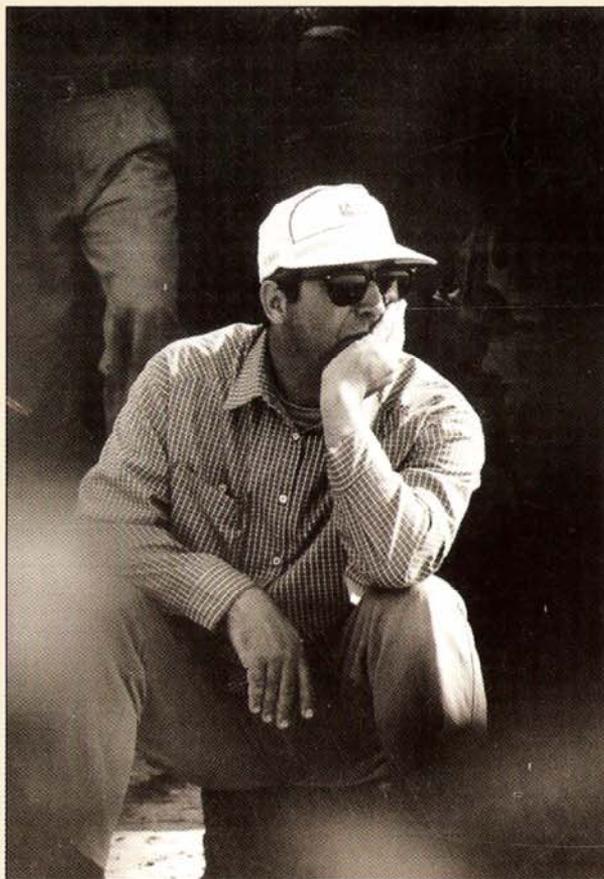






SCRIPT  
EBRAHIM HATAMIKIA

# DEAD WAVE



شابک ۹۶۴-۶۵۳۰-۴۴-۳

ISBN 964-6530-44-3

قیمت: ۱۹۰۰ تومان